

کتابفصل

زاده گانجون نویسنده گان و ستارگان گان



ایستادترین خود سخن می گوید

مزارش - شعر - قصه - عکس از توکمن صحرا

دیجیتال کننده نشریه : نینا پویان

قابل توجه کتابفروشی‌های تهران
و شهرستان‌ها

گانون نویسندگان و شاعران گرگان از
شما انتظار دارد و کمک می‌طلبد که در
پخش - کتاب فصل - یاری‌اش دهید و
در بساط خود شماره گذشته و اکنون را
عرضه دارید .
* بایردی تان فراموش نمی‌شود . ممنون .



* تصویر روی جلد : پنجشنبه بازار آق‌قلعه
(پهلوی‌دژ سابق) یکی از بخشهای
ترکمن صحرا در ۱۸ کیلومتری شمال
گرگان (مربوط به گزارش مصور در همین
کتاب) .



کتاب فصل

* از دوستان مترجم که میل
همکاری با کتاب فصل دارند ، تقاضا
می‌کنیم فتوکپی اصل متن را به‌همراه متن
ترجمه ارسال فرمایند .

* مطالب رسیده باز گردانده نخواهد
شد . شورای دبیران گانون در حکم و
اصلاح آن آزاد است .

* نقل و استفاده از مطالب کتاب فصل
با ذکر ماخذ آزاد می‌باشد .

* شماره دوم و سوم بهار و تابستان ۵۹ .
* از انتشارات گانون نویسندگان و شاعران
گرگان - (نامه ادبی ، اجتماعی ،
فرهنگی ، علمی) .

* زیر نظر شورای دبیران گانون .

* کلیه حقوق برای گانون محفوظ .

* تیراژ سه هزار نسخه .

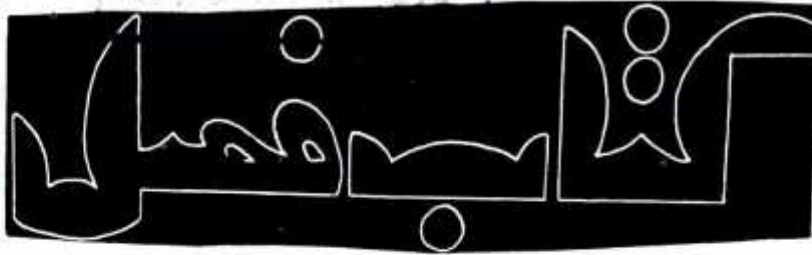
* نشانی برای مکاتبه : گرگان - صندوق

پستی ۲۵۱ .

طرحها : غلامعلی قاری

بهاء ریال

در این شماره



می خوانید:

مقاله

- ۶ درباره نویسنده
* مصاحبه با ویلیام فالکنر
* ترجمه: غلامعلی قاری
- ۱۹ عصر روشنگری ایران و آخوندزاده در فرانسه
* باقر موّمنی
- ۲۶ مارکس و انگلس درباره هنر و ادبیات
* ایدئولوژی آلمانی
* ترجمه: م. سجودی
- ۳۰ تئوری رمان
* لوکاچ
* ترجمه: جلال مساوات
- حضور یک چهره
- ۳۳ سیری در شرح حال امیر پازواری و شعرهایش
* ع. الف. خداپرست

..... شعر *

- ۴۰ زخم سرخ ترکمن - میراث شهیدان (۱۰۰۰) *
..... محمد قاری *
- ۴۴ از این دگرگونی *
..... محمد مهدی مصلحی *
- ۴۷ راحیل *
..... جواد پیشگر *
- ۴۸ حق با شماست *
..... منوچهر آتشی *
- ۴۹ سرود برای مردم *
..... فریدون فریاد *
- ۵۱ سابقه *
..... عمران صلاحی *
- ۵۲ روز خیانت *
..... محمد مختاری *
- ۵۴ صدای جنگل *
..... فیروزه میزانی *
- ۵۶ تابو *
..... عظیم خلیلی *
- ۵۷ ۱۷ شهریور *
..... حسن آذربید *
- ۵۸ نفت شیلی *
..... انریکو ووالان ، شاعر گارگر شیلیایی *
..... ترجمه : امیر حسن چهل تن *
- ۶۱ شبانه *
..... خویون رامون ، خمیس *
- ۶۰ اگر ما انسانها را بکشیم ! *
..... تیک نات هان ، شاعر ویتنامی *
..... ترجمه دوشعر : فرامرز سلیمانی *

۶۲ احضار	* سید حسین میرکاظمی
۷۱ فرار	* باقر مو' منی
۷۴ حکایت‌های کوتاه به سبک پیشینیان (۲)	* جلال مساوات
 گزارش مصور	
۷۵ پنجشنبه بازار (آق قلعه) ترکمن صحرا	* کار: صراط میهن
 مصاحبه	
۸۶ این بار خود ترکمن می‌گوید	* مصاحبه با یک جوان ترکمن
		* سید حسین میرکاظمی
۱۰۱ شعر و انقلاب و آینده شعر ایران	* مصاحبه سید حسین میرکاظمی با اسماعیل خوشی
 نمایشنامه	
۱۲۹ روزبازان	* رضا جوان
 سناریو	
۱۴۹ کلاس درس	* رسول حسین لی
 ادبیات عوام	
۱۵۶ دختر خورشید	* افسانه‌ای از گرجستان شوروی
		* ترجمه: نسرین هادیان
 کارگاه کانون و برنامه یکساله	
 شعر	
۱۷ عصیان	* علی توسلی

۱۷۳	شهر من گویر	■
		* سید محمود بقایی	
۱۷۴	کسی شهید می شود	■
		* مریم حیدرنژاد	
۱۷۵	ندا	■
		* ابراهیم حسن بیگی	
۱۷۵	نگین آزادی	■
		* لیدا هروی	
		* قصه	
۱۷۶	بتول دختر مش صفر	■
		* م. عرفانی	
۱۸۱	پدر من	■
		* جمیله مشکور	
۱۸۲	زمین ما	■
		* ابراهیم حسن بیگی	
۱۸۶	دمپائی	■
		* معصومه امیری	
۱۸۸	پیر مرد	■
		* فتح الله معطوفی	
۱۹۱	درخت توت	■
		* فهیمه تدین	
۱۹۵	پیرمرد و الاغش	■
		* اسماعیل طاهری	
		* گزارش	
۱۹۷	وضع کارگر کشاورزی زابلی و بلوچ در گرگان و ترکمن صحرا	■
		* رحیم موسی پور	
۲۰۱	تقویم کمونیستی	■
		* داریوش دماوندی	
		* عکس و طرح	
۲۰۲	عکسها	■
		* گامبخش روستا	



مصاحبه با

« ویلیام فالکنر »



در باره نویسنده‌گی

ترجمه :

غلامعلی قاری

مصاحبه‌کننده: آقای " فالکنر " داشتید می‌گفتید که هیچ علاقه‌ای به مصاحبه‌ندارید .
" فالکنر " فکر می‌کنم علتش این است که جوابهای من به پرسشها توأم با خشونت
باشد . اگر سئوالها در حول و حوش کار دور بزند ، سعی می‌کنم به آنها پاسخ بدهم . اما
اگر درباره خود من باشد ، امکان دارد به آنها جوابی ندهم ، اما ، با وجود پاسخ گفتن ،
فردایش ممکن است جوابهای من به این سئوالها چیز دیگری باشد .
مصاحبه کننده : درباره خودتان بعنوان یک نویسنده حرف بزنید .

" فالکنر " : اگر من وجود نمی‌داشتم ، کس دیگری بجای من می‌نوشت ، " همینگوی " (۱) ،
" داستایفسکی " (۲) یا دیگری . دلیل حرفم این است که الان سه نفر داوطلب نوشتن
نمایشنامه‌های " شکسپیر " (۳) وجود دارند . اما آنچه دارای اهمیت است ، " هملت " (۴)
و " رویای شب نیمه تابستان " (۵) می‌باشد ، نه نویسنده این اثرها ، بهرحال یک نفر این
کار را می‌کرد ، شخص هنرمند مهم نیست . فقط آنچه را می‌آفریند اهمیت دارد ، زیرا چیز
نازهای برای گفتن وجود ندارد . " شکسپیر " ، " بالزاک " (۶) ، " هومر " (۷) همه و همه
درباره یک چیز نوشته‌اند ، و اگر آنها می‌توانستند هزار یا دو هزار سال دیگر زندگی
بکنند ، در آن صورت ناشرین به دیگران احتیاجی نداشتند .

(۱) این مصاحبه در سال ۱۹۵۶ انجام شده است .

مصاحبه کننده: حتی اگر باز چیز تازه‌ای برای گفتن نباشد، آیا شخصیت خود نویسنده دارای اهمیت نیست؟
 " فالکتر": برای خودش چرا، اما دیگران آنقدر سرگرم هستند که توجه‌ای به شخصیتش نمی‌کنند.

مصاحبه کننده: درباره معاصران چه می‌گویید؟

" فالکتر": همه ما در به تحقق رساندن هدفهای عالی خود شکست خورده‌ایم. من خودمان را بر اساس شکست با شکوهمان در انجام کار غیر ممکن ارزیابی می‌کنم. من معتقدم اگر بتوانم بار دیگر کارهایم را بنویسم، آنها را خیلی بهتر خواهم نوشت که البته این می‌تواند سالم‌ترین فرصت برای یک نویسنده باشد. بهمین علت است که نویسنده به نوشتن ادامه می‌دهد، بازهم کوشش می‌کند، او هر بار معتقد می‌شود که این دفعه موفق خواهد شد و اثر بهتری به وجود خواهد آورد. ولی، موفق نمی‌شود، به این دلیل که فکر می‌کند موقعیت این بار سالم و دلخواه است. اما، یکبار موفق می‌شود، آرزوی او یکبار به تحقق می‌پیوندد، حتی با تصور هم جور در می‌آید. اما حالا جز بریدن گلویش کاری باقی نمی‌ماند، یعنی پرشی از قله کمال به دره خودکشی. من شاعر موفقی نیستم. شاید هر داستان نویسی در آغاز بخواد شاعر بشود، اما در می‌یابد که قادر نیست، بعد به قصه‌نویسی کوتاه روی می‌آورد که پس از شعر بیشتر از هر کاری به آن تمایل نشان می‌دهد. بازهم شکست می‌خورد، و دست آخر داستان نویسی بلند را انتخاب می‌کند.

مصاحبه کننده: آیا فرمول یا قاعده‌ای برای نویسنده شدن وجود دارد؟

" فالکتر": نودونه درصد استعداد... نود درصد انضباط... نودونه درصد هم کار. او هیچگاه نباید از کارش راضی و خشنود بشود. کار او آنطور که امکان دارد، هیچگاه خوب از آب در نمی‌آید. بهتر بودن از پیشینیان و معاصران هم نباید مورد نظر نویسنده باشد. کوشش کن از خودت بهتر باشی. هنرمند موجودی است که شیاطین او را راه می‌برند. او نمی‌داند چرا او را انتخاب می‌کنند و تازه آنقدر گرفتار است که فرصت سؤال کردن را هم ندارد. او در بیان آنچه را که وام می‌گیرد، می‌رباید، از کسی می‌دزد، یا کسی کاری را انجام می‌دهد، کاملاً غیر اخلاقی رفتار می‌کند.

مصاحبه کننده: آیا منظورتان این است که نویسنده باید کاملاً بی‌باک باشد؟

" فالکتر": فقط مسئولیت نویسنده نسبت به هنرش مطرح است. اگر او نویسنده خوبی باشد کاملاً بی‌باک خواهد بود. او دارای رویای شگفتی است که آنقدر او را مضطرب می‌سازد تا خود را از دست آن رها سازد. و تا وقتی آن فکر را پیاده نکند، هیچ آرامشی نخواهد داشت. همه چیز جریحه‌دار می‌شود: شرف، غرور، شایستگی، امنیت،

شادی، خلاصه همه چیز، تا اینکه کتاب نوشته می شود.
 مصاحبه کننده: پس آیا نداشتن امنیت، شادی، شرف، می تواند عامل مهمی در
 آفرینندگی هنرمند باشد؟
 "فالکتر": اینها فقط برای رضایت و آرامش خاطر او مهم هستند، و هنر هم کاری به
 رضایت و آرامش خاطر ندارد.

مصاحبه کننده: پس بهترین محیط برای نویسنده چگونه خواهد بود؟
 "فالکتر": "هنر با محیط هم کاری ندارد، اهمیت نمی دهد در کجاست. بنابراین
 تنها نیاز هنرمند این است که ببیند تا حد امکان و به قیمت کم چقدر صلح، چقدر تنهایی،
 و چقدر لذت را می تواند کسب بکند. محیط نادرست تنها کاری که می کند سبب بالا رفتن
 فشار خون می شود و به ناچار او وقت زیادی را صرف خنثی کردن و رهایی از آن خواهد
 کرد...
 مصاحبه کننده: شما مطلبی درباره آزادی اقتصادی گفتید. آیا نویسنده به آن
 نیازی دارد؟

"فالکتر": نه. او نیازی به آزادی اقتصادی ندارد. کل چیزی را که او باید داشته
 باشد، قلم و کاغذ است. من هرگز چیز با ارزشی را در نویسندگی سراغ ندارم که از
 هرگونه بخشش مادی مایه گرفته باشد. نویسنده خوب هرگز درخواست کمک نمی کند. او
 به جد سرگرم نوشتن است. اگر او نویسنده طراز اول نباشد با گفتن اینکه وقت ندارد یا
 آزادی و استقلال مادی ندارد خودش را ابله نشان داده است. هنر خوب می تواند از
 دزدها، قاچاقچی ها یا از سمبره های یک اسب مایه گرفته باشد. مردم واقعا "از کشف این
 مطلب که چقدر تحمل سختی و فقر را دارند بیمناک می شوند. آنها از دانستن این مطلب
 که چقدر هم پرتراقت هستند وحشت دارند. یک نویسنده خوب را هیچ چیزی نمی تواند
 خراب بکند. تنها مرگ است که او را دگرگون می سازد. نویسندگان خوب فرصت این را
 ندارند که دلواپس موفقیت یا ثروتمند شدن خود باشند. موفقیت درست مانند جنس
 مخالف است، شبیه یک زن است، اگر در مقابل او سر فرود آوری و چاپلوسی بکنی، او
 سوارت می شود. پس باید در مقابله با او مشت را نشانش بدهی. در آن صورت او بدست و
 پای تو خواهد افتاد.

مصاحبه کننده: آیا کارکردن برای سینما به کار اصلی تان لطمه ای می زند؟
 "فالکتر": هیچ چیزی به کار یک نویسنده طراز اول صدمه نمی زند. اگر نویسنده
 طراز اول نباشد هیچ چیزی هم نمی تواند کمک زیادی به کارش بکند. نویسنده اگر خوب
 و درجه اول نباشد مشکلی از او حل نخواهد شد چون قبلا "او روح خودش را برای یک
 استخر شنا فروخته است.

مصاحبه کننده: آیا نویسنده هنگام کار برای سینما سازشی هم می‌کند؟
 " فالکنر": "حتما"، زیرا در طبیعت سینما همکاری و تشریک مساعی است و هر کار گروهی توأم با سازش خواهد بود زیرا آن چیزی که از معنی لغت مستفاد می‌شود - دادن و گرفتن است.

مصاحبه کننده: دوست دارید بیشتر با کدام هنرپیشه کار بکنید؟
 " فالکنر": "با " همفری بوگارت" خیلی خوب کار کرده‌ام. ما دو نفر در فیلم " داشتن و نداشتن" (۱) و " خواب عمیق" (۲) کار کردیم.

مصاحبه کننده: دوست دارید فیلم دیگری بسازید؟
 " فالکنر": "بله. میل دارم یکی از کارهای " جرج اورول" (۸) بنام "۱۹۸۴" (۹) را بصورت فیلم در آورم. برای پایان هنری فکری در سر دارم که ثابت کننده تزی است که مدتها دارم روی آن کار می‌کنم: آن اینکه بشر بخاطر علاقه صرفش به آزادی فناپذیر است.

مصاحبه کننده: چطور بهترین نتیجه را از کار سینمایی‌تان می‌گیرید؟
 " فالکنر": "کار سینمایی که خودم نوشته بودم و بوسیله هنرپیشگان اجرا شد از بهترین کارهایم به حساب می‌آید. آنها متن اصلی را کنار گذاشتند و درست قبل از به حرکت در آمدن دوربینها، صحنه واقعی نمایش را فی‌البداهه خلق کردند. اگر به این کار نمی‌پرداختم، یا احساس نمی‌کردم که ظرفیت کار سینمایی را صرف نظر از اعتماد جدی‌ام به سینما و خودم دارم، مسلما "به این کار دست نمی‌زدم. اما حالا می‌بینم هیچگاه نمی‌توانم نویسنده خوبی برای سینما باشم. بنابراین ضرورت نوشتن را که در کارهایم احساس می‌کنم دیگر در کار سینمایی برایم وجود ندارد.

مصاحبه کننده: شما می‌گوئید نویسنده باید موقع کار برای سینما سازشی هم بکند. پس نوشتن خود او چه می‌شود؟ یعنی آیا او تعهدی در قبال خواننده‌اش ندارد؟

" فالکنر": "تعهد او این است که کارش را به بهترین صورت به‌انجام برساند، هر چقدر او تعهد بازی در نیآورد، آنچه را که می‌خواهد، بهتر می‌تواند بیان بکند. خود من آنقدر سرگرم نوشتن هستم که فرصت توجه به دیگران را ندارم. من هیچگاه وقت این را پیدا نمی‌کنم که بیرسم چه‌کسی کارم را می‌خواند. حتی هیچ توجه‌ای ندارم که "جان دوسس" (۱۰) روی کارم یا کار نویسنده دیگر، چه نظری دارد. کار من باید در حد استاندارد باشد که می‌باید به آن برسم و آن زمانی است که اثر، احساسی در من ایجاد می‌کند که موقع خواندن old testament دارم یا موقع خواندن La tentation de saint Antonie آنها مرا خوشحال می‌کنند. درست مانند

احساس خوشی که از دیدن یک پرنده به من دست می‌دهد. ببینید اگر من می‌توانستم حیات تازه‌ای بیابم، میل داشتم به جسم یک باز حلول بکنم. هیچکس از او تنفر ندارد و یا به او حسادت نمی‌کند و یا او را نمی‌خواهد و احتیاجی به او ندارد. هیچگاه اذیت نمی‌شود و در خطر هم قرار ندارد و از این گذشته همه‌چیزی می‌تواند بخورد.

مصاحبه کننده: برای رسیدن به استاندارد خودتان از چه تکنیکی استفاده می‌کنید؟
 " فالکنر " اگر نویسنده‌ای به تکنیک و فن علاقمند است بگذارید رشته جراحی را بخواند و یا فن آجر چینی را بیاموزد. برای نوشتن یک اثر هیچ راه میان‌بر و روش مکانیکی وجود ندارد. نویسنده جوان باید احمق باشد که برای نوشتن یک اثر از تئوری استفاده بکند. با اشتباهات، خودت را تعلیم بده، مردم فقط با اشتباه کردن است که می‌توانند چیزی بیاموزند. هنرمند خوب معتقد است که هیچکس آنقدر دانا نیست که بتواند او را یاری دهد. او دارای یک غرور عالی است. هیچ اهمیتی ندارد چقدر او نویسنده قبلی را ستایش می‌کند. او می‌خواهد نویسنده را به یاد کتک بگیرد.
 مصاحبه کننده: پس تا نیر تکنیک را انکار می‌کنید؟

" فالکنر ": اهدا". بعضی وقتها تکنیک هم به‌کار می‌آید و گاهی لازمه دست‌یابی به رویا می‌شود درست قبل از اینکه نویسنده بتواند به آن دست یابد. تکنیک یک مهارت آشکار است اما اثر نوشته شده درست شبیه آجرچینی شسته و رفته و تر و تمیز می‌باشد، برای اینکه نویسنده قبل از شروع به‌کار، تمام لغات را از آغاز تا پایان، بخوبی می‌شناسد. من این مطلب را در نوشته *As I Lay Dying* به‌کار گرفته‌ام. کارآسانی نبود. البته صادقانه هم نیست. این کاملاً روشن است که کلمات دم دست تو قرار دارند. نوشتن این اثر فقط شش هفته طول کشید. آنهم نه‌بطور یکنواخت بلکه در ساعت فراغت. من خیلی راحت فقط گروهی از مردم را در نظر گرفتم و آنها در برابر یک فاجعه ناگهانی ساده و جهانی یعنی سیل و آتش قرار دادم با یک مقدار محرک طبیعی که به پیشرفتشان جھتی بدهد. اما، اگر تکنیک دخالتی نداشته باشد، به عبارتی می‌شود گفت که نویسندگی راحت‌تر خواهد شد. زیرا به‌نظر من همیشه نکته‌ای در کتاب وجود دارد که باعث می‌شود شخصیتها خودشان از جا بلند شوند و دست به‌کار شده کار را درجائی مثلاً " صفحه ۲۷۵ تمام کنند. البته اگر کتاب را در صفحه ۲۷۴ به پایان برسانم نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. کیفیتی که نویسنده باید دارا باشد عینیت در قضاوت کار خودش است، بعلاوه درستی و جراتی که خودش را گول نزند. چون هیچکدام از کارهایم به سطح استاندارد خودم نرسیده‌اند، قضاوت من متکی بر تا نیر غم و غصه‌ای است که یکی از نوشته‌هایم در من داشته است. درست مانند مادری که عشق او نسبت به آن بچهاش که دزد یا قاتل می‌شود بیشتر از بچهای است که مثلاً " کشیش

می شود.

مصاحبه کننده: منظورتان کدام اثر است؟

"فالکنر": "خشم و هیاهو" (۱۱). من بطور جداگانه آن را پنج بار نوشتم، کوشش کردم داستان را بیان بکنم، و خودم را از رویائی نجات بدهم که اگر ادامه می یافت خشم مرا بر می انگیخت و این کار را هم کردم. این تراژدی دوزن گمشده است: "کدی" (۱۲) و دخترش. "دیلسی" (۱۳) یکی از شخصیت های مورد علاقه من است، زیرا او زنی شجاع، با جرات، بخشنده، با وقار و با شرف است. او از خود من شجاع تر، درستکارتر و دست و دلبازتر است...

مصاحبه کننده: آیا اگر داستانی در قالب تمثیل طرح ریزی بشود هیچ مزیت هنری خواهد داشت، مانند تمثیل مسیحیتی که شما در یک فابل (۱۴) بکار بردید؟

"فالکنر": بله. درست شبیه مزیتی که یک نجار در ساخت زاویای یک چهارضلعی برای ساختن یک خانه چهارگوش در می یابد. در آن قابل استفاده از تمثیل مسیحیت یا تمثیل دینی، کاملاً بجا بود، مانند بجا بودن یک زاویه چهار ضلعی مستطیل شکلی که با آن باید خانه چهارضلعی مستطیل شکلی را ساخت.

مصاحبه کننده: آیا منظور این است که یک هنرمند می تواند از مسیحیت به عنوان یک وسیله دیگر استفاده بکند، همانطوریکه یک نجار ممکن است یک چکش قرض بگیرد؟

"فالکنر": نجاری که ما داریم از او صحبت می کنیم هرگز بدون آن چکش وجود ندارد. کسی بدون مسیحیت نیست، البته اگر منظور، کلمه ای باشد که روی آن با هم توافق داریم. آن سمبل فردی رفتار هر انسانی است که می خواهد خودش را بهتر از آنچه طبیعتش است بسازد، البته اگر او فقط از طبیعت خود پیروی بکند. سمبل چه صلیب، چه هلال ماه یا هر چیز دیگر که باشد انسان را به یاد وظیفه اش در میان نژاد بشر می اندازد. سمبل های متفاوت در مقابل او الگوهائی هستند که خودش را ارزیابی بکند و بفهمد که او چه کسی است. البته سمبلها مانند کتابی که می تواند به کسی ریاضی درس بدهد نیست که بتواند خوب بودن را بیاموزد. سمبل به او نشان می دهد چگونه خودش را کشف بکند، برای خود قانون اخلاقی درست بکند. و با دادن نمونه بی نظیری از تحمل و فداکاری و امیدواری، به اندازه ظرفیت و توانائی خود آن را بپذیرد. نویسندگان همیشه به سوی تمثیل های آگاهانه اخلاقی کشیده شده و می شوند، به این خاطر که سمبلها بی مانند هستند - در قصه "موبی دیک" (۱۵) سه مرد نمایندگی تمثیل وجدان هستند: یکی چیزی نمی داند، یکی می داند ولی توجه ندارد، دیگری می داند و توجه هم دارد. همین تمثیل در فابل دیگری اثر یک افسر جوان یهودی که خلبان نیز

1- Caddy | 2-Dilsey | 3. Fable | 4. Moby Dick |

بود به کار رفته که گفته بود، " این وحشتناک است. من آن را نمی‌پذیرم حتی اگر شده زندگی خودم را از دست بدهم"، و یا سررشته‌دار کل فرانسوی پیری که گفت، " این وحشتناک است، اما من می‌گیرم و آن را تحمل می‌کنم"، و یا دونده گردان ارتش انگلیس، که گفت، " این وحشتناک است، اما تصمیم دارم به فکر چاره‌ای نیز باشم." مصاحبه کننده: آیا دوتم بی‌ربط کتاب wild palms (۱۴) که در یک کتاب گنجانده شده برای هدف تمثیلی بکار گرفته شده؟ و آیا برای ایجاد هماهنگی زیبایی‌شناسانه قرار داده شده و یا اینکه الله‌بختگی دارای دوتم گردید؟

" فالکنر": نه، نه. آن فقط یک داستان بود داستان " شارلوت ریتنمر" (۱) و " هری ویل‌بورن" (۲)، که همه چیز را قربانی عشق کردند و بعد آن را از دست دادند. من حتی وقتی داستان را شروع کردم نمی‌دانستم ممکن است دو داستان جداگانه باشد. وقتی به پایان آنچه حالا بخش اول wild palms است رسیدم ناگهان متوجه شدم چیزی حذف شده، یعنی که داستان احتیاج به تاءکید داشت، احتیاج به چیزی مانند ترکیب صدای در موسیقی تا آن را بلند بکند. بنابراین داستان " old man را نوشتم تا داستان wild palms به اوج رسید. سپس Old man را در جایی که حالا بخش اول است، متوقف ساختم، و wild palms را ادامه دادم تا دوباره از اوج شروع به پائین آمدن کرد، بعد آن را با بخش دیگری از نقطه مقابل خودش که داستان یک مرد است به اوج رساندم. داستان مردی که عشقش را بدست می‌آورد و بقیه ماجرا صرف فرار از آن عشق می‌شود، تا جاییکه داوطلبانه به زندان می‌رود، جاییکه او می‌توانست در امان باشد. آن کتاب تصادفاً بصورت دو داستان درآمد، شاید هم این ضرورت داشت. داستان درباره " شارلوت" و " ویل‌بورن" است.

مصاحبه کننده: در نوشتن چه مقدار از تجربه شخصی‌تان استفاده می‌کنید؟

" فالکنر": نمی‌دانم. برای اینکه هیچگاه حسابش را نکرده‌ام. زیرا " چه مقدار" مهم نیست. یک نویسنده به سه چیز احتیاج دارد، تجربه، بینش، تصور، دوتا از این سه امر مهم حتی بعضی وقتها، یکی از این سه تا، می‌تواند جبران دیگری را بکند. از نظر من، یک داستان معمولاً با یک اندیشه، یا یک خاطره یا یک تصویر ذهنی شروع می‌شود. نویسنده داستان در لحظه نوشتن فقط یک وسیله کار است، اینکه شرح بدهد چرا حادثه‌ای اتفاق می‌افتد، یا چی باعث ادامه آن حادثه می‌شود. یک نویسنده سعی می‌کند مردی معتقد به موقعیتهای تکان دهنده قابل قبول را به هیجان انگیزترین صورتی که می‌تواند، خلق بکند. بدیهی است که او باید محیطی را که می‌شناسد بعنوان یک وسیله در کارش استفاده بکند. اما از آنجائیکه موسیقی اولین بار در ذهن و تجربه بشر

1. Charlotte Rittenmeyer 2 Harry Wilborne 3-Counterpoint

راه یافت، ساده‌ترین وسیله‌ای است که می‌شود با آن مطلبی را اظهار کرد. اما چون استعداد من در کلمات است باید سعی کنم آنچه را که موسیقی ناب بهتر می‌توانست ارائه دهد، با خام بودن کلمات، بیان بکنم. من، اما کلمات را ترجیح می‌دسم، همچنانکه گوش دادن را به حرف زدن ترجیح می‌دهم. من سکوت را به صحبت ترجیح می‌دهم، و مسلماً "تصاویری را که کلمات ارائه می‌دهند در سکوت ساخته می‌شوند، یعنی، فریاد و موسیقی سخن در سکوت نطفه می‌بندد.

مصاحبه‌کننده: بعضی‌ها می‌گویند که نوشته‌های شما را حتی پس از دو یا سه بار خواندن نمی‌فهمند. شما چه طریقه‌ای را برای فهمیدن نوشته‌هایتان پیشنهاد می‌کنید؟
"فالكتر": آن را چهار بار بخوانند.

مصاحبه‌کننده: شما تجربه، بینش و تصور را بعنوان عوامل مهمی برای نویسنده بر شمردید، آیا به چیز دیگری هم به نام الهام یا وحی معتقد هستید؟

"فالكتر": درباره الهام من چیزی نمی‌دانم، چون اصلاً معنی آن را نمی‌فهمم - البته این کلمه را شنیده‌ام، ولی هیچگاه آن را ندیده‌ام.

مصاحبه‌کننده: گفته می‌شود شما بعنوان یک نویسنده از خشونت بدتان می‌آید.
"فالكتر": مثل این است که بگوئید نجار از چکش که وسیله کارش است بدش می‌آید. خشونت و تندی فقط یکی از ابزار کار نجار است. نویسنده نمی‌تواند مانند نجار یا بیشتر از یک وسیله، چیزی را که می‌خواهد، به‌انجام برساند.

مصاحبه‌کننده: نویسندگی را چطور شروع کردید؟

"فالكتر": در نیوارلثان که بودم برای گذراندن زندگی هر کاری که لازم بود انجام می‌دادم. تا اینکه با "شروود آندرسن" (۱۵) برخورد کردم. بعد از ظهرها با هم در شهر گردش می‌کردیم و با مردم حرف می‌زدیم. غروبها باز همدیگر را می‌دیدیم و ضمن خوردن مشروب‌ی او صحبت می‌کرد و من هم گوش می‌دادم. صبحها او رانمی‌دیدم. او گوشه‌ای می‌نشست و مرتب کار می‌کرد. روز بعد باز برنامه تکرار می‌شد. من با خودم فکر کردم اگر این، نحوه زندگی یک نویسنده باشد، پس، برای من، نویسندگی امر مهمی خواهد بود. بنابراین شروع کردم به نوشتن اولین کتابم. یک مرتبه متوجه شدم که نویسندگی یک سرگرمی است. من حتی فراموش کرده بودم که برای سه هفته آقای "آندرسن" را ندیده‌ام تا اینکه یک روز او برای اولین بار بدیدن من آمد و گفت، "چی شده؟ از دست من دیوانه شده‌ای؟" به او گفتم که سرگرم نوشتن کتابی شدم. او پس از تعجب زیاد راهش را گرفت و رفت. بعد از تمام کردن کتابم به نام Soldier's Pay روزی نوی خیابان خانم "آندرسن" را دیدم. او راجع به کتابم پرسید، گفتم که تعامش

کرده‌ام . گفت ، " شروود ، حاضر است با تو معامله‌ای بکند . او می‌گوید اگر مجبور نباشد پیش نویسنده کتابت را بخواند ، به ناشرش می‌گوید تا آن را چاپ بزند . " من معامله را پذیرفتم و به این ترتیب نویسنده شدم . . .

مصاحبه کننده: پس به " شروود آندرسن " مدیون هستید ، حالا نظرتان راجع به او بعنوان یک نویسنده چیست ؟

" فالکنر " : او پدر نسل نویسندگان آمریکائی و هم چنین سنت نویسندگی آمریکائی است که اخلاقیاتش ، آن را ادامه خواهند داد . او هیچگاه به ارزش واقعی خودش دست نیافت . " درایزر " (۱۶) برادر بزرگتر او است و " مارکتواین " (۱۷) پدر هر دوی آنها .

مصاحبه کننده: نظرتان درباره نویسندگان اروپائی چیست ؟

" فالکنر " : " مان " (۱۸) ، " جوئیس " (۱۹) دو مرد بزرگ دوره من هستند . شما " اولیس جوئیس " (۲۰) را باید مانند آن واعظ تعمید دهنده‌ی پیر بی‌سوادی که Old Testament را با ایمان مد نظر دارد ، بخاطر داشته باشید .

مصاحبه کننده: از انجیل چه مطالعات قلبی دارید ؟

" فالکنر " : جَدِّ اَعْلَى من " موری " بهر حال ، در حق بچه‌ها مهربان و خوشرو بود . با وجود زودرنج بودن ، ولی در حق ما مخصوصاً ، سختگیر و متعصب نبود . او در مبادی و اصول بسیار استوار و پا برجای بود . هر روز صبح که سر میز صبحانه جمع می‌شدیم ، هر کدامان می‌بایست جمله‌ای از کتاب مقدس را آماده و روان از بر باشد ، در غیر اینصورت صبحانه‌ای در بین نبود و در عوض کار طاقت فرسا و سختی در انتظارش بود .

جمله‌ای که یاد می‌گرفتی می‌بایست درست باشد . برای آدم کوچک و بزرگ فرقی نداشت ، یک بار آن را یاد می‌گرفتی ، و صبحها پشت هم تکرار می‌کردی ، تا اینکه یواش یواش بزرگ و بزرگتر می‌شوی ، و یک روز صبح (تا این مدت می‌بایست دعا را کاملاً " روان باشی و بدون گوش دادن حتی به خودت چهار نعل بتازی زیرا تا دست‌یابی به : همبرگر ، استیک ، جوجه سرخ شده ، شیرینی سیب‌زمینی و دو سه تا نان فرصت زیادی نداشتی) ناگهان چشمهای آبی و مهربان او را می‌دیدى که نه زیاد عبوس و غیر قابل انعطاف ، که دارد ترا می‌پاید ، و فردا صبح باز یک جمله دیگر ، یک جمله تازه . به این طریق یک وقت متوجه می‌شدى که دوران کودکی‌ت بسرآمده و دیگر خیلی رشد کردی و پا به عالم بزرگان گذاشته‌ای .

مصاحبه کننده: آیا آثار معاصران را می‌خوانی ؟

" فالکنر " : نه ، کتابی که می‌خوانم ، فقط آنهایی است که در جوانی می‌شناختم و دوستشان داشتم و حالا هم به آنها علاقه دارم ، درست مانند شما که به دوستان قدیمی

خود سر می‌زنید. عهد قدیم، دیکنز (۲۰)، کزاد (۲۱)، سروانتس (۲۲) - دون کیشوت را. من این را همیشه می‌خوانم، مانند کسی که انجیل را مطالعه می‌کند. فلوربر (۲۳)، بالزاک و جهان بگری را خلق کرد - و شریانی که در بیست کتاب او جریان دارد - داستایفسکی، نالستوی (۲۴)، شکسپیر. گهگاهی هم ملویل (۲۵)، شعرهای مارلو (۲۶)، کامیون (۲۷)، جانسن (۲۸)، دون (۲۹)، کیتس (۳۰) شلی (۳۱)، و هریک (۳۲)، را می‌خوانم. هاوس من (۳۳) را هنوز مطالعه می‌کنم. من این کتابها را همیشه از اول شروع می‌کنم تا آخر ادامه بدهم. فقط یک مطلب، یا یک شخصیت را می‌خوانم، درست مانند اینکه شما دوستی را ملاقات کنید و چند دقیقه‌ای با او حرف بزنید.

مصاحبه کننده: و فروید؟ (۳۴).

"فالکنر": وقتی در نیوارلثان بودم، تقریباً همه از او صحبت می‌کردند، اما من هیچگاه چیزی از او نخواندم. شکسپیر هم همینطور. من شک دارم آیا ملویل هم او را خوانده، و مطمئن هستم مویی دیک هم چیزی از او نخوانده باشد.

مصاحبه کننده: آیا داستانهای ماجراجویی می‌خوانید؟

"فالکنر": سیمنون (۳۵) را به‌این علت می‌خوانم که چیزی از چخوف (۳۶) را

بیاد من می‌آورد.

مصاحبه کننده: شخصیتهای مورد علاقه‌تان کدامند؟

"فالکنر": ساراگمپ، (۱) زنی بی‌باک، ظالم، دائم‌الخمر فرصت‌طلب، غیرقابل اعتماد، البته بیشتر شخصیتهای او آدمهای بدی هستند ولی همه یک شخصیت هستند، "مسیزهریس" (۲)، "فالتستاف" (۳)، "پرنس هال" (۴)، "دون کیشوت" (۵) من همیشه لیدی مکبت را ستایش می‌کنم. و "باتم" (۶)، "اوفلیا" (۷)، "مرکوتیوا" (۸)، خانم گمپ و شوهرش هر دو خیلی خوب از پس زندگی بر می‌آیند، هیچگاه به کمک‌احتیاج پیدا نمی‌کنند، هیچگاه ناله سر نمی‌دهند. هاگلبری فین (۲۷) و همچنین جیم (۳۸). نام سایر (۳۹) را هیچگاه دوست نداشتم - او آدمی از خودراضی و وحشتناک است. وبعد، "سات‌لاوین‌گور" (۹)، شخصیت کتابی از جرج هاریس (۱۰) در حدود سالهای ۱۸۴۰ یا ۱۸۵۰ در کوههای تنسی. او خود را فریب نداد، حداکثر سعی خودش را می‌کرد، و با اینکه می‌دانست بعضی وقتها آدمی ترسوئی است اما شرمنده نبود، او هیچگاه برای بدبختی خودش دیگری را سرزنش نمی‌کرد و خدا را دشنام نمی‌داد.

1. Sarah Gamp
2. Mrs Harris
3. Falstaff
4. Prince Hal
6. Battom
7. Ophelia
8. Mercutio
9. Sut Loving
10. George Harris

مصاحبه کننده: نظرتان درباره آئینده " نوول " چیست؟

" فالکنر " تا زمانی که مردم به خواندن ادامه بدهند ، نوشتن نوول هم ادامه خواهد داشت ، مگر اینکه مجلات مصوز و کمدهای سکی ، سرانجام عطش خواندن را در مردم فرو بنشانند ، و ادبیات هم در مسیر بازگشت خودش به نوشته‌های تصویری در غارنثاندرتال خواهد رسید .

مصاحبه کننده: به عقیده منتقدین خویشاوندی خونی مرکز نوشته‌های شما را تشکیل

می‌دهد .

" فالکنر " : این یک عقیده است و همانطوریکه گفتم ، من انتقادات را مطالعه نمی‌کنم . من شک دارم نویسنده‌ای که درباره مردم می‌نویسد بیشتر علاقمند به نسبت خونی آنها باشد تا شکل و ترکیب بینی‌هایشان ، مگر اینکه برای تحرک بیشتر داستان ، که آن امری ضروری بنظر آید . اگر نویسنده تمرکز خودش را روی این دو امر یعنی واقعیت و روح بشر که باید حتماً " به آن علاقمند باشد ، صرف بکند ، دیگر فرصتی برای پرداختن به مطالبی از قبیل شکل و ترکیب بینی یا خویشاوندی خونی نخواهد داشت ، چون بعقیده من عقاید و کیفیت‌ها ارتباط چندانی با واقعیت ندارند .

مصاحبه کننده: به عقیده منتقدین ، شخصیت‌های شما بین خیر و شر انتخابی

آگاهانه نمی‌کنند .

" فالکنر " : زندگی علاقه‌ای به خیر و شر ندارد . دون‌کیشوت ، دائماً در انتخاب بین خیر و شر می‌باشد ، اما بعد به انتخاب رویای خودش می‌رسد . او دیوانه می‌شود . اما زمانی با واقعیت روبرو می‌گردد که بعلت سرگرم بودن در ستیزه با مردم فرصت کافی برای تشخیص خیر و شر را پیدا نمی‌کند . چون مردم فقط در زندگی هستی دارند ، آنها باید وقت خود را فدا بکنند تا زنده بمانند . زندگی حرکت است ، و حرکت در ارتباط با آن چیزی است که بشر را به حرکت وا می‌دارد - و آن جاه‌طلبی ، قدرت و لذت است . زمانی یک مرد می‌تواند در راه اصول و قواعد اخلاقی فداکاری بکند که بالاجبار حرکتی را که خودش جزئی از آن است . انتخاب بکند . او دیر یا زود مجبور است بین فرصت‌های خوب و بد انتخابش را بکند ، زیرا شعور اخلاقی این انتخاب را از او می‌خواهد تا او بتواند در آئینده با خودش زندگی بکند . چرا که شعور اخلاقی او از طرف خدایان همچون لغتی برای دست‌یابی به رویا به او تحمیل شده است .

مصاحبه کننده: در فاصله نوشتن *Sartorist and Soldier's pay* و *yoknapatawpha* برای شما چه اتفاقی افتاد . منظورم این است چی باعث شد تا *yoknapatawpha* را بنویسید؟

" فالکنر " : با نوشتن *Soldier's pay* من نویسنده‌گی را یک سرگرمی یافته‌ام

اما بعد فهمیدم که نه تنها هر کتاب بلکه مقداری یا حتی تمام کار یک هنرمند می‌بایستی دارای طرح و اندیشه باشد. چون نویسندگی را یک سرگرمی یافته بودم دو اثر *Soldier's pay* و *Mosquitoes* را فقط بخاطر نویسندگی نوشتم. با شروع *Sartorist* دریافتم که تمبر کوچک پستی وطنم حتی آنقدر ارزش دارد که بشود درباره‌اش کتابی نوشت. بنابراین من خود جهانی را خلق کردم. من می‌توانم مانند خدا این مردم را نه در آسمان بلکه در زمان به حرکت وادارم. حقیقت اینکه من شخصیت‌هایم را با موفقیت در زمان به حرکت واداشته‌ام، حداقل در نظر خودم، نظریه‌ام ثابت می‌شود که زمان موقعیت سیالی است که بجز در هستی فرد فرد انسانها تجلی نمی‌یابد. چنین چیزهایی آنطور که بودند، وجود ندارند فقط هستند. اگر بودند، دیگر اندوه یا غمی نبود. من دوست دارم به جهانی که خلق کردم تا بعنوان یک اساس در طبیعت باشد فکر بکنم، جهانی که همانند آن اساس کوچک است اما اگر از جهان برداشته شود، جهان فرو خواهد ریخت. آخرین کارم، "کتاب رستاخیز" خواهد بود کتاب طلائی *Yoknapatawpha county* و سپس مداد را می‌شکنم و بس می‌کنم.

۱- ارنست همینگوی *Ernest Hemingway* نویسنده معروف آمریکائی برنده جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۵۴، در شهرک اوک پارک در سال ۱۸۹۸ متولد شد و در سال ۱۹۶۱ در کوبا موقع پاک کردن تفنگ شکاری خود کشته شد. آثار وی: زنگها برای که به صدا در می‌آیند. برفهای کلیمانجارو. وداع با اسلحه. خورشید همچنان می‌درخشد. پیر مرد و دریا...

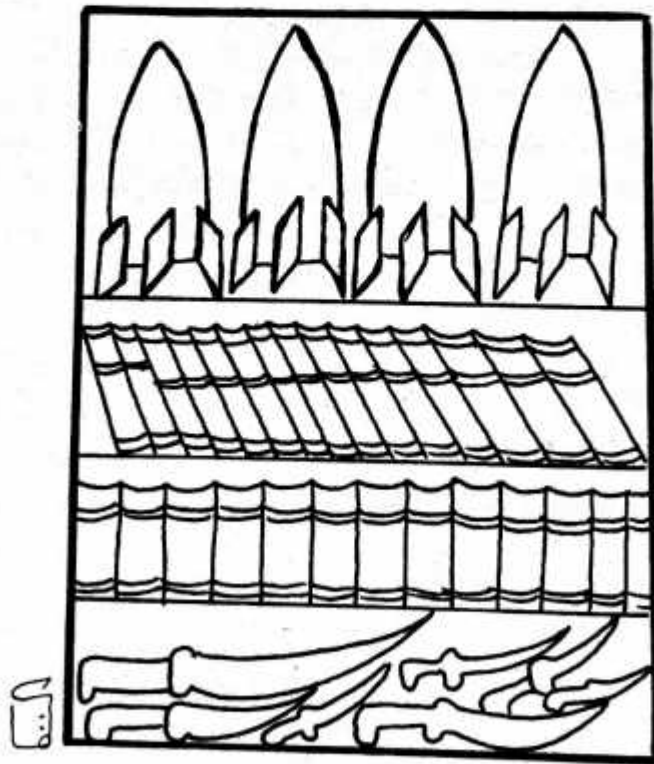
۲- فیودور میخایلوویچ داستایفسکی *Fyodor Dostoyevsky* رمان‌نویس معروف روسی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱) اولین رمان او به نام مردم بیچاره باعث شهرت وی گردید در سال ۱۸۴۹ بواسطه اتهامات سیاسی محکوم به اعدام شد اما در آخرین لحظه بموجب حکم مجدد محکمه به چهارسال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. آثار مهم وی: خانه اموات. جنایت و مکافات. یادداشتهای زیرزمینی. قمارباز. ابله. برادران کارامازوف...

۳- ویلیام شکسپیر *William Shakespeare* بزرگترین شاعرو نمایشنامه نویس انگلستان (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶) مهمترین آثار او: رومیو یک شب تابستان.

- ۵- رویای شبه شب تابستان: یکی از کتابهای شکسپیر.
- ۶- اونوره دوبالزاک *Honore de Balzac* رمان نویس معروف فرانسوی (۱۷۹۹ - ۱۸۵۰) با نوشتن رمان شورشیان و اندوه به شهرت رسید آثار مهم او: چرم باغری در جستجوی مطلق، باباگوریو، آرزوهای گذشته، دختری با چشمان طلائی.
- ۷- هومر *Homer* شاعر مشهور یونان قدیم در قرن نهم قبل از میلاد. اشعار حماسی وی معروف است منظومه‌های مشهور ایلیاد و اودیسه به اغلب زبانها ترجمه شده است.
- ۸ و ۹- جرج اورول *George Orwell* نویسنده انگلیسی که در هندوستان متولد شد آثار وی: مزرعه حیوانات، جاده تنباکو، روزهای برمه، شیروا و نیگورن و مهمترین اثر وی (۱۹۸۴) که عصر تکامل تکنولوژی و حکومت آهنین تکنیک و کامپیوتر و ابزارهای دقیق علمی است. اورول در این کتاب مادی بنیست آینده بشریت است.
- ۱۰- جان رودریکو دوس پسس *John Dos passos* نویسنده آمریکائی متولد ۱۸۹۶ در شیکاگو. در جنگ جهانی اول در جبهه فرانسه خدمت کرد. در طول جنگ دوم و پس از آن خبرنگار مجله لایف بود. شاهکارش کتاب: می باشد.
- ۱۱- خشم و هیاهو *The Sound and the Fury* اثر معروف ویلیام فالکنر.
- ۱۲- افسانه *Fable* معمولا "قصه" تمثیلی کوتاهی است متضمن نکته‌های اخلاقی که در آن حیوانات و گاهی جمادات چون انسان رفتار می‌کنند و حرف می‌زنند.
- ۱۳- موبی دیک (تهنک سفید) *Moby Dick* یکی از نوشته‌های هوان ملویل.
- ۱۴- *Wild palms* یکی از کتابهای فالکنر.
- ۱۵- شرود آندرسن *Sherwood anderson* نویسنده آمریکائی (۱۸۷۶ - ۱۹۴۱) نویسنده‌گی را با رهاکردن کارخانه‌اش شروع کرد. دو روزنامه به نامهای جمهوری و دمکراسی را اداره می‌کرد. اثر وی: وینسبورگ اهیایو.
- ۱۶- تئودور درایزر *Drieser* نویسنده آمریکائی دارای آثاری: نابغه، یک ترازدی آمریکائی، سرمایه.
- ۱۷- مارک تواین *Mark Twain* ساموئل کلمنس معروف به مارک تواین فیلسوف و نویسنده بذله‌گو و شوخ طبع آمریکائی متولد سال ۱۸۵۲ در فلوریدا. آثار مهم وی: نام سایر، هاگلبری فین، شاهزاده و گدا، بشر چیست.

- ۱۹- توماس مان Mann (۱۸۷۵ - ۱۹۵۵) نویسنده آلمانی برنده جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۲۹ آثار وی: افتاده‌ها، فرید من کوچک، کوه جادو، مرگ درونیز...
- ۱۹- جیمز جویس Joyce (۱۸۸۲ - ۱۹۴۱) داستان نویس ایرلندی دارای مجموعه شعر تبعیدی‌ها.
- ۲۰- چارلز دیکنز Charles Dickens (۱۸۱۲ - ۱۸۷۰) داستان نویس معروف انگلیسی. در آثار خود مردم متمکن آن عصر را مورد انتقاد قرار می‌دهد و مفاسد قرن ۱۹ انگلستان را مجسم می‌ساخت. آثار وی: دیوید کاپرفیلد، داستان دوشهر، ناقوسها، اولیور توئیست.
- ۲۱- جوزف کراد Conrad (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴) داستان‌نویس انگلیسی. آثار وی: مردی فاسد در جزایر لردجیم.
- ۲۲- سروانتس Servantes (۱۵۴۷ - ۱۶۱۶) نویسنده اسپانیایی صاحب کتاب معروف دن کیشوت - گالاتیا، داستانهای نمونه.
- ۲۳- گوستاو فلور Gustave Flaubert (۱۸۲۱ - ۱۸۸۰) نویسنده فرانسوی آثار وی: مادام بواری، سالامو.
- ۲۴- تولستوی Leon Tolstoi (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) نویسنده و متفکر معروف روس. آثار وی: جنگ و صلح، رستاخیز، یادداشتهای یک دیوانه، آنکارینا.
- ۲۵- هرمان ملویل Melville (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱) نویسنده و شاعر آمریکایی. آثار وی: موبی‌دیک، اولین سفر، و گلبن و مجموعه اشعار کارل.
- ۲۶- کریستو فرمارلو Marlowe (۱۵۶۴ - ۱۵۹۳) شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی - آثار وی: یهودی مالت، دکتر فاستوس...
- ۲۷- کامپیون Campion (۱۶۲۰ - ۱۵۶۷) شاعر انگلیسی.
- ۲۸- بن جانسون Jonson (۱۵۷۲ - ۱۶۳۷) شاعر، نمایشنامه‌نویس، منتقد و هنرپیشه انگلیسی. آثار وی: سیانوس، کاتیلین، والیونی، هرکس بحال خود، بازار مکاره بارسالامبو.
- ۲۹- دون Donne، جان دون (۱۶۳۱ - ۱۵۷۳) شاعر انگلیسی.
- ۳۰- جان کیتس Johan Keats (۱۷۹۵ - ۱۸۲۱) شاعر معروف انگلیسی که در ۲۶ سالگی درگذشت.
- ۳۱- شلی Shelley (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲) شاعر انگلیسی، غزلهای شیوا و سیک مخصوص دارد.
- ۳۲- هریک Herrick (۱۶۷۴ - ۱۵۹۱) شاعر انگلیسی.

- ۳۳- هانس من Housman شاعر انگلیسی که فرم زبانی و سادگی
بیانش باعث شهرتش شد .
- ۳۴- زیگموند فروید Sigmund Freud روانکاو و فیلسوف اتریشی او را
پدر روانکاوی خوانده‌اند (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹) .
- ۳۵- ژرژ سیمون Simenon متولد ۱۹۰۳ . نویسنده بلژیکی اثر
مهم وی: سگ‌زرد .
- ۳۶- آنتوان پاولویچ چخوف Anton Tchekhov (۱۸۶۰ - ۱۹۴۰)
نویسنده معروف روس . آثار وی: خاطرات یک دختر جوان . موزیکها . باغ آلبالو .
آزادیخواه . سه خواهر - اطاق شماره ۶ - .
- ۳۷ و ۳۸ هاکلبری فین و جیم: یکی از شخصتهای کتابی بهمین نام اثر مارک
تواین که ادبیات کودکان آن را به دنیای خود کشیده و تصاحب کرده است .
- ۳۹- تام سایر یکی از آثار مارک تواین .



عصر روشنگری ایران

و



آخوندزاده در فرانسه^(۱)

باقر مؤمنی

تاریخ جهان در عین حال که مجموعه‌ای از برخوردهای جنگی و تجاری اقوام و ملل است شامل برخوردهای عظیم فرهنگی نیز هست. در اعصار باستان، مدنیت شرق از چین و بین‌النهرین و هند و مصر از طریق تهاجمات، مهاجرت‌ها و مناسبات بازرگانی به غرب رسوخ کرد و قسمتی از مدنیت یونان که بوسیله مصر و ایران و بین‌النهرین جذب شده بود دوباره رنگ شرقی گرفته خود به اروپا بازگشت. در قرون وسطی نیز شرق آخرین دستاورد های فرهنگی خود را در اختیار غرب نهاد و خود بحال اغما و سکون فرو رفت.

غرب با تغذیه از میراثی که از یونان و شرق به او رسیده بود با نفسی تازه رشد کرد و سپس با پیدایش و تقویت سرمایه‌داری تهاجم خود را به شرق آغاز نهاد. این تهاجم که در اساس جنبه استعماری و جنگی داشت ناگزیر شامل برخورد فرهنگی نیز بود. ترقی - طلبان شرقی بویژه در آغاز قرن نوزدهم متوجه سکون و عقب‌ماندگی اجتماعات خود شدند و اگر چه بعضی از آنان کوشیدند تا با تجدید حیات فرهنگ کهن خویش در مقابل تمدنی که اینک از غرب می‌آید ایستادگی کنند ولی بیشتر آنها دریافتند که تکیه به فرهنگ کهن کافی نیست بلکه باید از فرهنگ غرب نیز، که در واقع تکامل قسمت عمده‌ای از میراث فرهنگی تمامی جامعه بشری است بهره‌گیرند، و به‌این ترتیب ترقی‌خواه‌ترین آنان با تکیه بر فرهنگ جامعه خویش و نقد آن، به مترقی‌ترین جنبه‌های فرهنگی غرب، یعنی فرهنگ عصر روشنائی و خرد رو آوردند.

(۱) این مقاله مقدمه رساله دکترای باقر مؤمنی است.

در ایران نیز، مانند بسیاری از کشورهای شرقی و شاید پیش از همه آنها، این استقبال از فرهنگ مترقی غرب، بویژه از همان سالهای اول قرن نوزدهم آغاز شد و از اواسط این قرن گسترش سریع خود را آغاز کرد. روشنفکران ترقیخواه ایران که به اروپا سفر می‌کردند و یا در اثر فشار حکومت قرون وسطائی ناگزیر به مهاجرت می‌شدند بزرگترین ناشران افکار رنسانس و آنسیکلوپدیستهای بودند. خاک مصر، عثمانی، هندوستان و قفقاز که برای فعالیت این روشنفکران آماده‌تر بود به مرکز فعالیت آنان بدل شد. آنها در این مناطق آشنائی خود را با افکار مترقی غرب وسعت می‌دادند، به ترجمه و نگارش کتاب دست می‌زدند، روزنامه منتشر می‌کردند و به ایران می‌فرستادند.

در نیمه دوم قرن نوزدهم رشته‌های مختلف دانش و هنر عصر روشنگری در میان روشنفکران نخبه ایران جاذبه‌ای خاص یافت و عده زیادی به تکرار افکار اصحاب دائره‌المعارف پرداختند. در این زمان نام نیوتون و فلاماریون، ولتر و روسو و مونتسکیو و سیموندی، مولیر و شکسپیر و گوگول و اوژن سو، و بالاخره هیوم و دکارت و مانند آنها دیگر نام‌هایی ناآشنا نبودند. کتاب‌هایی مانند شارل دوازدهم و بطر کبیر از آثار ولتر در ۱۸۱۵، گفتار در روش بکار بردن عقل از دکارت در سال ۱۸۶۱، گزارش مردم گریز در سال ۱۸۶۹ در تهران انتشار یافتند و تاریخ نازل و خرابی دولت روم از ادوارد جیبون در ۱۸۳۱ ترجمه شد. در اواخر قرن نوزدهم این آشنائی روشنفکران ترقیخواه ایران با نویسندگان اروپائی و آثار آنان دیگر بحد اعلای وسعت خود رسید، فنلون، آلکساندر دوما، لوساز، یوسوته، بوکاجیو، دانیل دفو، برناردن روسن پیر در ادبیات ایران این عصر انعکاسی نسبتاً وسیع داشتند و حتی بعضی از آنان را کمتر کتابخوان ایرانی بود که نشناسد. در این میان بویژه اندیشه‌های انقلاب کبیر فرانسه، دکابریست‌های روسیه و فراماسونی جایی برجسته یافتند و روشنفکران ترقیخواه ایرانی بفراخور موقعیت و امکانات خود به فراگیری و نشر این افکار پرداختند. بعلاوه اینان بنحوی زنده آثار منفکران و هنرمندان اروپائی زمان خود را مانند باکل، رنان (۱)، پوشکین، چرنیشفسکی - مطالعه و بررسی می‌کردند. گسترش مناسبات سیاسی میان غرب و شرق تعاس مستقیم بسیاری از روشنفکران اروپائی و ایرانی را تسهیل کرد. جیمز مودیه، گوینو، نیکسلا (۲)، لرمانتوف (۳) و مانند آنها با روشنفکران ایرانی آشنائی و تماس داشتند. ملکم ناشرافکار

(۱) سید جمال‌الدین اسدآبادی مقاله‌ای در رد نظرات آنان درباره اسلام نوشت.

(۲) J. B. Nicolas ترجمه کتاب خود را از "یوستان" سعدی در ۱۸۶۹ به یوسف مستشار تقدیم کرده و با آخوندزاده مکاتبات مکرر داشته است.

(۳) برخی محققان نوشته‌اند لرمانتوف زبان ترکی آذربایجانی را پیش آخوندزاده تعلیم گرفته است.

جان استوارت میل در ایران بود، طالبوف به تقلید از "امیل" روسو کتابی به نام احمد نوشت، میرزایوسف خان مستشارالدوله اعلامیه حقوق بشر را با استناد به موازین اسلامی به زبان فارسی انتشار داد، زین‌العابدین مراغه‌ای برای خلق قهرمان "سیاحتنامه" ابراهیم بیک از نمونه "کاندید" ولتر بهره جست ولی مقدم بر همه، و در عین حال پیشروترین اینان میرزافتحعلی آخوندزاده، فیلسوف، نقاد و هنرمند نیمه دوم قرن نوزدهم است که در زمینه‌های مختلف فکری و هنری قلم‌آزمایی کرد. البته باید دانست که این متفکران ناقلان و مفسران ساده افکار و آثار متفکران عصر روشنائی در غرب نبودند بلکه در واقع تنها از آنان الهام می‌گرفتند و آثار خود را بر اساس فرهنگ ملی خویش رقم می‌زدند.

باین ترتیب آخوندزاده که به پیروی از مولیر و گوگول به خلق آثار تئاتری دست‌زد و با الهام از زمان و به شیوه نامه‌های فلسفی ولتر کتابی جسورانه و با دید مادی درباره مذهب اسلام نوشت و مانند متفکران انقلابی اروپا، وجوه مختلف فرهنگ و مدنیت جامعه ایران را با روشن‌بینی مورد انتقاد قرارداد در میان اروپائیان شهرتی وسیع یافت. آثار او به زبان روسی در مطبوعات قفقاز و روسیه چاپ شد و سپس بطور عمده از طریق زبان فارسی و از ایران به کشورهای اسکاندیناوی، آلمان، ترکیه، هندوستان و انگلیس و بالاخره فرانسه راه یافت.

از آنجا که نوشته‌های فلسفی و نقدهای اجتماعی او بعلت محتوای انقلابی حاد خود تنها بصورت دست‌نویس در میان روشنفکران ایرانی دست به دست می‌گشت نتوانست در خارج از محیط خویش انعکاس کافی پیدا کند اما نوشته‌های هنری او که شامل شش نمایشنامه و یک داستان کوچک بود، بخصوص در انگلستان و فرانسه مورد استقبال قرار گرفت و بصورت کتاب درسی شاگردان مدارس وابسته به وزارت خارجه این کشورها و شرق‌شناسان و ایران‌شناسان دیگر درآمد.

برای نخستین بار در سال ۱۸۸۲ و در انگلستان بود که یکی از نمایشنامه‌های آخوندزاده به زبان انگلیسی منتشر شد و همین نمونه بود که معلمان زبان فارسی "مدرسه زبان‌های شرقی" را در فرانسه بر آن داشت که برای آموزش زبان فارسی جاری به شاگردان خود از نوشته‌های او استفاده کنند.

در سال ۱۸۸۵ برای اولین بار باریبه‌دومنتار و استانیلاس گیار متن ترجمه سه‌تا از نمایشنامه‌های آخوندزاده را به نام‌های "خرس دزدافکن"، "وکلائی مدافعه" و "ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر" را همراه با لغت‌نامه فارسی به فرانسه و یک مقدمه در توضیح کمدی‌ها و معرفی نویسنده و مترجم فارسی آن و همچنین "شرحی راجع به برخی مختصات زبان فارسی معاصر" منتشر ساختند.

باربیه دومنار درباره علت انتشار کتاب در مقدمه خود نوشت: " ما نیز، مانند ناشران انگلیسی، می‌خواهیم برای آموختن زبان امروز ایران متنی صحیح فراهم سازیم که در آن مختصات زبان عامیانه با لحن متداول و با مضحکهای پسندیده در یک رشته از صحنه‌های مشغول کننده یافت شوند بی‌آنکه مبتذل و رکیک باشند."

یک سال بعد، در ژانویه ۱۸۸۶ باربیه دومنار ترجمه فرانسه " ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر" را در مجله ژورنال آزباتیک، همراه با متن اصلی ترکی آذربایجانی آن منتشر ساخت. مترجم در مقدمه خود بر این اثر درباره نویسنده آن چنین اظهار عقیده کرد: " او در کار نمایش صاحب قریحه است اما در عین حال از ابتدائی‌ترین شیوه‌های آن بی‌خبر است." و درباره نمایشنامه‌های او نیز نوشت که " بهتر است آنها را - بجز وزیر لنگران و " وکلای مدافعه" - نمایشنامه تلقی نکنیم، بلکه آنها را بعنوان حکایاتی قابل ارائه که بصورت گفتگو روایت شده‌اند بشناسیم."

یکی دیگر از مترجمان کمدی‌های آخوندزاده به زبان فرانسه آلفونس سیلیر، وابسته وزارت خارجه فرانسه و شاگرد سابق " مدرسه زبان‌های شرقی" بود که در سال ۱۸۸۸ نمایشنامه‌های " وزیر لنگران" و " وکلای مدافعه" را انتشار داد. سیلیر قید می‌کند که این دو کمدی " از روی نسخه اصلی چاپ تغلیس و ترجمه فارسی میرزا جعفر برای اولین بار به زبان فرانسه ترجمه شده" و خود مقدمه‌های مفصل بر کتاب مینویسد و پس از سربرده درباره لغات و اصطلاحات و اسامی یاد شده در آن توضیحات کافی به دست می‌دهد.

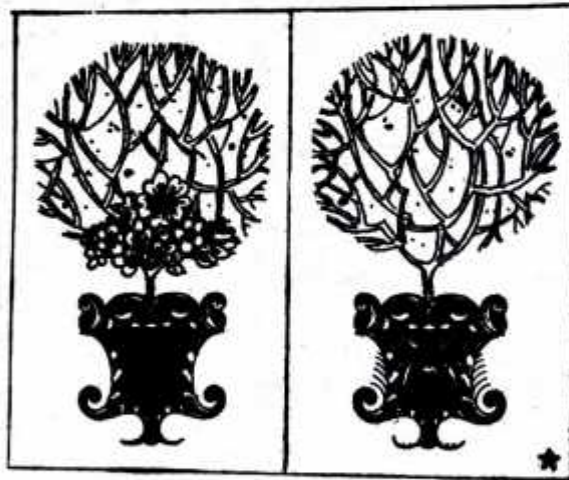
سال بعد، در ۱۸۸۹ باربیه دومنار متن ترکی نمایشنامه " خرس دزدافکن" را همراه با ترجمه فرانسه آن منتشر می‌سازد.

در سال ۱۹۰۳ شرق شناس دیگری بنام لوسین بووا متن ترکی داستان "ستارگان فریب‌خورده" را زیر عنوان " حکایت یوسف شاه، داستان تاریخی" بانضمام ترجمه فرانسه و یک مقدمه مختصر در شماره مه - ژوئن ۱۹۰۳ مجله " ژورنال آزباتیک" منتشر می‌کند. درست یک سال بعد، متن ترکی و ترجمه فرانسه " سرگذشت مرد خسیس" باز هم بهمت همین مترجم در همان مجله چاپ می‌شود. در مقدمه همین نمایشنامه است که مترجم درباره شهرت آثار آخوندزاده در اروپا یادآوری می‌کند. که این کمدی‌ها، که از نظر زبان و خلیقات مسلمانان قفقاز بسیار جالب توجهند، به‌بهبترین وجهی مورد استقبال دانشمندان اروپا قرار گرفته‌اند.

لوسین بووا سرانجام در ۱۹۰۶ ترجمه فرانسه آخرین نمایشنامه آخوندزاده را بنام " مسیوزوردان حکیم بناتات و مستعلی شاه جادوگر مشهور" منتشر می‌سازد.

بدین ترتیب ترجمه تمام آثار هنری میرزافتحعلی آخوندزاده به زبان فرانسه برای اولین بار میان سالهای ۱۹۰۶ - ۱۸۸۵ پایان می‌گیرد. اما بعدها نیز مترجمان فرانسوی

زبان دیگری برای بار دوم دست به ترجمه و انتشار این آثار به زبان فرانسه زدند. مثلاً "آ. بریکتو استاد دانشگاه لیژ در ۱۹۳۴ ترجمه "نمایشنامه" "سرگذشت مرد خسیس" را زیر عنوان "خسیس، کمدی فارسی" به همراه متن فارسی و یک لغتنامه منتشر ساخت، و آخرین بار نیز مجموعه "شش کمدی آخوندزاده مستقیماً" از زبان ترکی آذربایجانی به وسیله لوئی بازن ترجمه و با مقدمه او در سال ۱۹۶۷ انتشار یافت، و این تنها موردی بود که نمایشنامه‌های آخوندزاده به قصد معرفی یک اثر هنری شرقی به زبان فرانسه ترجمه و منتشر گردید و نه به قصد آموزش زبان‌های فارسی و ترکی آذربایجانی به فرانسویان...





مارکس و انگلس ، درباره هنر و ادبیات کتاب یا مقاله خاصی ننوشتند، ولی نظرات آنان را در این باره می توان از لابلای آثارشان ، به ویژه نامه های آنان دریافت . در ایده تئولوژی آلمانی ، مانیفست حزب کمونیست ، مینا - خانواده ، دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ، کاپیتال ، مقدمه گروندریس ، نقد اقتصاد سیاسی ، مکتوبات و تئوریهای ارزش اضافی گهگاه به اشاراتی بر می خوریم که بنیانگذاران فلسفه مارکسیسم درباره هنر ، آثار هنری و ادبی و نویسندگان و شاعران زمان خود ابراز داشته اند . بخشی از پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی و قسمتی از ایده تئولوژی آلمانی در کتاب "مارکس و انگلس درباره هنر و ادبیات" از انتشارات پروگرس تحت عنوان وجود اجتماعی و شعور اجتماعی آورده شده که ترجمه آن را به فارسی در اینجا می آوریم .

مارکس و

انگلس

م . سجودی

درباره هنر و ادبیات

وجود اجتماعی و شعور اجتماعی

انسانها در تولید اجتماعی زندگانی خود وارد مناسبات معینی می شوند که چاره ناپذیر و مستقل از اراده آنها است ، همان مناسبات تولیدی که متناسب با مرحله معینی از تحول نیروهای تولید مادی خود آنان است . کل این مناسبات تولیدی ، ساخت اقتصادی جامعه ، یعنی شالوده واقعی آن را تشکیل می دهد که ربنای حقوقی و سیاسی بر مبنای آن ایجاد می گردد و در رابطه با اشکال معین شعور اجتماعی است . وجه تولید زندگی مادی ، تعیین کننده شرایط روند عام زندگی اجتماعی ، سیاسی و فکری است . این شعور انسانها نیست که وجود آنان را تعیین می کند ، بلکه وجود اجتماعیشان است

که شعور آنان را تعیین می‌کند. نیروهای تولید مادی جامعه در مرحله معینی از تطور، با مناسبات تولیدی موجود یا با مناسبات مالکیتی که در چهارچوب آن، تا آن مرحله عمل کرده‌اند - که هر دو تجلی قانونی یک چیزند - در ستیز قرار می‌گیرند. این مناسبات از اشکال تطور نیروهای مولده به قید و بند انسانها بدل می‌شوند. آنگاه دوره انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود. دگرگونی در شالوده اقتصادی، دیر یا زود، کل بیکران روبنا را به سرعت تغییر شکل می‌دهد. همواره باید در بررسی اینگونه تغییر شکل‌ها، میان تغییر شکل مادی شرایط اقتصادی تولید که به همان دقت علوم طبیعی قابل سنجش است، و تغییر شکل قانونی، سیاسی، مذهبی، زیبایی شناسی یا فلسفی - خلاصه اشکال ایده - ژئولوژیکی که انسان از راه آنها بر این تضاد آگاه شده و برای از بین بردن آن بیکار می‌کند - تفاوت قائل شد. همانطور که نظر ما درباره یک فرد مبتنی بر آنچه نیست که آن شخص درباره خود می‌اندیشد، پس یک دوره تغییر شکل را نیز به انکاء شعور آن دوره نمی‌توان قضاوت کرد، بلکه برعکس، این شعور را باید مبتنی بر تضادهای زندگی مادی، و ستیز موجود بین نیروهای مولده اجتماعی و مناسبات تولیدی توضیح داد. تاکنون هیچ نظام اجتماعی، پیش از آنکه همه نیروهای مولده مورد نیازش تحول یافته باشند ناپدید نمی‌گردد و مناسبات تولیدی جدید برتر، هرگز پیش از آنکه شرایط مادی وجود آن در چهارچوب جامعه قدیم به حد بلوغ نرسیده باشد، جانشین مناسبات تولیدی قدیم نمی‌گردد. بنابراین بشر همواره برای خود تنها وظایفی را تعیین می‌کند که قادر به حل آنها باشد، زیرا که بررسی دقیق‌تر همواره نشان می‌دهد که خود مسئله تنها وقتی مطرح می‌شود که شرایط مادی حل آن از قبل فراهم گشته یا دست‌کم در شرف شکل گرفتن باشد. به‌طور کلی وجه تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی جدید را می‌توان به مثابه دورانهایی محسوب کرد که مؤید پیشرفت در توسعه اقتصادی جامعه‌اند. مناسبات تولید بورژوایی آخرین شکل تضاد آشتی‌ناپذیر روند اجتماعی تولید است - تضاد آشتی‌ناپذیر نه به معنای فردی بلکه به معنای تضاد آشتی‌ناپذیر منبعت از شرایط اجتماعی موجودیت زندگی فرد - ولیکن نیروهای مولده‌ای که در بطن جامعه بورژوایی رشد می‌کنند، شرایط مادی حل این تضاد آشتی‌ناپذیر را ایجاد می‌کنند. بنابراین دوران ماقبل تاریخ جامعه بشری با چنین صورتبندی اجتماعی بسته می‌شود.

پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی

کارل مارکس

مجموعه آثار مارکس و انگلس

ج ۱، مسکو ۱۹۷۳

ص ۵۰۳ و ۵۰۴

تولید افکار و عقاید، مفاهیم و شعور در وهله نخست مستقیماً با فعالیت و مراوده مادی انسانها - زبان زندگی واقعی - به هم بافته است. در این مرحله هنوز درک، تفکر و مراوده معنوی انسانها مانند تراوش مستقیم رفتار مادی آنان نمودار می‌گردد. همین حالت در مورد تولیدات معنوی، آنچنان که در زبان سیاست، قانون، اخلاق، مذهب و مسایل متافیزیکی و غیره قومی به منصفه ظهور می‌رسد، صادق است. انسانها تولیدکنندگان مفاهیم، عقاید و افکار و سایر فعالیت‌های معنوی خود بوده و این انسانهای (فعال و واقعی) دقیقاً "مقید به تحول قطعی نیروهای تولیدی زندگی مادی خود و مراوده مترادف با آنها و نیز تحولات آتی در ساخت سیاسی و اجتماعی هستند. شعور هیچگاه نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاه باشد، و هستی انسانها همان روند زندگی فعال آنان است. اگر در همه ایدئولوژیها انسانها و روابطشان مانند شیئی در صفحه دوربین وارونه به نظر می‌رسد، به علت روند زندگی تاریخی آنان است، چون وارونگی اشیا نیز بر پرده چشم از روند فیزیکی انسانها سرچشمه می‌گیرد.

درست برخلاف فلسفه آلمانی که از آسمان به زمین نازل می‌شود، در اینجا (ما) از زمین به آسمان می‌رویم. یعنی فلسفه را از آنجا آغاز می‌کنیم که انسانها چه می‌گویند، چه میانگارند و چه می‌فهمند و برای اینکه به انسان کالبد دار (به عنوان موجود زنده) برسیم، از انسانهای سخنگو، مخیل و فهم آغاز نمی‌کنیم، بلکه از انسانهای فعال واقعی و بر پایه روند زندگی آنان شروع می‌کنیم تا تحول بازتاب‌های سلکی و پژواکهای این روند زندگی را نشان دهیم. اوهامی نیز که در مغز انسانها به وجود آمده، روند زندگی مادی آنان را که به طور غیر علمی و تنها از راه تجربه قابل رسیدگی بوده و به قضایای مادی وابسته است، تصفیه می‌کند. پس، اخلاق، مذهب، مسایل ماوراءالطبیعه و سایر ایدئولوژیهایی که مطابق با اینها شکل می‌گیرند، دیگر نمی‌توانند استقلال ظاهری خود را حفظ کنند. این ایدئولوژیها نه تاریخ دارند و نه تحول، بلکه افرادی که تولید مادی و مراوده خود را توسعه می‌دهند، به همراه آن دنیای عملی و نیز تفکرات و تولیدهای اندیشه خود را تغییر می‌دهند. این شعور نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که تعیین کننده شعور است. در شیوه برداشت نخست، شعور به مثابه فرد زنده مد نظر است و در شیوه برداشت دومی که با زندگی واقعی مطابقت دارد، افراد زنده واقعی مورد نظرند و شعور تنها به عنوان شعور آنان قلمداد می‌گردد. این شیوه برداشت، خالی از پیش فرضها نیست، چون از پیش فرضهای واقعی آغاز می‌کند و لحظه‌ای از آنان منفک نمی‌گردد. پیش فرضهای این شیوه برداشت، انسانها هستند، البته نه انسانهای منزوی و خیالی و ساکن، بلکه

انسانهایی در روند تجربی و عمل قابل درک در شرایط معین، به مجرد آنکه این روند زندگی فعال توصیف می‌شود، دیگر تاریخ آنچنانکه تجربه‌گران می‌پندارند نه مجموعه‌ای از فاکت‌های مرده است و نه فعالیت تصویری موضوعی‌های تخیلی، آنطور که پندارگران گمان می‌کنند.

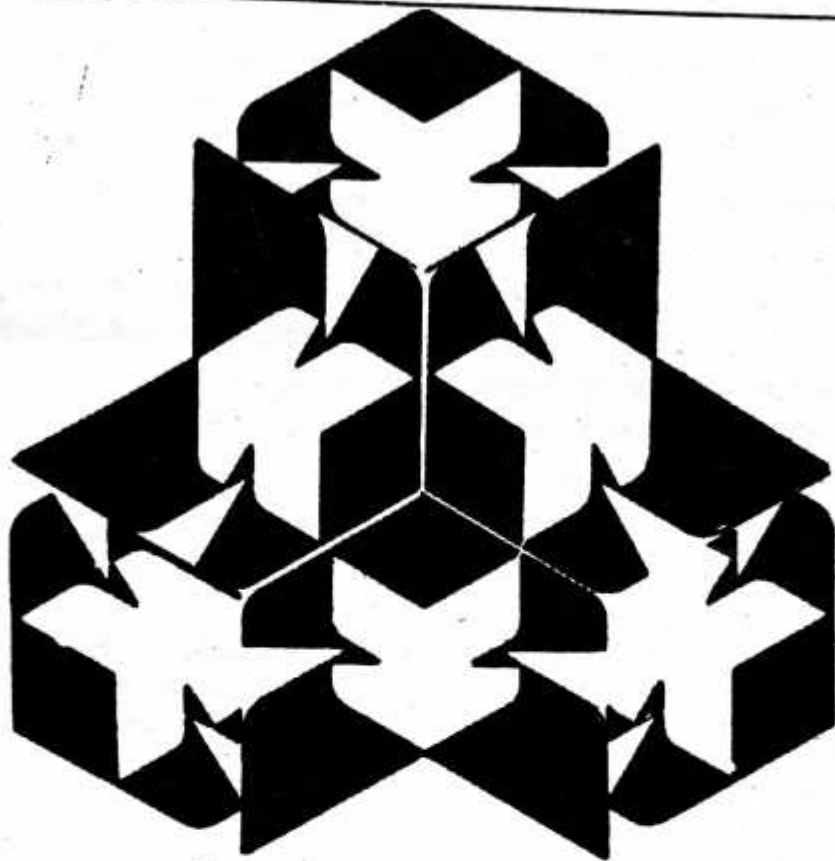
آنجا که تحقیقات نظری پایان می‌پذیرد، زندگی عملی آغاز می‌گردد و پیوسته علم مثبت و واقعی، توصیف و تفسیر فعالیت عملی و توصیف روند عملی تحول انسانها شروع می‌شود. عبارات توخالی دربارهٔ شعور پایان می‌گیرد و معرفت واقعی به اجبار جای آن را می‌گیرد. هنگامی که واقعیت توصیف می‌شود، فلسفهٔ خودبسته، واسطهٔ وجودیش را از دست می‌دهد، جای آن را و به بهترین وجه می‌تواند مجموعه‌ای از عمومی‌ترین نتایج و تجربدها بگیرد که از مشاهدهٔ تحول تاریخی انسانها منتج شده است، هرچند این تجربدها جدا از تاریخ واقعی و به خودی خود هیچ ارزشی ندارند. این تجربدها تنها برای سازماندهی مواد تاریخی به‌کار می‌روند و حاکی از سلسله مراتب لایه‌های جداگانهٔ آن است، با این حال این تجربدها مانند فلسفه، هیچگاه دستورالعمل و طرحی صادر نمی‌کنند که به موجب آن اعصار تاریخی را تنظیم کنیم. برعکس، دشواری تازه از آنجا آغاز می‌شود که به آزمایش و نظم مواد - چه از دوران گذشته و چه عصر حاضر - و ارائهٔ عملی آنها می‌پردازیم.

ایده‌نولوژی آلمانی

مجموعهٔ آثار ج ۵،

ص ۲۷ - ۳۶ .





نوشته: لوكاچ

ترجمه: جلال مساوان

نظریه رمان

طرح اولیه این بررسی در تابستان ۱۹۱۴ ریخته شد و در زمستان ۱۵ - ۱۹۱۴ به روی کاغذ آمد. نخست در "نشریه" زیباشناسی و هنرشناسی عمومی "ماکس دسوار (۲) در سال ۱۹۱۶ انتشار یافت اما به صورت کتاب، اولین بار در سال ۱۹۲۰ در برلین و بوسلوه پ. کاسیرر (۳) منتشر شد. عامل اساسی پیدایی این اثر اوج جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴

1. Georg Lukacs. Die Theorie des Romans
Luchterhand-Verlag. 4. Auflage. 1977
2. Max Dessoir; 3. P. Cassirer

و تا شیری بود که موضع گیری یاه سرامیز سوسیال دموکراسی در برابر جنگ بر گروههای چپ باقی گذاشت. عقیده باطنی من رد شد. و یکجانبه جنگ بود. در وهله اول من با وجه و شوقی که به ستایشگران جنگ دست داده بود، مخالفت می کردم. البته این مخالفت، بخصوص در آغاز کمتر به زبان می آمد و کمتر راجع به آن توضیح می دادم. به خاطر می آورم مذاکراتی را که با خانم " ماریانه وبر" (۴) در اواخر پائیز ۱۹۱۴ دست داد، او می خواست به یاری دلایلی نظر مرا راجع به جنگ رد کند از جمله برای من از اعمال قهرمانی قهرمانان جنگ بطور عینی و جدا جدا حکایت می کرد من فقط به او جواب می دادم: " هرچه بهتر بهمان اندازه بدتر!". هنگامی که در این دوره کوشیدم تا موضع احساسی خود را در قبال جنگ برای شخص خودم روشن کنم، تقریباً به نتایج زیر دست یافتم: دولتهای مرکزی احتمالاً روسیه را به زانو در می آورند و این امر ممکن است به سقوط رژیم تزاری منجر شود. پیش خود می گفتم که این یکی خوب است موافقم. نتیجه دیگر این بود: احتمال بسیار قوی وجود دارد که غرب بر آلمان غلبه کند و در صورتی که این پیروزی به سقوط هوهنتسولرن و هابسبورگر هم منجر شود، باز خوب است و موافقم اما سئوالی که بعد از آن پیش می آمد این بود که در غیر این صورت چه کسی ما را از سلطه آلمان حفظ خواهد کرد؟ (فکر غلبه نهایی آلمان آن روز، همواره چون کابوسی روح مرا می آزد).

در چنین حالاتی بود که نخستین طرح " تئوری رمان" ریخته شد. این طرح در شکل آغازین خود، شامل سلسله گفتاریهایی می شد که در آن دسته ای از جوانان می کوشند تا خود را از سرایت بیماری جنگ - همچنانکه پهلوانان داستان " دکامرون" خود را از تاه تیر بیماری طاعون دور نگاه می دارند - کنار بکشند. این جوانان گفتگوهای بنظر تفاهم با یکدیگر انجام می دهند که بتدریج به سوی مسائل مورد نظر در کتاب و به سوی چشم اندازی از دنیای دستاویسکی پیش می رود. پس از تعمق بیشتر و دقیق تر این طرح را به دور انداختم و در نتیجه آن " تئوری رمان" در شکل و هیاتی که امروز می بینید، روی کاغذ آمد. این را هم بگویم که این کتاب در حالتی ناشی از یاه س مستمر درباره اوضاع جهان نوشته شد اما چندی بعد از آن که سال ۱۹۱۷ فرا رسید، البته با خود جواب بسیاری از مشکلاتی را که تا آن هنگام حل نشدنی به نظر می رسید، نیز بهمراه آورد. باید توجه داشت که در اینجا طبعاً امکان داشته است که این اثر را صرفاً از لحاظ محتوای عینی خود، با قطع نظر از شرایط درونی به وجود آمدن آن مورد توجه قرار دهیم ولی من تصور می کنم که در بررسی تاریخی تقریباً پنج دهه اخیر حکایت از وضعیت تکوینی این دوره نیز دارای ارزش است و به فهم درست ساه له یاری می کند. این

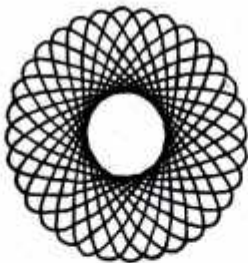
یادداشت‌ها بمنظور روشن شدن وضعیت تکوینی این دوره است. باید دانست که مخالفت من با جنگ در آن دوره که به آن اشاره شد، و همراه با آن مخالفت من با جامعه سرمایه‌داری، نخست صرفاً "جنبه ایدالیستی" داشت. من هرگز حتی یکبار در چهارچوب تفکر انتزاعی آن موقع، به چیزی که مرا از موضع‌گیری ذهنی به سوی واقعیت عینی دلالت کند، دست نیافتم. لکن این امر از لحاظ روش‌شناسی نتیجه بسیار مهمی نیز برای من داشت و آن این بود که تا مدت‌ها هیچ ضرورتی حس نکردم که جهان‌نگری خود و چگونگی کار علمی خود را بنحو انتقادی مورد بررسی قرار دهم. در این هنگام بدون اینکه در نحوه تلقی خود از اصطلاح "روشهای علوم عقلی" تغییری داده باشم، خود را در جریان گذار از کانت به سوی هگل حس می‌کردم. نسبت من با "روشهای علوم عقلی" و نحوه تلقی من از آن اساساً مربوط می‌شد به تئیراتی که مطالعه "آثاری از دیلتی (۵)، زیمل (۶) و ماکس وبر در دوره جوانی در من گذاشته بود.

"تئوری رمان" را در واقع می‌توان یکی از آثار نمونه جریان گرایش به "علوم عقلی" بشمار آورد، چنانکه وقتی در سال ۱۹۲۰ در وین شخصاً با ماکس دفوراک (۷) آشنایی پیدا کردم، او نیز به من گفت که این اثر را با اهمیت‌ترین اثر در جهت علوم عقلانی می‌شناسد.

امروز دیگر البته محدودیت روشهای علوم عقلی بر بسیاری آشکار است و بی‌بردن به این محدودیت‌ها برای هیچ‌کس نیز دشوار نیست ولی به‌ر صورت امروز نیز می‌توان برتری‌های نسبی این روش را از لحاظ تاریخی، در برابر سطحیت حقیرانه روشهای نوکانتی و دیگر مکتب‌های تحصیلی، اذعان کرد.

ترجمه قسمتی از پیشگفتار کتاب "تئوری رمان"

5. Dilthey 6. Simmel 7. Max Dvořák





امیرپازواری

و

شعرهایش

ع . الف . خداپرست

نامش امیر است و چون از پازواراست (۱) به امیرپازواری معروف می‌باشد. اشعارش را امیری می‌خوانند که در مازندران ورد زبان اکثر پیرمردان و پیرزنان می‌باشد. چنانکه گویند: "امیری بخوان" یعنی اشعار امیر را. به ویژه پیرمردان روستا نشین سراسر مازندران اشعارش را در اوقات فراغت می‌خوانند. به همین جهت در هر روستا می‌توان چند نفر "امیری خوان" پیدا کرد که اشعار امیر را از بر می‌دانند. گروهی نیز یک یا دو

(۱) پازوار pâzvâr یا pâzevâr نام دهی است در اطراف بابل.

بند و یا بیشتر از اشعارش را به یاد دارند که البته محدود است به آن دسته از اشعار امیر که در نعت حضرت علی و یا دربارهٔ معشوقش "گوهر" می‌باشد. از این رو این دسته از اشعار وی بیشتر معروف است.

نام امیر یازواری در تواریخ ادبی موجود در ردیف شاعرانی چون باهاظاهر ذکر شده است. در تاریخ ادبی ایران اثر خاورشناس معروف ادوارد براون (Edward Browne) از او بعنوان شاعری که اشعارش را به لهجهٔ محلی می‌سروده یاد شده است و به همین اندازه بسنده گردید. (رجوع شود به کتاب فوق - جلد اول - ص ۸۳ - متن انگلیسی) در منابع دیگر از امیر یازواری سخنی به میان نیامده است. حتی برنارد درن B. Dorn نیز که مجموعهٔ اشعار امیر را گردآوری کرده و به چاپ رسانده دربارهٔ تحقیقی به عمل نیاورده است. کسروی نیز از او یاد کرده و می‌نویسد: "هرگاه که بیکار می‌بودم به بازار می‌رفتم که هم بگردم و هم درس بخوانم. شنیده بودم امیر نام شاعری بوده یازواری، به زبان مازندرانی شعرهایی گفته. روزی به گدایی گفتم: "امیری دوندی؟" (امیری می‌دانی؟) گفت "دومیه" (می‌دانم) گفتم: "بشو" (بگو). آغاز کرد... و دو سه بیت از امیر را ذکر می‌کند.

آنطوریکه از روایات موجود مربوط به امیر بر می‌آید، وی شخصی گالش بوده است و بعضی گویند که وی به کار کشت و زرع مشغول بود و از همین طریق گذران زندگی می‌کرد. در مورد زمان زیست وی اطلاع دقیقی در دست نیست و تاکنون تحقیقات کامل و منظمی دربارهٔ او صورت نگرفته است. ولی از یکی از دوبیتی‌هایش اینطور استنباط می‌شود که وی گویا باید در قرن دهم هجری، دورهٔ استیلای صفویان بوده باشد.

یکی از روایات موجود دربارهٔ امیر که از همه معروفتر و مشهورتر است و امیر را بیشتر از طریق همین روایت می‌شناسند این است که می‌گویند وی سعادت دیدار با حضرت علی را داشته است. بدون شک این روایت پایهٔ علمی ندارد و از بن غلط است و شبیه روایاتی است که در تذکرها در مورد شاعران بلندپایه‌ای چون حافظ و سعدی و شاعران دیگری مانند امیر خسرو دهلوی و یا عراقی نوشته شده است. (مثلاً تذکرهٔ میخانه) متنی این روایت جنبهٔ دیگری دارد و اینکه امیر پس از گرفتار شدن به عشق "گوهر" با حضرت علی دیدار کرده است. درجائی امام از وی می‌پرسد: "گفتار را می‌خواهی یا کردار را؟" و امیر می‌گوید: "گفتار را". البته زمینهٔ اصلی وجود این روایات و افسانه‌ها در مورد امیر بیشتر بخاطر این است که وی شخصی بی‌سواد بود و چون اشعارش را به گوش

مردم رسانید، همه بیدرنگ معتقد شدند به اینکه او حتماً با حضرت علی ملاقات کرده است. بر طبق روایت دیگری که در دست است چنین بر می آید که وی کشاورز بوده است و آن اینطور است که روزی امیر می خواست زمینی را شخم بزند. ضمن شروع به کار آرزو کرد ایگاش زمین خود به خود شخم زده می شد و برای کشت و بذریاشی آماده می گردید. در همین اثنا حضرت علی ظاهر گردیده و گفت " چشمهایت را ببند" و امیر چنان کرد. هنگامی که چشمهایش را گشود، زمین را کاملاً شخم زده و آماده کشت دید. می گویند که در این زمین خربزه ای بس شیرین روید. روزی حضرت علی و امیر با هم آن خربزه را خوردند. حضرت علی پوست خربزه را پیش بزی انداخت و پنهان گشت. آن بز چون پوست خربزه را خورد از برکت آن ناطق گشت و اشعار متعددی سرود. امیر نزد معشوقش رفت و نظر او را خواست. " گوهر" به او گفت که بز را بکشد و مغزش را بخورد. امیر دستور یارش را اطاعت کرد و بدین سان شاعر گشت. پس به موجب این روایت، امیر باید کشاورز بوده باشد. البته از شعری که امیر ضمن آن خود را معرفی می کند و می گوید که از پازوار هستم این نکته بر می آید:

Mere Kale sar amir genene, موه کل سر امیر گننه، پازواره
pâzvâre
Balu das ait marz gerne time بلو دس آیت مرز گرنه تیم جاره
jâre
Amir gete dashte pâzvâr xojire امیر گته دشت پازوار خوجیره
Gashte pâzvâr dar behâr xojire گشت پازوار در بهار خوجیره
معنی: مرا امیر کچل می گویند. اهل پازوار هستم. بلو (بیل و جین) در دست دارم
و در شالیزار به کار مرزبندی مشغولم. من می گویم دشت پازوار بسیار زیباست و هنگام بهار
گشت و گذار در این صحرا بسی نیکوست.

با بررسی اشعار امیر بویژه شعرهایی که جنبه اجتماعی دارند و نشانگر روابط فئودالی موجود در مازندران هستند، در اینکه امیر پازواری کشاورز بوده است جای شکی باقی نمی ماند. اما او را باید در ردیف دهقانان خرده پا قرار داد نه کسانی که به مزدوری و یا حتی نسبی کاری در روستاها مشغول بودند. از اشعارش چنین بر می آید که او بنا به دو دلیل از دهقانان خرده پا بوده است. اولاً " ضمن ابیاتی از او معلوم می گردد که او صاحب زمین بوده و خود بر روی آن کار می کرده است. ثانیاً " اشعار عارفانه امیر که بیانگر بینش عمیق مذهبی وی است در تعیین موقعیت طبقاتی او مؤثر می باشد. از آنجا که او فئودالیسم را در اشعار خود محکوم کرده است بدین نتیجه می رسیم که او برخلاف روایات موجود گالش نبوده است. البته در مورد زندگی گالشها از دیدگاه طبقاتی و علمی هنوز بررسی و تحقیقی کامل صورت نگرفته است. ماحصل اینکه امیر روابط فئودالی

و بطور کلی فتودالیسم را در اشعار خود به باد استهزاء گرفته و آن را محکوم می‌نماید. اگر این قول را که او در دوره صفویه زندگی می‌کرده است، درست بدانیم، معلوم می‌گردد که فتودالیسم و مناسبات ارضی بعد از مغول در دوره صفویه نیز همچنان پا بر جا بوده و شاعر حساسی چون امیر با اینکه از رفاه نسبی برخوردار بود از این وضع در رنج و عذاب بسر می‌برد. بررسی این قسمت را به بخش شعرهای اجتماعی او موکول می‌کنیم.

بطور کلی اشعار امیر را می‌توان به سه دسته تقسیم کرد، اول شعرهای عاشقانه، دوم عارفانه و دیگر شعرهای اجتماعی وی. به جز اینها شعرهایی هم به صورت سؤال و جواب دارد که در هر قسمت آن سئوالاتی مطرح شده و او پاسخ می‌دهد و گریز به ائمه اطهار نیز می‌زند. چنانکه در قسمتی امام زمان را "خیر و برکت مازندران" معرفی می‌کند و یا در جای دیگر گریز به صحرای کربلا می‌زند.

در مورد اینگونه از اشعار امیر که ترجمه نمونه‌هایی از آن ذکر خواهد شد، در مقایسه با شعرهای عارفانه و اجتماعی وی امکان شک و شبهه وجود دارد و هیچ بعید نیست که تمامی این اشعار که بصورت سؤال و جواب است منسوب به وی باشد. در اینجا ترجمه تعدادی از این دست اشعار او را به عنوان نمونه نقل می‌کنیم.

سؤال: کدام گلی است که هر بامداد بر می‌آید؟ کدام گلی است که می‌شکوفد و بوی نمی‌دهد؟ کدام گلی است که بوی محمد می‌دهد؟

جواب: گل اول خورشید است که هر بامداد بر می‌آید. گل دوم پنبه است که می‌شکوفد و بوی نمی‌دهد. گل سوم، گل محمدی است که بوی محمد می‌دهد.

سؤال: کدام گودالی است که اصلاً پر و انباشته نمی‌شود؟ کدام تیغی است که بر کشیده می‌شود و در نیام جای نمی‌گیرد؟ کدام راهی است که برگشت ندارد؟

جواب: آن گودال، گورستان است که اصلاً پر نمی‌شود. آن تیغ عزرائیل است که در نیام جای نمی‌گیرد. آن راه مرگ است که برگشت ندارد. و نمونه‌های بسیار دیگر. همانطوریکه می‌بینیم این اشعار با اینکه به صورت سؤال و جواب می‌باشند برای بیان معما یا آنچه که در علم بدیع به آن نغز می‌گویند به کار می‌رفته است.

گفتیم که امیر را شعرهای عارفانه و عاشقانه و اجتماعی است. در کتاب کنزالا- سرار (۲) از امیر در حدود ۲۶۰۰ بیت شعر آورده شده است. اشعارش را نظم و صورت

(۲) کتاب کنزالاسرار که مجموعه اشعار امیر پازواری است توسط برنهارد درن و با کمک میرزا شفیع مازندرانی گردآوری و در پطرزبورگ به چاپ رسید. در این کتاب در حدود ۲۶۰۰ بیت از اشعار امیر مضبوط و ۵۰ افسانه محلی هم به آن ضمیمه گردیده است.

خاصی نیست. گاهی دو بیتی می‌سراید و گاهی شعرهایی که بیشتر صورت قطعه دارد. به جز دو بیتی‌های عاشقانه، غزل نیز سروده است. البته امیر از انواع مختلف شعر اطلاع زیادی نداشته است. می‌توان گفت که عامل اصلی شعرهای عارفانه‌اش تاهلمات و تاهترات زیاده از حدی است که در این جهان گریبانگیر او گردیده و البته بینش عمیق مذهبی او را نیز نمی‌توان نادیده گرفت. گذشته از اشعار عارفانه و عاشقانه، شعرهای اجتماعی اوست که با دیدن پاهای برهنه زارعان و رعیت و زورگوئی ارباب بر لوح دلش نقش بسته و بر زبان جاری گردیده است. بطور کلی اشعارش را باید به دوبیتی، غزل و قطعه تقسیم کرد. امیر در زبان محلی مازندرانی هم تصرفاتی کرده و برای رعایت نظم و قافیه و ردیف در شعر خود تغییراتی را وارد کرده و با به‌کاربردن کلمات تازه و افعال جدید زبان خویش را غنی ساخته است. قافیه و ردیف را رعایت نموده و از این نظر در بیشتر اشعارش ردیف رعایت شده است و نوعی آهنگ محلی یا بهتر بگوئیم ریتم محلی بر اشعارش حکمفرماست. پیش از این نوشتیم که وی در زبان محلی مازندرانی تغییراتی بوجود آورده و همین تغییرات زبانی شعرگونه ایجاد کرده است که با صحبت محاوره‌ای بسی فرق دارد و این خود از ابتکارات امیر است. مثلاً "در شعری الف اطلاق را به آخر فعل افزوده‌است: خونستیم (Xunestimâ)، هادونستیم (Hâdunestimâ) و یا در شعری که ضمن آن خود را معرفی می‌کند حرف زاید "رو" را می‌آورد که پر واضح است آن را برای رعایت ریتم شعر آورده است.

یکی از ویژه‌گیهای امیر در شعر به کارگرفتن اصطلاحات خاصی است که خود آورده است. مانند کلمه "زرگر" که ممکن است خدا باشد. و نیز ترکیب "منزل دوست" که در اشعار محلی این سامان دیده نمی‌شود و خاص اوست. (بخش شعرهای عارفانه) نکته دیگر آنکه در اشعار وی پرندگان عجیب جای باز کرده‌اند. اسامی پرندگانی مانند کبک، بلبل مست و چکاوک جسته و گریخته در هر سه نوع شعر امیر دیده می‌شوند و امیر از زبان آنها سخن می‌گوید. شاید از اینکه در اشعار نیما نیز پرندگان تا این حد دارای گستردگی هستند، تا اندازه‌ای تحت تأثیر همین اشعار امیری بوده باشد. بهرحال قدر مسلم این است که نیما از اشعار امیری بی‌اطلاع نبوده است. هم‌چنین در اشعار امیر جای پای دو شاعر بزرگ ایران خیام و حافظ را به خوبی می‌توان دید. او گاهی از "شراب دوساله" و "پار چهارده ساله" هم سخن به میان می‌آورد و این مدلل می‌دارد که امیر شعر حافظ را نیز می‌دانسته‌است.

بحث درباره اشعار عاشقانه و عارفانه امیر بازواری را به مقاله‌ای دیگر وامی‌گذاریم و در اینجا با بررسی اشعار امیر که جنبه اجتماعی دارند به این بررسی کوتاه خاتمه

می‌دهیم. اشعار اجتماعی امیر که اندک می‌باشد، نشانگر روابط فئودالی موجود در مازندران هستند. گفتیم که امیر را باید در ردیف دهقانان خرده‌پا قرار دهیم نه کسانی که به مزدوری در روستاها مشغول بودند. در این اشعار از روابط ارباب و رعیت و درجند جا از کار مزدوری سخن به میان آمده است. ناگفته پیداست که او در این دوبیتی‌ها از دهقانان و مزدوران دفاع کرده و شرایط سخت زندگی آنان را تصویر نموده است. امیر تنها به بیان شرایط دشوار دهقانان و وضع دردناک زندگی روستائیان نپرداخته، بلکه او کسانی چون ارباب یا آقا را که از گرده دهقانان و مزدوران سواری می‌گیرند محکوم کرده و به جزئی‌ترین مسائل که بیانگر اختلاف طبقاتی در بخش کشاورزی می‌باشد، اشاره نموده است. شاعر از طبیعت، سر و وضع آراسته ارباب، پاهای لخت و لاغر مزدور که در مزارع به‌کار مشغول است، از گاوی که منبع درآمد روستائیان می‌باشد و بیگاری با زبانی ساده و رسا سخن رانده است. در اینجا چند دوبیتی از او آورده می‌شود.

(۱)

ویهار و ویهار، همه جا ویهاره Vihâr- ovihâr, Hâme jâ vihâre
 آقای جمه‌اتا، مزیر چاره Âgâye jeme âttâ , mezzire Gâre
 آقا گنه این آیش تنیه زواره Âqâ gene in âesh tené zevâre
 مزیر گنه آقا مه سرچن خرواره Mezzir gene: âqâ mé sâr Gân
 Xervâre.

بهار از راه رسید و همه‌جا را فرا گرفته است. پیراهن ارباب یکی و پاکیزه است اما پیراهن مزدور چهارپاره است. ارباب می‌گوید این کشتزار از آن تو می‌باشد. اما مزدور می‌گوید ارباب، بگو چند خروار از محصول مال من است؟

(۲)

امیر گنه دار بلنی اسامه من بلشوش
 چیر نویسه من چمردار مه گوش
 هرچن تو آقا بوئی، سنگین گوش
 نه‌هل بنده ره تاش دکه‌بک‌شوش

Amir gete dâre belenni essâme menbâlush
 Gire nâvimme men Gemer dârme gush
 Hâr Gân tu . . âqâ bui, sângine gush
 Nehel bande re tash dakefe bakush.

امیر می‌گوید که بر روی درختی بلند ایستاده‌ام . ای ارباب روی ترا نمی‌بینم ولی صدای ترا می‌توانم بشنوم . اگر چه تو ارباب هستی ولی گوش تو کر است . مگذار رعیت در آتشی سوزان بمیرد .

(۳)

Menashune sâr vag bazue neqâre نِمَاشونِ سر وگ بَزو انقاره
Til baxerde ling hestakâ diyâre تیل بخرده لینگ هستکا دیاره
Mezzir marze sar vang Kenne she مزیر مرز سر ونگ کنه شه‌خداره
xedâre یا جانِ اماره بَشر یا جانِ اماره
yâ jâne emâre bae'r yâ jâne âme
âqâre.

شامگاهان که قورباغه‌ها آواز سر می‌دهند ، کشاورز مزدور با پاهای لاغر و گل‌آلودش در کشتزار خدایش را صدا می‌زند که یا جان مرا بستان یا جان ارباب را .

(۴)

ندومه چه چی ب اووم که لال بئیمه
انگشت کلوبیمه ، زغال بئیمه
اسا که من شر خوجا بیدار بئیمه
بی مزد مزیر بیمه ، بغار دئیمه

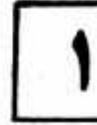
Nadumne Geci bauvemke' lâl baime
Angeshte kelu bime, zeqâl baime
Isâ e' men she xu jâ bidâr baime
Bi mezde mezzir bime be qâr daime.

نمی‌دانم چه بگویم که زبانم بند آمده است . آتشی سوزان بودم ، اما دریغ که زغال گشتم . اکنون که از خواب خویش بیدار شده‌ام ، فهمیدم که مزدوری بی مزد بیش نیستم که به بیگاری کشیده می‌شوم .

همانطوریکه اشاره شد ، اشعار اجتماعی امیر ناچیز است و در اینجا به همین چند دوبیتی اکتفا کردید . امید است پژوهندگان و علاقمندان به فرهنگ عامه ادبیات مازندران این کار را پی‌گیری کرده و تحقیقی کافی و وافی در این زمینه به عمل بیاورند .

سه شعر از: محمدقاری

زخم سرخ ترکمن



سپیده دمان را

بنگر!

سپیده را ،

که از کدام جهت می دمید

و خورشید ،

که گاهل وار و پاره پاره سینه

بر فراز صحرا

بالا می آید

و مهی خونین

در سراسر زمین

گسترده است

خون می چکد

ز سینه آسمان

به روح آلاچیق .

از زیر پل

تادل اوبه ها

زمین سرخ

از شهادت

فواره می زند .

از زیر پل

تا تپه های گمیشان

با بونه از زخم

جوانه می زند .

از زیر پل

تا ثقل عشق مردم (شورا)

(که چون آینه بی ریاست .)

قلیم را

پرتاب می‌کنم .

از زیر پل

به مردانی که مرگشان

تولد می‌بسیار دارد ؟

چون قفنوس

در خاکسترش .

و هر زخم به تنشان

نغمه‌ای از زندگی را

ساز می‌کند ؛

و هما را

به جانب آفتاب

پرواز می‌کنند

ق
ل
ی
م
ر
ا
پ
ر
ت
ا
ب
م
ی
ک
ن
م
.
پ
ر
ت
ا
ب
م
ی
ک
ن
م
.

میراث شهیدان

۲

به: احمد شاملو



پریشان بال و
خسته دل
اسبان سوگوار
از راه دور
سم کشان می آیند .
بر زین شان
جامه های گلگون
با خوجینی از بوسه و سرود و آزادی .
کودکان به دیدار
عزیزانشان
بر سکوی بلند میدان
با شاخه های سنبل
جلوه می کنند
ماه در آسمان
شرمسار بالامی آید :
و شب ،
میراث شهیدان را
به تاراج می برد .

۵۹/۱/۸

۳

ظنی که بیماراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطاشد

"مسعود سعدسلمان"

...

به سیمین



خورشید وار
از شب گذشتن
تا به صبح رسیدن
آنگاه که در راهی
حادثه‌ای غریب

کنارت دیوار

می شود

و یکباره همه دنیا

بر سوت

آوار.

رویایی

که به

حقیقت

می پیوست

اما

نه

حقیقتی که همچنان

رویاست!

از این دگرگونی

محمد مهدی مصلحی

گلگون

اگر دیده‌ای مرا

از این دگرگونی

زلالی‌ام را ببین

چنان چون نازکای سپیده‌دم

وقتی که در برابر آنان

هنوز

لیخند آفتاب را هوادارم .

با اینهمه

ببین!

از این به چشم

تیغ برگرفتن

چه دیده‌ای

وقتی که بر قلاتان و قارنا

و بر آسمان شوراها

مهیی گلگون

در رو ارواست؟

چه دیده‌ای

وقتی

ناراج خون باشندگان بهنگام را

نا بهنگامان

بنام خلق

در فرعه جار می‌زنند؟

ندیده‌ای که در معبد

خبیزان

بر تن سپیده دم زدند

و بر تاریکی

سجده آوردند

آنگاه

هرگونه جنبشی را

در آستانه‌ی بگناه

آشیانه بر هوا کردند

اما

پرندگان

نور بر منقار

پیوسته

در پروازند

ندیده‌ای که با مهتاب

چه کردند

دمبدم

و برگیاه

سیاه

آمدند

چندانکه برگ و بارش ریخت

با اینهمه

گیاه و مهتاب

از آفتابی دوباره

سرشارتر

از نفسها

واز تپشهای ناب سپیده دم

می‌رویند

بنگر

چگونه فصلهایی در رکاب سال

سال بی شکیب را

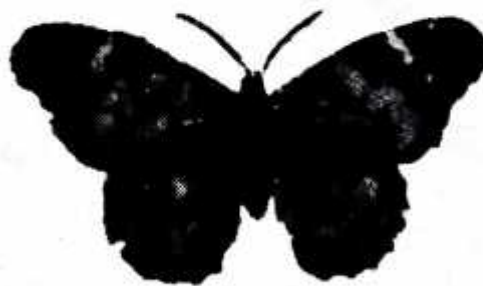
زمستانیان

در خوابند



اگر دیده‌ای که بر منظر
انسان چگونه گام بر می‌دارد
بنگر
برپسان این رفتار
رخساری از ستاره‌ی بی‌شام
گام
واپس نمی‌نهد

کلکون
اگر دیده‌ای مرا
از این دگرگونی
زالالی‌ام را ببین چگونه می‌بارد
و با اینهمه
چگونه پابزایی این راه
چشمه چشمه
سپیده می‌گارد •



جواد پیشگر

راحیل

راحیل
ناراج شکل بردگی
برکدام مدار چرخ میزنی
که هی
هی میزنی
بر پلک‌های پریشان شام

تندیس نام تو
آواز باز شکفتن است

ببین چگونه
سینهات
بر شوره‌زار زار زمین
آماج می‌شود
محبوب نوسال سالهای مشقت
تصویر پرتوان انتظار!
بر کاکل ستاره
بخوابان
هدیهٔ یعقوب ،
تازیانه بتاران
بر تار تار زمانه .
بر سنگ نبشتهٔ تاریخ
چرا که رنج شماست
فریاد تپنده زخم است .



دریغ مدار

راحیل

برخاشگر ایام بردگی .

حق با شماست

هنگام
که شاخه بلند قامت تو
پشت به گستاخی گلوله
تعظیم می کند به پنجره و کوچه
هر یونه
هر گیاه



ثمر می دهد

و نرده های سرد فلزی
آوار گرم و سرخ شقایق را
طاقتم نمی آورد

وقتی که پنجه های زمخت تو
از غیظ بغض می کند
در مشت های سنگین
و بر شقیقه سرد فضا فرود می آید
برج بلند تاریخ
در آبگیر تار نگاهت
لرزان و سر به زیر می ماند
و آهسته سر می جنبانند:
"آری"

"حق با شماست، آری
با دستهای خسته و پریمندی شما
حق
با کینه های شماست
با سینه های شما، که بسی سالها
سندان پتک کینه های تاریخ بوده است
حق
با شاخه های برومندی است

که پشت

به یورش زخمهای نامرد

تعظیم کرده اند

به کوچه ها و پنجره ها

و

به اشتیاق قدیم چشمها و تپشها:

به انسان ..."

۵۸/۱۰/۱۲



فریدون فریاد

سرود برای مردم

خشم تو یکدست است ،

خشم تو در انتهای طاقت باستانی

یکدست است ،

(و می خروشد و)

می توفد و

می رماند ...)

و خشم تو

در یکدستی

— در خواندن چکامه طوفان ،

شهر را

به آتش

خواهد کشید ،

و پشت سلطنت تاریکی را

خواهد شکست

و خشم تو

در خون -

اورنگ سلسله جور و جهل را

اورنگ دیو را

به خاک خواهد کشید .

و خشم تو ،

مردم !

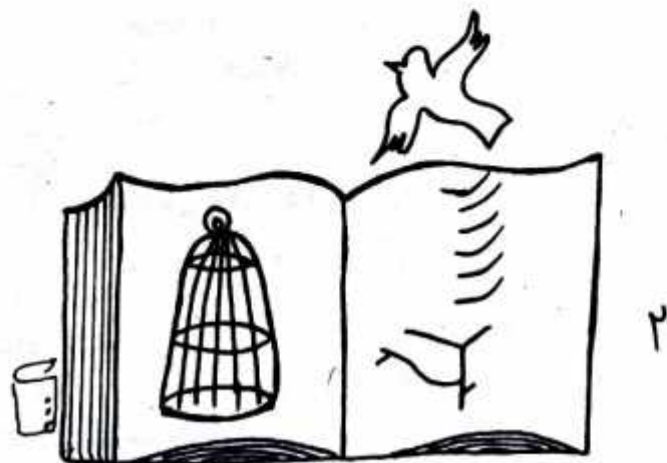
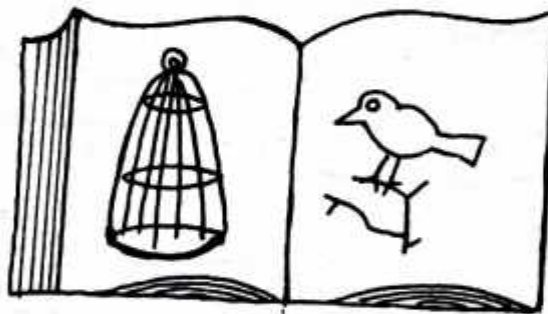
در خواندن دوباره آزادی

در انتهای طالع خون ،

- هنگام طاقت طغیانی -

پیروزی است !

آبان ۵۷ تهران



سابقه

عمران صلاحی

من آنم که مردانی از نسل گل‌های سرخ
به جنگل زدند

و در دستشان ، اسلحه غنچه داد

من آنم که غربال شد آسمان

و از آن هزاران ستاره چکید

من آنم که در " آذری "

زنی بند قنداق فرزند خود را گرفت

و روی لبش لفظ آتش نهاد و

و آتش گشود

من آنم که خون روی دیوار شد نسترن

من آنم که پاهای پوینده با کابل سوخت

من آنم که بر تپه‌های اوین ، نه نفر را نخ خون بهم دوخت

من آنم که بانوی معصوم شهر

به گلدوزی لاله پرداخت روی کفن

من آنم که بودند در اعصاب

گل و سبزه و آفتاب

من آنم که در سال پنجاه و هفت

پر از بغض شد چاه نفت

من آنم که خیلی هوا سرد بود

" من آنم که رستم جوانمرد بود ! "

تهران ۵۸/۱۰/۲۴

روز خیانت

در سالروز آدمسوزی

اندام دیگری از ایران را می‌سوزانند .

در سالروز بیست و هشتم مرداد

زخم عمیق امریکائی دهان باز می‌کند

و چرک و خون فاسد می‌پراکند

تا نسجهای ایران را بیالاید .

در سالروز تل زعفر

شیطانگان خدعه و خون

دروازه‌های دوزخ را

بر دره‌های " پاوه " فرا می‌کشایند

تا خلق بی‌نصیبی را بترسانند

که استخوانش را در آتش پرورده است .

خاکستر آبادان

خاکستر نبعه ،

خاکستر مهاباد ،

ده‌کوره‌های ایران

خاکستری به گرد جهان می‌پراکنند

که بیست‌وهشتم مرداد را منفجر کرده‌ست

و تل زعفر را بر می‌انگیزد .

خاکستری که قفنوس خلقها را می‌زایاند .



در سالروزهای خیانت
 مشاطگان نسل بیهودا
 در جلجنا به آینه گردانی ایستاده‌اند ،
 و آفتاب را به گل می‌اندایند !
 بر تیغه‌های سنگی تفتیده
 پای

بنهاده‌اند

تن پرورانی
 که نقشه‌های خیانت را
 همواره در اطاقهای مرفه کشیده‌اند .
 با جنگل بلوط در افتاده‌اند
 نازک تنان نازپروردی که ترکهای
 پوستشان را نیاززده است .

برگی که از درخت فرو می‌ریزد

و خش و خش کبکی

کز آسمان عبور می‌کند

دلپایشان را

مثل خشابهای مسلسل‌شان

خالی می‌کند

و میوه بلوطی

کز شاخه‌ای فرو می‌افتد

بمبئی درون جانشان می‌ترکاند

وز " پاوه " تا " کلی خان "

خروارها بلوط

منتظرند .

صدای جنگل

صدای جنگل است
 یا نوحه‌ی اسی که باد را بر بال می‌برد؟
 دوباره رگ‌هایی مرگ‌بار
 دارد بر زمینه‌ی پوستی حس‌رشد می‌کند
 میان ژرفای باز دهانی
 گوری به خوردنمان ایستاده است
 و این پرنده‌ی لال که همواره از فرازمان می‌گذرد
 پیامی از اشاراتمان نخواهد برد

جنونی در سیاهی این خواب‌ها بی‌قراری می‌کند
 کابوس مداومی که هر سپیده به بیداریمان ظالمانه خندیده.
 ما عشق را رها کردیم
 برنقش‌های بی‌امید
 که دردهای کهنسال را برویانیم؟

صدای نازک آه می‌آید
 از مشیک‌شب.
 در وحشتی سپید که از بازوان نور می‌ریزد
 هزار سالگان، تپاه می‌گردند
 و ماهی در پلکان ناپدید شب، فرو می‌شود.

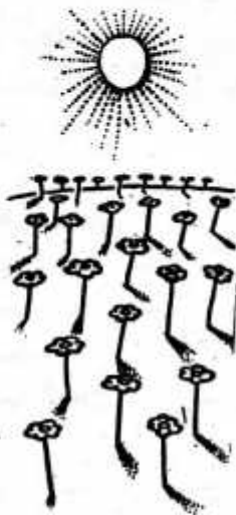
در این سکوت، جانورانی‌ست
 که زهر تیر را چشیده‌اند
 و زنجیریانی که سکونشان
 دشنام را
 بر خاک فشرده است.

ما به بادها خوردیم
 به شیشه‌های دوزخی بادها
 و دست‌هایمان از فرسایشی عظیم می‌سوزد
 و چشم‌هایمان جانورانه ترسیده

صدای نازک آه می‌ریزد
 از مشبک شب
 و رگ‌هایی مرگ‌بار
 بر زمینه پوستی حس، دوباره رشد می‌کند.

ما تمام شب را

کور بوده‌ایم.



ای شب!
 بی آن غم اساطیری
 ستاره‌ای آیا ماه خواهد شد؟

قومی که تشنه از آواز
 تازیانه را
 حریق زخم می‌داند
 و اندوه را گاهی
 در ازدحام باستانی تبر
 سبز می‌کند
 دیگر شراب هم نمی‌خواهد.

در مهربانی این راهیان، غزلی‌ست
 که پیشانی خاک را
 زلال خواهد کرد.

تنها

در پشت هر برگ زمزمه‌ایست
 که عربانی سحر از باغ رفته است.

عظیم خلیلیتابو

خان بزرگ قبیله
 نابوئی از اختگی
 در جامه‌ای از اشرافیت می‌آید .
 خان بزرگ قبیله
 با عشق خویش بیگانه است
 تا می‌تواند
 کلاهخودی بر سر می‌گذارد
 و با اشاره‌اش
 خون دانائی را می‌ریزد .
 ما با خان قبیله بزرگ شده‌ایم ،
 و در محله‌های قبایل دیگر
 آوازان بهانت‌های خلنگزاران می‌رسید
 اکنون
 خان بزرگ
 در اندیشه‌های خویش
 شاخه‌های قلب ما را از بیشه زاران بر می‌دارد ،
 و میان پنجه‌های خود می‌فشارد .
 خان بزرگ قبیله
 بر معبد خدایان خاکی زانو می‌زند .

سرودت

قلب تاریکی را می درد .

خیابان

در همه‌گر می‌گیرد .

میدان

بازوان خود را می‌گشاید

تا تو را

از مزدوران

مصون بدارد .

*

چکمه‌هاشان

تنت را می‌درد .

چکمه‌هاشان

— مثل مرگ —

غز و غز می‌کند .

و آنگاه

که گلوله‌ها

تنت را درو می‌کنند

بر خیابان

گل سرخ آینده می‌روید .

*

تو جوان شده‌ای

تو جوان و زیبا شده‌ای

آه، ای خلق من!

امروز، روز چن‌دم است

که تو را می‌کشند و تو

— جوان و زیبا —

بر اسب سرکش مقاومت

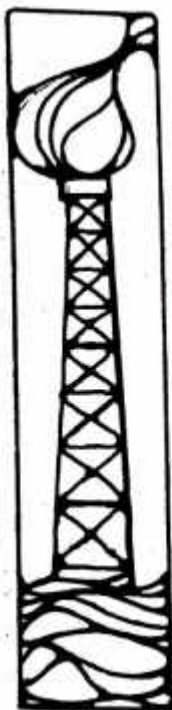
کویر درد را

تا جنگل فردای آزادی



شعری از: انریکو کوروالان *
 شاعر کارگر شیلیایی
 ترجمه: امیر حسن چهل تن

نفت شیلی



فرزند خشکی و آب
 خون سیاه اعماق
 برادر مس
 نیترات و ذغال سنگ
 دستان Enap (۱)
 آزاد باد
 از زندان سنگ و شن
 تو از " ماگالینز" (۲) ظهور می کنی
 و آوازخوانان به " مانان تیالز" (۳) پا می گذاری
 تو آوازهای دریا را می آوری
 وقتی به " کن کن" (۴) میرسی
 تو خونی هستی
 که از یک قلب بزرگ سرچشمه می گیری
 ستایش دستانی را
 که در جنوب در گاوش توست
 افتخار کاری را
 که در پامپاس شمالی
 به جستجوی تو مصرف می شود
 تو پیشرفتی به همراه داری
 که هم اکنون در آسمانهای آبی
 - و برف قلهها -
 نقش بسته است .
 تو در خون قرمز ما موج می زنی

۱- شرکت نفت منطقه

2. Magallanes
 3. Manantiales | 4. Con con

و در یگانه ستاره پرچم مان .
 به او روشنایی ببخش
 و بخواه که در حضور تو فراتر برود .
 من مردانی را می شناسم
 که برای تو جان فدا می کنند
 تاریخ تو نامشان را خواهد گفت .
 من به راه ایشان می روم
 همراه با مردان ساکت دیگر
 بیشمار چون دانه های شن
 بسیاری از ما کارگران در زندان تواند
 ولی ما آواز خوانان بسر کار می رویم .

نفت

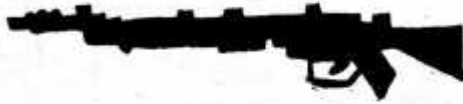
ما به کاوش تو می رویم
 که سرزمینمان را پهناورتر سازیم
 نفت

ما به جستجوی تو می رویم
 که سرزمینمان را پهناورتر سازیم
 که آینده را باز کنیم
 رو، یا هیمان را تحقق ببخشیم .
 با توبه بجهه های گرسنه
 نان خواهیم داد .
 پس آنگاه هزاران سرود دسته جمعی صلح
 در باد طنین خواهد افکند
 رو، یای یک کارگر بنام " پدرو"
 زان پس تنها نخواهد بود
 از Uofro دیگرانی خواهند بود .
 مردانی با شهامت و بصیرت
 و آگاهی روشن
 که آنچه را دیگران از ما می دزدند

بنگاه پیشرفت منطقه *

به کشورمان برگردانند .
 وقتی که شاخه سبز تو
 پر بار از چاه‌های نفت
 راهنماست
 برای این دره زیبا
 که از اعماق پاسیفیک
 تا بلندیهای " آندس " امتداد دارد .

* این شاعر انقلابی شیلی توسط دژخیمان پینوشه دستگیر و تاکنون خبری از او در دست نیست !
 Enrico corvalan



تیک نات هان (شاعر ویتنامی)
 ترجمه: فرامرز سلیمانی

اگر ما انسانها را بکشیم !



دیروز شش ویت کنگ به دهکده آمدند
 دهکده‌مان بمباران و ویران شد
 همه کشته شدند .
 اکنون وقتی به دهکده باز می‌گردم
 چیزی جز غبار و دود نیست
 و رود همچنان جاریست .
 فراز معبد ، سقفی و محرابی برجای به‌نمانده است
 تنها ستون خانه‌ها برپاست
 بی زار سوخته است .
 اینجا در حضور ستارگانی آرام
 انسانهایی نادیده اما زنده‌اند
 بگذار فریاد برآرم و این جنگ کثیف را محکوم کنم

این کشتار برادران به دست برادران را
پرشی دارم :

کدام کس ما را به کشتن هم واداشت؟

هر که گوش فرا می دهد بداند!

من این جنگ را نمی پذیرم

هرگز نتوانستم ، هرگز نخواهم توانست .

هزار بار پیش از آنکه کشته شوم می گویم؟

من آن پرنده ام که برای جفتش می میرد

و از منقار شکسته اش خون می ریزد و فریاد بر می دارد :

هشدار! برگرد و دشمنان را ستیخت را بنگر -

جاه و مقام ، خشونت ، بیزاری ، آز .

انسانها دشمنان ما نیستند - حتی آنان که "ویت کنگ" نام دارند!

اگر ما انسانها را بکشیم ، برادران! دیگر چه برجای خواهد ماند؟

دیگر با که خواهیم زیست؟

از کتاب : فریاد ویتنام

شبانہ

خوان رامون خیمنس
ترجمه : فرامرز سلیمانی

کشتی چه آرام و چه تند از آبها پیشی می گیرد

و نه از آسمان .

آببها در پشت سر می مانند و بر نقره ی شعله ور آغوش می گشایند

و آببهای دیگر در پیش نظر می مانند .

دیرک سرگردان

ساعتها و ساعتها در سیاهی

به ستاره ی همیشگی باز می گردد

چون باز وی بزرگ ساعت

به سوی نقطه ای ثابت ،

تنی که به دنیای رو، پایش رها شده

و به دنیای دیگری که نه از آن اوست .

همیشه روح می ماند

و جستجوی قلمرو گسترده اش را بی می گیرد .



احضار



سید حسین میر کاظمی

این صدای "بُهلول" بود که از کوچه پا شد:
 - یدالله! میرزا آقا!، اسفندیار زابلی! حسین کاشمیری! آفتاب یک ذرع بالا آمد،
 جنب بخورید!
 صدا از خانه‌ها بالا آمد:
 - پاشنه کفشمان را هم نکشیم!
 از کوچه راهکها با اهل خانه‌ها صحبت کردن، نشانه‌رسانی و بلندی صدا نبود، بلکه
 نشانه حجم یک لقمه زمین بود که خانه‌ها، رویش به خفت و چفت، چفت هم نشسته
 بودند.

" میرزا آقا " از خانه بیرون زد و به دنبالش " حسین کاشمیری " ، " بدالله " و " اسفندیار زابلی " حاضر براق شدند .

به کفش پایشان که کار بازارچه کهنه بود ، کهنه خیزی کشیده بودند . کت و شلوار نیمدرشان که تازه از بقچه در آورده بودند ، جای جای خط تا داشت . آنها که همیشه بارخت کار کرباسی شان ، کارگر زنده پوش کوره پزخانه مینمودند ، حال همان قد و قامت خرد شده از مشقت کار در این هیئت تازه رنگ و جلای گرفته بود و خودی مینمود ، اما آشفتنگی و عبوسی شان ، نشان می داد به همان عبوسی روزهای قبلاند . کرباس پوش بودند ، اما بی تاب و تحمل .

" بدالله " گفت :

— راه بیفتیم !

و راه افتادند . سر خط آسفالت که رسیدند ، تا کسی گرفتند و جلوی ساختمان ساواک پیاده شدند . ساختمان دو طبقه ای بی روح سربی رنگ برای آنان حکم غسلخانه ای آمد . بند زانوی " میرزا آقا " شل شد و در حالیکه دو دستش را روی مُشته زانویش گذاشته بود ، کنار در بُرید . " بهلول " گفت :

— وا نرید !

و ادامه داد :

— قوت کارگری تان کو ؟

" بهلول " انگشت روی شاسی زنگ گذاشت و فشرد . اهرمی با ضربه خشکی صدا کرد و در باز شد . حیاط موزائیک فرشی به مقابل دیدند . تورفتند . در و پنجره های ساختمان را پرده حصیری پوشانده بود . در طبقه اول رو به حیاط شش تا حصیر یک اندازه و سیاه رنگی آویزان بود و تشخیص اینکه در پشت کدامیکی در یا پنجره است ، مشکل مینمود ، که " بهلول " غری زد :

— ننه سگها این چه ادا و اصولی است که در آورده اند !

" اسفندیار زابلی " غر " بهلول " را شنید و جواب داد :

— استخوانشان ناصاف است !

توی شک بودند که کدام حصیر را پس بزنند که یکی از حصیرها تکانی خورد و

صدائی از پشتش آنها را نامید :

— خرفت ها گیج !

به سمت صدا رفتند . حصیر را کنار زدند ، قدم به کریدور کم عرض و درازی گذاشتند .

جراغ روشن بود و به دنبال مردی قد بلند و چهارشانه که عینکی دودی به چشم زده بود ،

وارد اتاقی شدند . مرد چهارشانه خشک و آمرانه گفت :

— بنشینید!

و بعد بدون اینکه فرصت جاق نفسی به آنها بدهد، افزود:
— مثلاً " شما کردن کلفتهای گودال محله هستید، به خیال خودتان می خواهید شهر

را بهم بریزید!

"بُهلول"، "یدالله"، "میرزا آقا"، "اسفندیار زابلی" و "حسین

کاشمیری" حاج و واج بهم نگاه دوختند و از شنیدن چنین تهمت‌های انگار مشت محکمی به
گیجگاهشان خورد. مگ و گیج شدند، و تا قصد جواب کردند، مرد چهارشانه ادامه داد:

— زبان درازی موقوف! اینجا ساواک است!

"بُهلول" گوش نکرد و گفت:

— ما کارگرهای...

مرد چهارشانه با خشونت گفت:

— خفه!

"بُهلول" با غیظ چنگش را به سبیلش فرو برد. برقی از چشمانش جهید، حرکتی
در او بیدار شده بود که "یدالله" دستش را روی پشت دست او گذاشت و فشاری داد و
گفت:

— خفه هستیم! نطق بفرمائید.

مرد چهارشانه عینکش را برداشت و چشمان لوجش پیدا شد. عتاب و سرزنش بود که

از جفت‌شان مثل آتش می بارید:

— احضارتان نکردیم که سبیلتان را چرب کنیم!

و ناگهان تندى به خرج داد:

— اگر دست از پا خطا کنید، تخم‌تان را می کشیم!

در این موقع زنگ تلفن به صدا آمد. مرد چهارشانه، باقی حرفش را خورد و با

حرکتی که گویای ترس و حقارت و احترامش به مافوق بود، گوشی را برداشت و پس از

لحظه‌ای گفت:

— امر فرمائید، اطاعت! اطاعت!

بعد گوشی را سرجایش گذاشت و نظامی وار تشر زد:

— برپا! به دنبالم بیائید.

به سوی انتهای کریدور راه کشیدند. در ته کریدور باز شد. مرد چهارشانه گفت:

— بروید تو!

این را گفت و برگشت.

پشت کریدور، اتاق نسبتاً بزرگی بود که نور کمتری داشت. بهر دیوار اتاق، دری

جا گذاشته شده بود. به درها نگاهی کردند، آنگاه به همدیگر و سپس به تحمل روی نیمکت های چوبی نشستند. به انتظار باز شدن یکی از چهارتا در، نگاهشان به این در آن در بود. خفیف ترین صدائی، آنها را از جای راست می کرد، و وقتی خبری نمی شد، وارفته دوباره می نشستند. از این حال و وضع حوصله شان ته کشیده بود که "بهلول" تکی به کف اتاق انداخت و گفت:

— آدم را دق مرگ می کنند!

"حسین کاشمری" تکانی خورد و گفت:

— لعنت بر شیطان!

"میرزآقا" که دو ساق پایش یکریز از پاشنه می لرزید، گمانه ای زد:

— نکند ما را زندانی کرده باشند!

"بدالله" گفت:

— پس زن و صغیرهای ما!

"بهلول" که خلق ها را تنگ دید، نهیب زد:

— تاب بیارید، تاب!

ساعتی سپری شد، دیگر تاب نشستن روی نیمکت چوبی را نداشتند. مثل پاندول ساعت دیواری بعرض و طول اتاق به نوسان افتادند. پریشانی مجاله شان کرده بود. مستأصلی چونان فشار کمربندی که سفت بسته شود، گوئی بر حلقومشان سگک شده بود و می خواست خفه شان کند. با دستهایشان نمی دانستند چه معامله ای بکنند؟ گاهی با حرکت پاها، حرکتش می دادند، گاهی به پشت کمر می زدند، گاهی از آن ستونسی می ساختند و سر را بر آن تکیه می دادند و گاهی هم از جلو بهم قلاب می کردند، طوریکه به مچشان پنداری دستبند زده باشند. و در هر شکل، گوئی که دستها عضو مزاحمی روئیده از کتفها بودند. و لحظه به لحظه گمانشان برای مزاحمت بند بند اعضای تنشان چنین می شد. و در این حال "اسفندیار زابلی" گفت:

— ای نفس بی پیر چرا نمی بری تا از این زندگی سگی خلاص شویم!

و لختی بعد از بریدن "اسفندیار زابلی" بود که لت در سویی به پاشنه چرخید

و مردی باریک اندام با چهره استخوانی ظاهر شد و امر کرد:

— بپائید تو!

جانشان تازه شد و انگار که از چنگ بختگی رهائی یافته باشند. و پنج تائی یک رج مقابل میز بالای اتاق ایستادند. مرد پشت میز رفت، و هنوز روی صندلی جا به جا نشده بود که بهانه گرفت:

— چرا مثل سرنیزه، ایستاده اید؟

عقب ، عقب رفتند و آرام روی صندلی نشستند و به او زل زدند . مرد سرش را توی اوراق پوشه‌ای زرد رنگ فرو برد . از هر جای صورتش ، استخوان بیرون زده بود ، گویی که فقط پوست نازک مهنایی رنگی ، روی استخوانهای چهره‌اش کشیده باشند . دقایقی گذشت . مرد چهره استخوانی حرفی نزد . " بهلول " پا به پائی کرد و گفت :

— آقای رئیس!

— من رئیس نیستم !

— آقا ما را بستوه آوردید ! آقا ما یک پاره درد دل داریم !

مرد چهره استخوانی سر از پوشه گرفت و توپید :

— درد دلتان به درد عمه‌تان می‌خورد ، فکر کردید شهر شهر هرت است که زورگویی

کنید !

" حسین کاشمیری " دستهایش را بهم مالید و گفت :

— ما بقدری ضعیفیم که زورمان به پشه و مکشای گودال محله هم نمی‌رسد !

مرد چهره استخوانی بوزخندی زد و گفت :

— تو بمیری ! گفتم و من باور کردم .

و برافروخته ادامه داد :

— گزارشات حاکی است که بسیار مزاحم شهرداری شده‌اید و شهردار محترم را اذیت

کرده‌اید !

" بهلول " از این حرف برآفتفت :

— چه می‌گویی ؟

مرد چهره استخوانی عصبانی شد و داد زد :

— مرتبکه مزخرف ، یعنی گزارشات دروغ می‌گوید .

" بهلول " قاطعانه جواب داد :

— البته !

و تکرار کرد :

— البته ! البته !

مرد چهره استخوانی دندان روی دندان سائید و مثل پلنگ زخمی پیچ و تاب

خورد و غرید :

— پدر سگ ! بموقع زبانت را از حلقومت بیرون می‌کشم ، فعلا " خفقان !

ضربه‌ای به در خورد ، پیشخدمتی با سینی چای وارد شد . چپ چپ به " بهلول "

، " اسفندیارزایی " ، " حسین کاشمیری " ، " یدالله " و " میرزاآقا " نگاه کرد و لوجه

انداخت :

— این بی سر و پاها هم دم درآورده اند!

مرد چهره استخوانی گفت:

— یک استکان جای بگذار، خاطر جمع باش دشمن را قطع می کنیم.

در این حین، مرد دیگری که کوتاه قامت بود، وارد اتاق شد و دستورداد:

— ملعونها جلو بیفتید!

مرد چهره استخوانی به عمد پَره کتش را پس زد و کلت کمرباش را نشان داد

و گفت:

— نزد جناب رئیس، متوجه حرف زدنتان باشید! فهمیدید، حالا بروید!

به دنبال مرد کوتاه قامت، راه افتادند. از دواتاق تو در تو گذشتند و در پشت در اتاقی، مرد کوتاه قامت لحظه آنها را نگهداشت. در را باز کرد. وارد اتاق مدور بزرگی شدند که گرداگردش میلی به رنگ قهوه‌ای سوخته گذاشته شده بود. میزبزرگی در هلالی چپ اتاق بود که در پشتش مرد کله طاسی نشسته بود و سلام آنها را نشنیده گرفت. چراغ پایه کوتاه رو میزی روشن بود. دو مرد هیکل مند، محکم و به حالت خبردار در دو سمت میز ایستاده بودند. مرد کله طاس به چشمان درشتش حالتی مورب داد و کوچکش کرد. با این حرکت انگار چیزی را در آنها اندازه گرفت. سپس نفس بلندی که بیشتر به خرناسهای شبیه بود، کشید و خشک امر کرد:

— بنشینید!

تا رفتند توی میز جای بگیرند، مرد کله طاس با آنها پرید:

— نه، نه! روی کف.

قدی خم کردند و کتفه زانوها را شکستند، دو زانو در کف اتاق که قالبی ترکمنی

فرش بود، نشستند. بعد مرد کله طاس با لحن پرسنده‌ای گفت:

— شماها کی می خواهید آدم شوید؟ کی می خواهید قانون را بفهمید؟ کی

می خواهید بفهمید که دستور شهردار یک شهر را باید انجام داد.

در اینجا مرد کله طاس رو به مرد کوتاه قامت کرد و گفت:

— این فرساق‌ها را باید توی میال ریخت تا مملکت آباد شود.

مرد کوتاه قامت کرنشی کرد و گفت:

— درست می فرمائید جناب رئیس! درست می فرمائید جناب سرهنگ!

مرد کله طاس پرسید:

— کدامتان بهلول هستید؟

"بهلول" انگشت اشاره به سینه گذاشت و گفت:

— من!

— سگ سبیل! تو آنچنان رو دار شده‌ای که به شهردار فحش می‌دهی و مردم را تحریک می‌کنی!
 "بُهلول" آتشی شد. گویی یک چلیک روغن داغی به فرق سرش ریخته‌باشند.

اما خود خودش را خورد، دمی بالا نیاورد و مرد کله‌طاس ادامه داد:
 — شما و همه گودال محلی‌ها، گورتان را باید هرچه زودتر کم کنید، دیگران ده بار به شما گفتند زمین گودال محله خارج از محدوده است، گوش نکردید، ولی من برای اول و آخر امر می‌کنم. جل پوستان را جمع کنید و بکویید و کاری نکنید که شمر شوم.
 نفس خورد. سیگاری به لب نشاند. یکی از آندو مرد هیگل‌مند، جلدی فندک زد و سیگار را گیراند. مرد کله‌طاس پکی محکم به سیگار وینستون زد و ستونی از دود مثل دو فواره از سوراخهای بینی‌اش بیرون داد و گفت:

— فهمیدید چی گفتم!

تا ملی نکرد و ادامه داد:

— یک نکته دیگر، آنطور که باخبرم شهردار تا فردا بیه شما مهلت داده، می‌خواهم که به این مهلت عمل کنید. خوب... بزنید بچاک!
 "بُهلول" که تا بحال صدبار مرده بود و صد باره زنده شده بود، دستی روی کنده زانوی "میرزآقا" گذاشت و نگذاشت برخیزد و گفت:
 — آقای رئیس! آقای امیر! امر شما روی چشم، ولی ما هم دو سه تا کلام حرف

داریم!

مرد کله‌طاس چشم غره‌ای رفت و قاطعانه گفت:

— چه مرگته؟ زود، مختصر!

— فرمودید ما را توی مبال بریزند، الان هم توی مبال زندگی می‌کنیم! گودال محله مبال بزرگی است، و دیگر اینکه این فشار زور است که گودال محلی‌ها را تحریک کرده، نه من!

— قرساق! اینجا دادگاه نیست که از خودت خواسته باشی دفاع کنی، هرچه ما بگوئیم، همان است. شما یک مشت آدم بی سر و پا، بدرد این مملکت نمی‌خورید. بگو چشم! شما مردم را تحریک کرده‌اید، بگو چشم!

"بُهلول" یکبار دیگر از شنیدن این حرفهای گزنده، جانش بالا آمد و مرد، و گفت:

— چشم، اطاعت!

— باز هم می‌خواهی روزه بخوانی!

— با اجازه!

مرد کله‌طاس با بی‌حوصلگی توپید :

— جانت بالا بیاید، زود، مختصر!

— همه ما فلک زده هستیم، صبح تا غروب مثل یک حیوان کار می‌کنیم، خشت می‌مالیم تا لقمه‌نانی بخوریم. پس از سالها خانه بدوشی، یک لقمه زمین آنهم کنارگودال پر از کثافت پیدا کردیم، گمانان شد اگر کنار مگسها و پشه‌ها زندگی کنیم، کسی با ما کاری ندارد.

"بُهلول" آه سردی کشید و بعد ادامه داد:

— آقای رئیس! آه نداریم که با ناله سودا کنیم، ما کارگرهای بدبخت چگونه زورمان می‌رسد، زمین متری هشتصد تومن، هزارتومن بخریم. به شهردار گفتیم به ما رحم کند، ما جای کسی را تنگ نکردیم، شهردار فقط یاد دارد بگوید، زمین گودال محله خارج از محدوده است. ولی من بی سر و سامان و کارگر خشنمال پا سوخته چه می‌دانم محدوده و خارج محدوده یعنی چی؟

"بدالله" از حرف زدن "بُهلول" جانی گرفت وگفت:

— خدا شاهد است در همان خارج از محدوده، شهردار به از ما بهترین پروانه ساختمان داده و خودم آنجا کارگری می‌کنم.

"بُهلول" دنباله حرفش را گرفت:

— آقای امیر! مفلس هستیم، زن و بچه‌های ما از زور ناراحتی خور و خواب ندارند!

"میرزا آقا" از حرفهای "بُهلول" و "بدالله" نیز زنده شد، تکانی بخود داد و

گفت:

— این کف دست را نگاه کنید، از کار مثل سنگ خارا شده، ما را تار و مار نکنید! "بُهلول" که سکوت مرموزانه مرد کله‌طاس را به‌نشانه عطفی گرفته بود، امیدوارتر

گفت:

— نگذارید با خراب کردن چهاردیواری گودال محله، کمرمان بشکنند.

مرد کله‌طاس همچنان خاموش به سیگارش پک می‌زد و "بُهلول" ادامه داد:

— صغیر داریم! آه و ناله و نفرین همه بلند است، اگر ما را دریدر کنید، باید به

قبرستان برویم!

مرد کله‌طاس سیگارش را توی جای سیگاری بلوری له کرد. این حرکتش

، خاموشی‌اش را شکست و نیز غیظش را نشان داد. از جای برخاست. قد کوتاه و شکم

گنده‌اش نمایان شد و روبه "بُهلول" توپ زد:

— سگ سبیل! قبرستان که سهله، بهر دَرک که خواستید واصل شوید!

پس از لحظه‌ای مکت با خشونت افزود :

— روضه‌خوانی موقوف! به‌شما دستور می‌دهم آنجا رانخلیه کنید وگرنه بسا بولدوزر شهرداری، خانه‌های کنیف‌نان را مثل زلزله خراب می‌کنم، گمشید!

انگار به کمرغان بییل خورد، انگار به سرشان کلنگ بارید، انگار دنیا به‌سرشان خراب شد. به شکستگی پا شدند که مرد گله طاس خرناسه‌ای کشید و آخرین جنگش را زد:

— فرساقها! عاقل باشید، اگر دست از پا خطا کنید، به صلابه‌نان می‌کنم!

چشمان سیاه و درشت "بُهلول" از شدت خشم از حدقه می‌خواست بیرون زند و در آن حال لب‌گزید و با خود گفت: "مرتیکه بی‌رحم! مگر از زوی نعش‌مان بگذری!"

از اتاق و کریدور و حیاط گذشتند. بیرون که آمدند، هوای تازه به سینه‌شان دوید، اما دل و دماغی برایشان باقی نمانده بود که خرم شوند، فقط "میرزاآقا" گفت:

— نه، نخیر! سگه زرد برادره شغاله.

"یدالله" گفت:

— شهرداری! ساواک! همه! اینها سر ته یک کرباسند.

"اسفندیار زابلی" با صدای خفهای گفت:

— مثل جلجله‌ها، بازهم دریدر، از آن ولایت به این ولایت و حالا آخر عمری

به‌کجا؟

اما "بُهلول" سوت و کور بود. صدائی از او بالا نیامد. خطوط چهره باریکه و کشیده‌اش، در هم دویده بود. ابروان خمیده‌اش پائین افتاده بود، انگار که تاق ابروانش شکسته باشد. تویی حرفهایی با خود مرور کرد که برای خودش هم مفهوم نبود که چه می‌گوید؟ اما در میان همین حرفهای گنگ و مبهم بود که چیزی یافت و بلند بلند گفت:

— من جلو بولدوزر شهرداری و ساواک می‌ایستم!

بخشی از کتاب چاپ نشده:

"گودال محله گداخته"



فرار



باقر مؤمنی

در دنیای زیرزمین پاریس طبقه به طبقه پائین میرفتم و واگونی را جستجو میکردم که باید مرا به ایستگاه راه آهن لیون میبرد. برج ایفل و طاق نصرت و سن را در همین دو روزه دیده بودم و دیگر کاری در این شهر نداشتم. میرفتم تا در نقطه‌ای از غرب فرانسه گوشه‌ای بگیرم. حالت گریز هنوز در درونم مرا به این طرف و آن طرف میکشاند. میدانستم چرا میگریزم اما میدانستم به کجا؟ از وطنم گریخته بودم زیرا در آنجا دیگر چیزی برای من باقی نمانده بود: در مبارزات اجتماعی به بن‌بست رسیده بودم و عشق خود را هم از دست داده بودم. پدرش گفته بود: "این پسره کون لخت سیاست باف آخرش دختر مرا بدبخت میکند." و دخترش را به انگلیس فرستاده بود. خیلی سعی کردم خودم را از بن‌بست بیرون بکشم: در عین حال با زن شوهر کرده‌ای روی هم ریختم.

یک شب که در آغوشم بود ناگهان شانه‌هایم را با دو دست گرفت و خودش را کمی عقب کشید:

— به من نگاه کن ببینم! تو سعی می‌کنی خودت را گول بزنی، مرا هم داری گول می‌زنی. تو نمی‌توانی...

به دهانش نگاه کردم — جرئت نداشتم مستقیماً "توی چشمهایش نگاه کنم — لبش باز هم تکان می‌خورد ولی کلمات در دهانش میشکست. شاید هم نمی‌توانست رک و راست بگوید "تو دیگر مردش نیستی".

یادم آمد که یکبار دیگر هم این جمله را در جایی شنیده بودم: "تو داری خودت را گول می‌زنی". اما کجا؟ شاید هم در همان بن‌بست شنیده بودم.

ناگهان متوجه شدم که دارم خودم را گول می‌زنم. حس کردم تبسم غمی توی چشمها و روی لبهایم دوید. چشمهایش را با محبتی برادرانه بوسیدم و شوری اشکش را مثل گواراترین نوشابه‌ها در وجودم فرو بردم. گفتم: "باور کن من قصد ندارم هیچکس را گول بزنم، از این به بعد هم سعی می‌کنم هیچکس را گول نزنم..."

روزهای زیادی روی رختخواب بدون کمترین فکری به پشت دراز کشیدم. شبهای درازی در خیابانها و کوچه‌ها ول گشتم... و یک روز خودم را در هواپیمائی یافتم که به سمت پاریس میرفت. و حالا پس از سه روز، در اعماق زمین، در کنار نقشه راهنمای مترو بودم، به من گفته بودند که این واگون مستقیماً "به کارلیون میرود و من بدون اینکه چیزی بفهمم به نقشه نگاه می‌کردم.

می‌دانستم چرا گریختام اما نمی‌دانستم به کجا می‌گریزم. و حالا در اعماق دنیای زیرزمین بودم و حرارت مرطوب آنجا روی ریهام سنگینی می‌کرد.

در کنار نقشه راهنما یک اعلان بزرگ تبلیغاتی چسبیده بود، اعلان کاغذ مستراح بود: کوچولو خوشگل کون‌لختی از سر لگن نیم‌خیز کرده بود و دستش به سمت لوله کاغذ توالت دراز بود. از حالت بچه خنده‌ام گرفت.

صدای گردش چرخهای فلزی روی ریلها از دور به گوش رسید. فکر کردم واگن من است. چشم از کوچولو گرفتم و به سمت مترو برگشتم. روی سکوی روبرو میان جمعیت بی آرام زن جوان سبزه‌ای با چشمهای سیاه داشت به طرف من نگاه می‌کرد. خودش بود: با همان سادگی: با همان اندام کشیده و موهای مثل شبق. رنگش کمی مهتابی بود و پیراهن سیاهی به تن داشت. غمی که روی صورتش بود با حرکت ضعیف لبهایش کمی پس رفت. لبخندی زد.

همراه جمعیت تکان خورد و یک قدم جلو گذاشت. به نظرم آمد دستش را دارد بلند می‌کند...

قطار او بود که می آمد و بسرعت میان من و او حائل شد .

تمام وجودم داغ شده بود و در عین حال می لرزیدم ، زانوهایم بیشتر می لرزید . به اینطرف و آنطرف سرک کشیدم تا باز ببینمش . دستش تا نزدیکی های دستگیره درواگون بالا آمد . فکر کردم می خواهد با تکان دادن دست به من سلام بگوید یا خداحافظی کند ولی قطار طرف من رسید و دیگر نتوانستم ببینمش . به داخل واگون رانده شدم ولی همچنان او را می جستم . قطار او راه افتاد و من نیز احساس کردم که از سمت مخالف می گریزم . نه ، دیگر نمی گریختم . مرا می بردند ، به زور می بردند .

کوفته و تکیده روی یک صندلی افتادم :

— خودش بود؟ نه ، غیر ممکن است . او توی متروی پاریس ، درست در همین لحظه ! نه ، او نبود . اما نه ، خودش بود . ولی چرا رنگش مهتابی بود ، او که سبزه تند بود ! چرا پیراهن سیاه پوشیده بود ، او که به رنگهای روشن عادت داشت . نه ، او نبود ولی خیلی شبیه او بود . اما اگر خودش نبود پس چرا به من لیخند زد ، چرا دستش را به علامت آشنائی بلند کرد ؟ شاید هم به عکس اعلان پشت سر من خنده اش گرفته بود . شاید هم دستش را برای گرفتن دستگیره واگون بلند کرده بود ؟ نه ... شاید ... نه ... شاید ... نه ، شاید ... قطار ... ریخت و این کلمات در مغز من با موسیقی حرفها هماهنگی می کرد . چرخها روی ریلها کشیده شد ، قطار ایستاده و موزیک قطع شد . و من در ایستگاه باستیل بودم ، یک ایستگاه بعد از مقصد ، بعد از کارلیون .
با چمدانهایی که حالا دیگر بستم را خم کرده بود با موج جمعیت از واگون بیرون رانده شدم ...

بزانسون . جمعه ۱۴ تیر ۱۳۴۷



حکایت‌های کوتاه - به - سبک پیشینیان

جلال مسوات

* حکایت چهارم - از لقمان حکیم پرسیدند ادب از که آموختی ، گفت : شما هنوز از این پرسش ملول نشده‌اید ؟



* حکایت پنجم - زاهد از سر تفاخر رندی را گفت : شیخ ما تا نشیند سخن او از مرگ باشد و از گناه و از آخرت . رند گفت : استاد ما نیز تا نشیند سخن از عشق باشد و از زیبائی و از زندگی .



* حکایت ششم - میرزا حسن منعم بازرگان استرآبادی را چندی پس از مرگ او در خواب دیدند که در محکمه عدل الهی محاکمه می‌شود . پس چون حکم شد که به دوزخ فرستاده شود ، فریاد برآورده بود که : من در آن دنیا یک روز بخاطر رفتن به بهشت یک دینار به مستمندی داده‌ام ، حال که می‌خواهید مرا به دوزخ برید باید آن یک دینار به من باز پس دهید .

حکایت‌های کوتاه - به - سبک پیشینیان



کار : صراط میهن

✱ آق قلعه و دژ معروف مبارک آباد که در کنار رودخانه گرگان واقع است کرسی حکومت محمد حسن خان قاجار بود. بعد از او فرزندش آغامحمدخان قاجار، نفوذ خود را تا مرزهای جنوبی ایران توسعه داد و سلسله قاجاریه را در ایران بنیان نهاد.

به نقل از کتاب (استرآباد و مازندران

تالیف رابینو، ترجمه وحیدمازندرانی)

✱ آق قلعه در $54/20$ درجه طول شرقی و $36/58$ درجه عرض شمالی قرار گرفته است. و یکی از نقاط قدیمی است که در زمان آل زیار آسیی دژ نامیده می شد. مرکز حکومت قاجاریه قبل از سلطنت نیز این نقطه بوده است.

به نقل از کتاب (اقتصاد گرگان و گنبد و دشت،

نوشته دکترمصور گرگانی)

✱ آق قلعه با ۵۶۰۰ نفر جمعیت مرکز بخش آق قلعه یکی از بخشهای هفتگانه

شهرستان گرگان می باشد این بخش با ۱۲۷ " اوبه" و واحدهای جمعیتی جمعاً ۴۳۰۰۰

نفر جمعیت دارد. خود آق قلعه در ۱۸ کیلومتری شمال گرگان و در شرق سواحل دریاچه

خزر واقع شده است و نام ستمشاهی اش پهلویدژ بود.

■ در کسب و تجارت درستی و صحت عمل ترکمن‌ها در سراسر سواحل دریا بقدری معروف است که آنها می‌توانند اجناس زیاد بطور نسیه مثلا " در مشهدسر و بندرگز ازتجار بخرند بدون آنکه محتاج به تسلیم هیچگونه سندی باشند. ترکمن‌ها همیشه سر موعد تعهدات خود را انجام می‌دهند.

" ه. ل. رابینو "







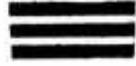
















اینبار نخواستم که در قصه‌ای،
 واقعیت‌های ستمشاهی ترکمن صحرا را باز
 آفرینی کنم، چونان که در قصه‌های
 آلامان (۱) و... کردم. خواستم که
 (تو) خواننده را در برابر واقعیت
 بنشانم. و می‌بینی که با جوان ترکمنی
 به صحبت نشستم (۲). (من) می‌پرسم
 و (او) جواب می‌دهد و (تو) برداشت
 می‌کنی! جوان ترکمن که معلم خواهد
 شد نخواست نامش را بیاورم. نهایتاً
 از دستگاهی به نام (انگیزاسیون) باکی
 داشته باشد، ادا". بل حال و هوایش
 حکم داد که نام برداری از شخص با
 اهمیت نیست، مهم و سند، ترکمن و
 نام خلق ترکمن صحراست. (من) نیز
 چنین کردم.

سید حسین میرکاظمی

■ می‌پرسم: از گرگان که راه افتادم تا به (اوبه) ات (۱) بیایم، جاده ۴۲ کیلومتری

(۱) آلامان (مجموعه‌ی قصه‌های پروستا و ترکمن صحرا) چاپ دوم ۱۳۵۵ انتشارات آبان،
 کتابی که شدیداً "سانسور گردید و بدون سانسور آن یحتمل انتشار خواهد یافت."

شهر من و اوبه تو، واقعیت‌های تلخی را بار دیگر و شاید هزارمین بار بیادم آورد. در (محمدآباد) (۲)، آبادی اول سر راهم، به یاد تیمسار (منبعی) افتادم که با چه بی رحمی سربازهای مسلح پادگان گرگان، زیر فرماندهی اش را مثل مور و ملخ به این دهر بخت و دهقانان را تار و مار کرد و زمینها را کران نا کران گرفت. در اوبه (قربان‌آباد) (۳)، آبادی دوم سر راهم، بیاد (هیراد) رئیس دفتر مخصوص دیکتاتور افنادم که در اردیبهشت سال ۳۸ موقعی که گندم و جو مزارع به خوشه نشسته بود، سروان (امیری) جلاد گارد شاهنشاهی را از (شاه مزرعه موقوفه سلطنتی) (۴) آورد، او وسط جاده، مسلسل کاشت رو به سینه‌های دهقانان ترکمن. و آنسوترش هم ژاندارمها ریختند نوی خانه‌ها، ترکمن‌ها را تارو مار کردند و زمینها را کران تا کران گرفت. به (آق قلا) (۵) مرکز بخش تو که رسیدم بیاد وزیر کشاورزی اسبق معدوم (مهندس منصور روحانی) افتادم که زمین‌ها را گرفت و با مالیات من و تو و مردم ایران در زمین‌های تصرفی اش و باران غاصبش، چاههای عمیق به بهانه آزمایشی زد که در زیر زمین تو آب دارد یا نه؟ که داشت و هرگز نگذاشت قلبی برداری و تا نمی به گلویت دهی. و از (آق قلا) به (انببار الوم) هرچه یادم آمد، قداره‌کش‌های چکمه‌پوش ستاره بدوش، سروانها، سرگردها، سرهنگان و تیمساران... زمینها را گرفتند، زمینها را گرفتند و تراویدر و ایل‌ات را بی زمین کردند. ولی حالا، این واقعیت را باورم دارم که ترکمن زمینش را پس گرفت، مال ترکمن، مال خودش است. این احساس منست، نمی‌دانم یقینم درست است یا نه؟ تو گفتنی‌ها را بگو

(۲) این گفتگو تقریباً " سه هفته قبل از ۵۸/۱۱/۱۹ - آستانه دهمین سال حماسه خونین سیاهکل - که لا جرم می‌دانی چی بر گنبد گاو و خلق ترکمن صحرا گذشت، انجام شده است.

(۱) اوبه ده یا همان روستاست به زبان ترکمنی، و این (اوبه)، (انببار الوم) نام دارد با جمعیت ۷۸۰ نفر فاصله تا مرکز بخش (آق قلا) ۲۴ کیلومتر و تا گرگان ۴۲ کیلومتر.
(۲) روستای محمدآباد از توابع گرگان با جمعیت ۱۲۸۰ نفر و فاصله تا گرگان ۵ کیلومتر.
(۳) اوبه قربان‌آباد تابعه بخش آق قلا از ترکمن صحراست با جمعیت ۵۸۵ نفر فاصله تا آق قلا ۱۰ کیلومتر.

(۴) نام این مزرعه در زمان ستمشاهی این بود و در اوبه انبار الوم واقع شده است، اکنون نامش را سازمان مزرعه نمونه ارتش جمهوری اسلامی ایران گذاشته‌اند.

(۵) آق قلا - آق قلعه - نام ترکمنی و قدیمی مرکز بخش است که پس از پیروزی انقلاب دوباره همان نامش را یافت و نام ستمشاهی اش، (پهلویدژ) بود، با جمعیت ۵۶۰۰ نفر، فاصله تا شهر گرگان ۱۸ کیلومتر و با جاده آسفالت درجه دو.

(۶) معترضه (۲) مار جمعیتها بر اساس وضعیتشان در سال ۱۳۵۴ می‌باشد.

که دریا بم احساس و یقینم کج نرفته باشد!

جواب می دهد: خودت گفتی، (قربان آباد) آمدی! یاد تیمساران و درباریها افتادی، (آق قلا) آمدی! باز هم یاد تیمساران و وزیران. این تیمساران و وزیران و درباریها دخالتشان مربوط می شود به مسائل ارضی. بخاطر مسئله ارضی شما حتماً به یادشان افتادید، یعنی که خوش خدمتی که نکردند و این چیزها... حتماً بخاطر زمین اینجا، کشت و کشتار کردند، حتماً بخاطر زمین اینجا، دخالت کردند و تیمسار مزین ها (۱) صحرای مرا غارت کرد. ما از اولش می دانستیم که زمینها مال خودمان است

(۱) تیمسار منصور مزین حاکمی بود که خود را مثل آن احمق دیگر، تاریخ - قانون - می دانست. در سال ۱۳۴۲ با در دست داشتن "حکم" - نماینده مخصوص شاهنشاه آریامهر در گرگان و دشت و گنبد و بجنورد - به تخت سلطنت املاک و مستغلات پهلوی گرگان جلوس کرد، اما بی تاج. بر پیشانی نامه هایش علامت تاج شاهی و رقم - اداره حسابداری اختصاصی - حک خورده بود. با چشمه دوربین دایره مهندسی اش، مثل کرکسی طمع به لاشه ارضی دهقانان و ترکمن صحرا و مردم داشت. با - قانون بودن خودش - حکم می داد، زمین یا ملک، مال املاک پهلوی است و با در اختیار داشتن دادگستری، اداره ثبت اسناد و املاک گرگان و گنبد و ژاندارمری و تکیه به ساواک، سند قبلی زمین و یا ملک را که هرچی بود، باطل، نقشه اش را پیاده و با تنظیم صورت مجلس تفکیکی، سند املاکی می داد و بانک کشاورزی ایران را نیز زیر نفوذ معامله گران زمین داشت. "مزین" ارضی عصبی را به شریف امامی ها، اویسی ها، دیباها، والا حضرتها، والا گهرها، و سرسپردگان رژیم انتقال داد و نیز به ارتشیان و سرمایه داران غیر محلی فروخت و پولها را به حساب شخصی شاه ریخت. در این باره بد نیست به نقل از کتاب (مسئله زمین در صحرای ترکمن، نگارش دکتر منصور گرگانی) این نکته را بگویم: "... برای اینکه مجسم کنیم که چه میزان پول از بابت زمینهای صحرای ترکمن در ۲۵ سال اخیر به حسابهای شاه ریخته شده است کافی است بدانیم که ۸۰ درصد از سطح صحرای ترکمن توسط املاک پهلوی غصب و به فروش رفته است. حد متوسط قیمت این ارضی هکتاری ۱۰۰۰۰ ریال بود که بهره مالکانه آخرین سال نیز از قرار ۱۰۰۰ ریال دریافت می شد. اگر ۸۰ درصد ۱۶۳۷۵۰۰ هکتار ارضی صحرای ترکمن را به طور کلی در عدد ۱۰۰۰۰۰ ریال (بعضی از ارضی هکتاری ۴۰۰۰ ریال و برخی تا هکتاری ۲۰۰۰۰ ریال معامله شده است) ضرب نمائیم به این نتیجه می رسیم که تخمیناً "۱۳۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰ ریال از بابت زمینهای صحرا، پول به حسابهای شاه ریخته شده است. علاوه بر این مبالغ معتدبایی هم از اشخاص رشوه گرفته شده که در نظام اداری بنیاد پهلوی، پخش گردیده است). قسی القلب بود و یکی از معاونین ساواک گرگان را همیشه به معاونت خود داشت. این هیئتش را با خواهان بودن از اطرافیانش و همه - به اصرار باطن - که "دادگستر"، "تیمسار دادگستر" خطابش کنند، می پوشاند. شیفته ی لقب - دادگستر - بود. در عنوان نامه هائی که بدستش می رسید اگر چنانچه از تام و تمام نام قلمروش - گرگان و دشت و گنبد و بجنورد - یکشاش به سهو افتاده بود، سخت بر می آشفته و خشمی بر صاحب نامه می گرفت. پس از حدود ۱۶ سال که خون دهقانان و خلق ترکمن و مردم این سامان را به شیشه کرد، قبل از پیروزی انقلاب در رفت، به خارج گریخت. درباره این جانور باید کتابی نوشته شود.

حتی در تصرف مزیں‌ها بود، ولی با آن جو حاکم، با آن دیکتاتوری ما نمی‌توانستیم بر علیه‌شان به‌یا خیزیم و زمینها را از دستشان بگیریم. خوشختانه به برکت انقلاب، این غاصبان، این وابستگان خارجی ریشه‌شان کنده شد و آن حسی که در ترکمن صحرا بوده، تقویت شده است. ترکمن حالا، تا حدودی احساس می‌کند، زمینش را پس گرفته، چرا که هنوز هم موانع و توطئه زیاد است و نمی‌گذارند آن حس به واقعیت برسد و ترکمن روی زمین خودش کار کند. با این حال ترکمن، کوچکترین کندی در حرکت خودش ندارد، تقریباً "امسال (۲) اولین فصل کشت بعد از انقلاب، اکثریت خود ترکمنها که زمینها را از دست غاصبان و یا نماینده و مباشرشان گرفتند، گندم و جو کاشتنند. حتی در موقع کاشت هم خیلی توطئه شد که با یکپارچگی و اتحاد دهقانان ترکمن بی‌نتیجه ماند.

و این توطئه نه بخاطر تاءمین منافع یک فتودال ترکمن و یا یک غاصب صورت گرفت، بلکه کاری شود که زمینها بدست توده مردم، بدست ترکمنها نیفتد و چه بهتر در این مورد، دولت تکلیفش را با این زمینها روشن کند، واقعا "بخواهد که زمینها به دست دهقانان واقعی باشد و از هر نظر کمک مادی و تکنیکی کند که هم عایدی کشاورزی بالا رود و هم زندگی دهقانان تاءمین شود. هیچ شکی نداریم که زمین مال خودمانست، ولی می‌دانیم که توطئه زیاد است، مانع زیاد است.

می‌پرسم: تو گفتی مانع! در سر راه گرفتن زمین بسیار است، لابد موانع را می‌شناسی، پس آنها را پیش بکش.

جواب می‌دهد: به خطر افتادن منافع یک اقلیت، فتودالهای ولایتی و ترکمن، تیمساران، افسرها، که با نماینده‌های شان رابطه مخفیانه دارند، و توطئه می‌چینند، مانع می‌تراشند. غاصبان نمی‌خواهند منافع‌شان را نابود شده بدانند.
می‌پرسم: نماینده‌ها، مباشرها، از خود ترکمنها هم هستند؟

جواب می‌دهد: بله، البته، هستند! اینرا خودنان می‌دانید تیمسار بازنشسته، فتودال ولایتی و آن اقلیت، اینجا خودش نمی‌آید که زمین را بکارد، خودش تراکتور براند، و خودش سر زمین باشد، نماینده، مباشر دارد که برایش کار می‌کرده و می‌کند. این نماینده‌ها، همین فتودالهای محلی هستند. بگذرم، بطور خلاصه توی ترکمن صحرا صرفنظر از دیکتاتوری شاهی، یک جو خاص خود داشت و این جو حاکمیت دیکتاتوری مضاعف بود. فتودالهای ترکمن آتش بیار این جو بودند، گرگ در لباس میش بودند و با استفاده از ناآگاهیهای دهقانان، بهرطریقی برای تاءمین منافع خود و تیمساران و درباریها دوز و کلک می‌دوختند و هنوز هم در بعضی موارد نفوذشان باقی هست و توطئه‌چینی می‌کنند و مانع می‌تراشند بین دهقانان و آن هدف،

یعنی باز پس گرفتن زمینها. یک مسئله دیگر جدا از فتواید الهی ترکمن و نوکر و مزدور هائی که مخفیانه مواجیشان از نیمسار، افسر، درباری و فتویدال ولایتی می‌رسد، دولت هم وضع خودش را باید روشن کند. چرا که تا بحال با اعزام هیئت و بیانیه‌های رادیو و تلویزیونی در مسائل ارضی دخالت کرده، اما همیشه در کارش اما دارد.

می‌پرسم: دولت!

جواب می‌دهد: دولت، خوب ما که از دولتهای پیش از انقلاب انتظاری نداشتیم، دولت حرف من، دولت موقت بعد از انقلاب است. و فقط در مورد همین زمینها اگر اغراق نباشد، بگویم هیچ گره‌ای باز نکرد. هیئت ۵ نفری (۱) فرستاد تا بحال به نتیجه

(۱) شورای انقلاب ما ده واحدهای را تحت عنوان (لایحه قانونی ترتیب رسیدگی به اختلاف و دعاوی مربوط به اراضی گنبد و دشت گرگان " در زمان دولت موقت در حل مسئله" ارضی ترکمن صحرا بشرح زیر تصویب کرد: " ماده واحده. به منظور رسیدگی و رفع اختلاف نسبت به اراضی مورد تملک عمال رژیم سابق و سایر اشخاص حقیقی و حقوقی در منطقه گنبد و دشت گرگان که منشاء تملک و تصرف آنها غصب و انحاء تصرفات من غیر حق یا واگذاری اداره املاک سابق یا انتقال از اشخاص بوده است اعم از اینکه منتهی به صدور سند مالکیت شده یا نشده باشد و به طور کلی رفع اختلاف بین مدعیان مالکیت و اشخاص متصرف و یا ایادی بعدی آنها هیئتی مرکب از: ۱- نماینده وزارت کشور. ۲- نماینده وزارت کشاورزی و عمران روستایی ۳- نماینده وزارت دادگستری. ۴- دو نفر معتمدین محل (به پیشنهاد فرماندار و اداره کل کشاورزی و عمران روستایی گرگان و تأیید استاندار) تشکیل می‌گردد. هیئت مذکور در محل با توجه به سوابق و رسیدگی به دلائل و مستندات و تحقیقات محلی در هر مورد حکم لازم در مورد قطع و فصل دعاوی و اختلافات و تعیین اشخاص ذیحق به عنوان مالک زمین و ابطال اسناد قبلی صادر می‌نماید. حکم صادره قطعی است و ادارات ثبت محل مکلفند مراتب را در سوابق ثبتی منعکس و براساس آن اقدام لازم معمول دارند. به علاوه ما مورین انتظامی مکلف به اجرای احکام صادره و تصمیمات هیئت در هر مورد خواهند بود.

تبصره ۱. در صورتیکه در اراضی که طبق حکم هیئت به اشخاص مسترد و در ملکیت آنها مستقر می‌شود وسیله متصرفین قبلی تا سیساتی ایجاد شده باشد، تا سیسات مذکور بوسیله کارشناسان منتخب هیئت ارزیابی و به صورت نقد یا اقساط و به ترتیبی که از طرف هیئت تعیین می‌گردد توسط اشخاصی که مالک زمین شناخته می‌شوند تادیه خواهد شد. وجوه دریافتی موضوع این تبصره در صورتی که به احداث کنندگان تا سیسات پرداخت خواهد شد که سرمایه‌گذاری قبلی آنها از محل عواید بهره‌برداری اراضی نبوده و مشروعیت آن توسط هیئت احراز گردد. در غیر این صورت وجوه دریافتی به مصرف عمران و آبادی منطقه خواهد رسید. دولت نیز در حدود امکانات اعتبار لازم تا مین و در اختیار بانک تعاون کشاورزی قرار خواهد داد تا با اعطاء وام به این قبیل اشخاص موجبات پرداخت وجوه مذکور فراهم شود.

تبصره ۲- در صورتی که اراضی که طبق این قانون به اشخاص مسترد می‌شود در رهن باشد هیئت اسناد رهنی را فک شده اعلام و از محل وجوه مربوط به تا سیسات که با رعایت تبصره فوق تعیین می‌شود، طلب بستانکار تادیه می‌شود و در صورت عدم تکفوی آن بستانکار محق به دریافت ماهالتفاوت از مدیون اصلی خواهد بود. متصرفین

قاطع نرسیده است اما تاکنون کارش خوب و با حسن نیت بوده است .

می‌پرسم : به توطئه‌های غاصبین زمین منطقه ترکمن صحرا ، اشاره کن !

جواب می‌دهد : از طریق تبلیغات سوء میان مردم ترکمن ، الان در هر (اوبه) ، ترکمن با مشکل شدن ، شورای دهقانی (۲) تشکیل شده که زمینها بصورت شورائی کاشته شده و بصورت شورائی هم اداره می‌شود . این فنودالها یا وابستگان فنودالها و با آن اقلیتی که منافعی ناپدید شده ، توی (اوبه‌ها) شایع می‌کنند که اشتراکی کاشتن کمونیستی ات . و یا به دولتی‌ها می‌گویند این دهقانان بی‌سواد نمی‌توانند اصلاً کشاورزی بکنند ، وارد نیستند ، لیاقتش را ندارند که زمین را بکارند ، مردم فقیر نمی‌توانند مخارج و هزینه‌های کاشت و برداشت زمینها را تأمین کنند . و جایی هم که جایش بوده ، مزدور هم گرفته‌اند و بر علیه دهقانها مسلحانه وارد کار شده‌اند از طریق نفوذ در روحانیت ترکمن هم توطئه‌چینی می‌کنند که خلق ترکمن به زمینش نرسد .

می‌پرسم : از حرکت خلق ترکمن حرف بزن !

می‌پرسد : حرکت از چه نظر؟

جواب می‌دهم : جنبش دهقانی و اجتماعی .

می‌پرسم : از این حرکت ترکمن که خودت توی حرفهایت بدان اشاره کردی ، صحبت کن و نیز از آگاهیهای ترکمن که بدست آورده‌اند .

جواب می‌دهد : البته این را باید قبول کنیم که در ترکمن صحرا به دلائلی که مربوط به رژیم قبلی می‌شود ، امکاناتی نبوده است ، جلوی رشد و تکامل فکری ترکمن را

قبلی این اراضی چنانچه وجوهی بابت بهای زمین پرداخت کرده باشند هیئت با تهاتر عواید خالص ستواتی آنها مبلغ باقیمانده را تعیین می‌نماید و این قبیل اشخاص منحصر نسبت به مبلغ باقیمانده حق رجوع به ایادی قبلی یا قائم مقام آنها را دارند .

تبصره ۳- ترتیب استفاده از تأسیسات مشترک واقع در هر محل طبق ضوابطی است که به وسیله وزارت کشور و وزارت کشاورزی و عمران روستائی تهیه و اعلام می‌گردد .

تبصره ۴- هیئت می‌تواند نسبت به موارد مذکور در این قانون رسیدگی و اتخاذ تصمیم نماید ، علاوه مدت قبول شکایات و طرح دعاوی اشخاص از تاریخ تصویب این قانون به مدت یک سال می‌باشد و هیئت به شکایات و دعاوی که پس از انقضاء این مهلت طرح شود ترتیب اثر نخواهد داد .

تبصره ۵- ترتیب واگذاری اراضی استرداد از عمال رژیم سابق در منطقه به زارعین و اشخاص فاقد زمین و سایر مسائل مربوط به اجرای این قانون طبق آئین‌نامه‌ای است که به وسیله وزارتخانه‌های کشور و کشاورزی و عمران روستائی مشترکاً تهیه و پس از تصویب هیئت وزرا قابل اجرا خواهد بود .

(۲) تعداد نمایندگان واقعی و منتخب اهالی در یک شورای دهقانی در بعضی اوبه‌ها ۵ نفر و در بعضی ۷ نفر می‌باشد و ریشه در آداب و رسوم و سنت‌های ایلی ترکمن دارد .

را گرفتند. از نظر سیاسی، اقتصادی هم، جلوی رشد ترکمن را گرفتند. توده دهقانی آگاهی نداشتند و اگر داشتند، نمی‌توانستند عرضه کنند. اما یک آگاهی با ترکمن بود، که زمینش را به زور از دستش گرفته‌اند. بعد از انقلاب این آگاهی، این پس گرفتن زمین و کاشتنش در میان خلق ترکمن میدان پیدا کرد، برفوت جوشید و بالا آمد و حرکت شد، که از همان اوائل انقلاب شروع به پس گرفتن زمینها کردند. این حرکت از اول جزئی بود. اما روز به روز کامل شد تا به امروز و شد شورای دهقانی. و واقعا "امروز از هرجهت و نظر و تا حدودی کامل شده است. حالا ترکمن فهمیده است اگر مملکتی می‌خواهد آباد و آزاد باشد، باید همه مردم به حقوق خود برسند و مردم در حرکت کل جامعه باید سهم و شرکت داشته باشند. و الان این احساس را ترکمن درخودش دارد. از مسائل ارضی که بگذریم در مسائل سیاسی هم الان ترکمن حرکتهایی دارد، یعنی می‌خواهد خودش سرنوشتش را به دست گیرد. باز هم از نظر سیاسی بگویم اگر سابق بر این تمام خلق ایران در سرنوشتشان دخالت نداشتند، این وضع در ترکمن صحرا بصورت مضاعف بوده است. یعنی وقتی من می‌گویم ترکمن، نمی‌توانم بگویم کرد و یا بلوچ، ولی آنها هم نظیر ما هستند. ما اعتقاد داریم هر خلقی در سرنوشت خودش دخالت بکند. دلیلش مسلم است، هر خلقی فرهنگ خاص خود دارد، منطقه خاص خود دارد و یک امکانات خاص اقتصادی، و در توی منطقه خودش بهتر از دیگران کار می‌کند، بهتر از دیگران مشکلات را احساس می‌کند و می‌شناسد، بهتر از دیگران می‌تواند راه حل مشکلات را بیابد و در حل این مشکلات حرکت بکند. پس حرکت ما، بر این مبنا که ایران، ایران دمکراسی بمعنی واقعی باشد و تمام خلقها در سرنوشت خودشان در داخل ایران آزاد و یکپارچه دخالت بکنند.

می‌پرسم: شایع است که دهقانان برای قطعیت دادن به تصرف زمین، شتابزده کار کرده‌اند و به مقدار کافی بذر (۱) در زمینها نپاشیده‌اند، توطئه است؟ یا اینکه درست است؟

جواب می‌دهد: قبلا "هم در ترکمن صحرا بصورت سنتی کاشت می‌شد. همین فتودانها که می‌کاشتند، سنتی بود. ما امسال زمینها را کاشتیم، یعنی شورای دهقانی هر

(۱) بذر پنبه در یک هکتار مابین ۳۲ تا ۵۰ کیلو می‌باید پاشیده شود. لکن منظور در اینجا بذر گندم و جو است. در گشتهای مکانیزه در یک هکتار مابین ۱۳۰ الی ۱۴۰ کیلو بذر گندم و یا جو توسط بذرپاش پاشیده می‌شود لکن بصورت دستی آنهم در ترکمن صحرا باید مابین ۱۶۰ تا ۱۸۰ کیلو برای گندم‌گاری یا جوگاری بذر ریخته شود و در جاهای شوره زار تا ۲۰۰ کیلو در هکتار.

(اوبه) کاشت. بدتر از فئودالها و آن اقلیت که از تمام امکانات دولتی برخوردار بودند، نکاشتیم، بلکه بهتر از آنها کاشتیم، خیلی زحمت کشیدیم. مگر قبلاً" این غاصبین، خودشان سر زمین می‌آمدند و بذر می‌پاشیدند، یا خودشان رانندگی می‌کردند، یا خودشان تراکتور می‌رانندند و زمین را شخم می‌زدند، اینها را ما دهقانها انجام می‌دادیم و حالا با حرارت‌تر انجام دادیم. فقط مسئله بذر بود که آنها با پارتی بازی خیلی سهل و ساده از دولت می‌گرفتند، و این بار خودمان دوندگی کردیم تا آخرش، تقریباً " اکثر (اوبه) های ترکمن صحرا - بذر گندم را از دولت گرفتیم. پس این هم توطئه است که شوراها دهقانی خوب نکاشتند، اصولی نکاشتند. در هکتار بذر کم دادند. اگر واقعا" دهقانان کاشته باشند، درست کاشته‌اند. در بعضی موارد هم دیده شد که کم بذر پاشیده شده که این کار مستقیماً " به همان فئودالها و اقلیت غاصب بر می‌گردد. فئودالها برای اینکه به دولت وانمود کنند که زمین کاشته ما را مردم تصاحب و خسارت به آن وارد کرده‌اند و به حساب خود مدرکی داشته باشند، توی زمین غصبی‌شان که دهقانان شخم زده بودند، سرسری بذر پاشیدند و در رفتند، که باز این بر می‌گردد بخود همین توطئه‌چین‌ها که به اسم شوراها دهقانی ترکمن و دهقانان تمام می‌کنند.

می‌پرسم: صحبت از شورای دهقانی کردید، چه جوری شکل پیدا کرد؟ آیا بانی تشکیلش توده ترکمن بود؟ آیا می‌توانم بگویم دیگرانی هم باعث بانی جوش شدند! جواب می‌دهد: از همان روزهای اول پیروزی انقلاب، مردم هر (اوبه) به بازپس گرفتن زمینهایشان پرداختند، (اوبه‌ها) با هم ارتباط داشتند و از کار هم آگاه بودند. این (اوبه) با آن (اوبه)، این شکل کار بود، اما اینرا هم بگویم رژیم گذشته دهقانان، این زحمتکشان واقعی را طوری توسری خور بار آورده بود که حرکتشان ابتداء در گرفتن زمینها صورت تردید و دودلی داشت، اینجاست که می‌توانم بگویم جوانان بی‌سواد و با سواد ترکمن به حرکت رونق دادند و سپس دهقانان راه افتادند و آنچنان حرکتی از خود نشان دادند که از همان جوانان، پیش افتادند و در عمل ضرورت تشکل دهقانی پیدا شد که متحد شوند و ضرورت به‌آنجا رسید که از میان خودشان نماینده تعیین کنند و سپس نامین منافع ترکمنهای یک (اوبه) پیش‌آمد و سرانجام شورای واقعی در ابتداء در چند (اوبه) تشکیل شد که همانطور گفتم (اوبه) به (اوبه) ترکمنها از کار هم آگاه بودند، و همه‌گیر شد. الان می‌توانم بگویم ۹۵٪ یا ۹۷٪ در (اوبه) های ترکمن صحرا شورای دهقانی تشکیل شده و امور کشاورزی را می‌گردانند، و در هر حال این شوراها از خود ترکمنها جوشید. روز به روز فعالیتها زیادتر شد، و حرکت تندتر تا به امروز، پس دهقانان شورائی کار می‌کنند و شورا را مال خودشان می‌دانند.

می‌پرسم: در این حرکت دهقانی ترکمن، یک رهبری و یا کمک کننده‌ای به رهبری بینجامد وجود دارد یا نه؟

جواب می‌دهد: همانطور که گفتم، شوراها از میان خود مردم جوشیده و ترکمن اعتقاد دارد، حرکتش صحیح بوده است. و هر کسی تشخیص بدهد حرکت ترکمن درست است و از آن پشتیبانی بکند، این را ما قبول می‌کنیم. و اگر حرکتی درست باشد، از آنجائیکه خلقهای ایران بهم وابسته‌اند، باید پشتیبانی بکنند، کمک بکنند، البته با این همه، کسی باعث نشده این شوراها را تشکیل بدهیم، جز خود دهقانان ترکمن. یعنی مستقیماً "زمین مال دهقان بوده، جوانان و روشنفکران ترکمن صحرا حرکت را انداختند و دهقان هم با آمادگی قبلی‌اش دریافت. و حالا، این‌را هم بگویم روشنفکران ترکمن از این نظر نباشد که حتماً "یا سواد باشند. در این موقعیت، جوانان نسبت به پیرها روشنفکرترند، گرچه بی‌سواد باشند. در این موقعیت یک جوان بی‌سواد ترکمن، فکرش از دهقان پیر ترکمن، روشن‌تر است. پیرمرد ترکمن ممکن است تجربه‌اش زیاد باشد، اما فکرش روشن نیست. همین جوانان ترکمن حرکت را شروع کردند که دهقانان راه افتادند و جلو هم افتادند. و حالا اگر از سؤال شما این استنباط را بکنم که منظورتان این باشد، کسی یا گروه خاصی ما مردم ترکمن را تحریک کرده است، بگویم که این ضرورت برای خلق ترکمن مطرح نبوده که کسی او را تحریک بکند و یا کسی بعنوان کاتالیزور اینجا رل بازی کند. عامل تحریک در ترکمن صحرا، همان محرومیتها بوده است، همان ظلمها بوده که قبلاً "کشیده است، همان واقعیت تلخ زمین بوده که قبلاً" دیده، اینها کاتالیزور بودند که حرکت دهقانی و شورای دهقانی بوجود آید که از خود همین دهقان واقعی جوشید. و اگر شایعاتی هست که از حرکت ما گروههای خاصی پشتیبانی می‌کنند، من اعتقاد دارم از حرکت ما همه پشتیبانی می‌کنند و ما ایمان و اعتقاد داریم حرکت ما درست است و کسی هم نمی‌تواند درست بودن حرکت و جنبش دهقانی ترکمن را انکار بکند، مگر اینکه یا غرضورزی داشته باشد و یا اینکه منافعی در خطر باشد. و ما واقعاً "به پشتیبانی سایر خلقهای ایران احتیاج داریم. به پشتیبانی همه ایرانیان احتیاج داریم، به پشتیبانی تمام ارگانهای دولتی احتیاج داریم که تا خلق ترکمن از نظر ارضی به هدف خودش، به هدف واقعی و معقولش برسد.

می‌پرسم: می‌دانم که مرکزیت شوراها دهقانی در گنبد کاوس است، این مرکزیت چکار می‌کند؟

جواب می‌دهد: این مرکزیت مسلماً، نمی‌تواند برای هر (اوبه) تصمیم‌گیری بکند. این مرکزیت و ساختمانش فقط هماهنگ کننده است، و این مرکزیت از خود همین شوراها تشکیل شده است. اول شوراها تشکیل شدند و بعد این شوراها دهقانی،

مرکزیتی در گنبد کاوس تشکیل داد. پس اول مرکزیت تشکیل نشده که این شوراها را تشکیل بدهد، اول شوراها تشکیل شد و بعد مرکزیت، و نتیجه این می‌شود این مرکزیت، یک مرکزیت هماهنگ کننده است برای شوراها.

می‌پرسم: در مورد نحوه هماهنگی توضیح بدهید!

جواب می‌دهد: هفته‌ای یکبار در روزهای جمعه، نماینده‌ها در گنبد جمع می‌شوند و تصمیمات منطقه را در شرایط هماهنگ می‌گیرند.

می‌پرسم: تصمیمات هم سیاسی و هم ارضی.

جواب می‌دهد: مسائل سیاسی در کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن مطرح می‌شود.

می‌پرسم: حالا رسیدیم به دو نام در گنبد کاوس، یکی گفتید مرکزیت ارضی که اسم دقیقش را نگفتید و دیگری کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن. نقش این دو را روشن کنید و چنانچه اولی را شوراهای دهقانی بوجود آوردند، این کانون دومی را کی بوجود آورد؟

جواب می‌دهد: نام اولی به نام ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا است و کارش هماهنگی در کارهای ارضی و کشاورزی است و آن مسائل سیاسی را که مربوط به ارضی می‌شود، در آن هم دخالت می‌کند و گفتم که شورای دهقانی را دهقانان به وجود آوردند، اما کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن، حرکتش در اصل از روشنفکران ترکمن منطقه بود و در مورد شناساندن فرهنگ خلق ترکمن به سایر خلقهای ایران و حرکتهای سیاسی فعالیت می‌کند. من بعنوان ترکمن دخالت مستقیم در آن ندارم اما فعالیتش را در مورد فرهنگ و امور سیاسی تأیید می‌کنم.

می‌پرسم: گفتید که دولت می‌باید تکلیف زمین را روشن بکند در حالیکه از واقعیت لمس می‌شود که شوراهای دهقانی ترکمن تکلیف زمین را روشن کرده است. حالا پای دولت چگونه پیش کشیده شود، مثلاً "تائیدش را می‌خواهید".

جواب می‌دهد: ما به حقانیت عمل خودمان اعتقاد داریم، اما نمی‌توانیم بگوئیم تائید لازم نیست.

می‌پرسم: و یا مثلاً "دولت تکلیفش را با کار شما روشن کند".

جواب می‌دهد: تکلیف! البته خوب درست است، عمل ما، عمل واقعی است و درست. زمین از آن دهقان واقعی است که دیگر تائید کردن به آن صورت رسمی فرمایشی

لازم نیست، و اما منظورم از اینکه دولت باید وضعیت روشن بکند این بوده است، دولت وقتی که اعلامیه صادر می‌کند که زمین‌ها را از دست زمیندارها نگیرید و اگر کسی زمین را از دست کسی بگیرد این جوری جرم دارد و یا فلان... وقتی در این موارد دخالت

می‌کند، باید دخالت صحیحش را هم بکند و تکلیفش را روشن بکند و بداند وضعیت زمین در گذشته چگونه بوده است و چرا دهقانان واقعی زمینها را از فئودالها و درباریان پس گرفته‌اند. نه اینکه مثلا "یک جنبه‌ای، یک بعدی اعلامیه بدهد و یا قضاوت بکند. بد نیست این را هم بگویم این چنین اعلامیه‌ها و احطاریه‌ها در اوائل حرکت بعد از ماههای پیروزی انقلاب بود که به دهقانان می‌شد که زمینها را بگیرند و بعد نماینده دولت آمد و هیئت ۵ نفری آمد. برایشان روشن شد که زمین واقعا "از آن همان دهقانان است، یعنی کسانی که الان زمینها را گرفتند و دارند بصورت شورائی می‌کارند، همین دهقانان هستند. در حقیقت اینها غاصب نیستند بلکه از دست غاصب گرفته‌اند و صاحبان واقعی زمینها هستند، این را باید دولت بداند. این را باید دولت تأیید کند که الان این شوراها دهقانی که زمینها را کاشته‌اند، دهقانان واقعی هستند. و اینها تیکه زمینهایشان را از دست داده‌اند، فئودالها هستند، این را باید دولت بداند و تکلیفش را بادهقانان واقعی و فئودالها روشن کند.

می‌پرسم: می‌دانم که کارگرهای دهقان بلوچ و زابلی در منطقه ترکمن صحرا پراکنده هستند و تعدادشان در حدود ۲۵۰۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰۰ (۱) نفر که در سازمانهای زراعی غاصبان زمین در شرایط غیر انسانی استثمار می‌شدند، حالا ترکمن چه تلفی از این زحمتکشان در جوار خود دارد؟

جواب می‌دهد: ما تلفی‌مان از خلق بلوچ و زابلی جدا از تلفی‌مان به مسائل دهقانان خودمان نیست. یعنی اینها در شوراها دهقانی ترکمن صحرا فعالیت می‌کنند و همینطور در مرکزیت. و هیچوقت نخواستیم مسائلی مطرح شود. وقتی می‌گویم دهقان، حالا این دهقان چه می‌خواهد ترکمن باشد یا بلوچ یا زابلی و غیر ترکمن و غیر بلوچ، همه دهقان زحمتکش هستند، اما بعضی‌ها کارهایی می‌کنند که مسائلی را بین ترکمن ز زابلی و بلوچ مطرح کنند، یعنی مثلا "ترکمنها را تحریک می‌کنند، یا زابلی و بلوچها را تحریک می‌کنند. توطئه است و با این توطئه خواسته‌اند ترکمن مقابل بلوچ و زابلی قرار دهند، خنثی شده است. در حرکت دهقانی، همه دهقانان اعم از ترکمن، بلوچ و زابلی سهم دارند. و این را هم بگویم در بعضی جاها کارگری‌های زابلی روی زمینهای غاصبین کار می‌کنند. برای نمونه در همین (اوبه انبار الوم) که حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ خانوار دهقان زابلی داریم که در سازمان زراعی گارد شاهنشاهی شاه مزرعه که حالا مزرعه جمهوری اسلامی شده، به همان طریق قبلی که استثمار می‌شدند، هنوز هم استثمار می‌شوند و با شوراها دهقانی کار نمی‌کنند و نمونه دیگر هم داریم که کارگرهای بلوچ

(۱) جوان ترکمن همگلام می‌گفت تعداد بلوچ و زابلی مهاجر یک‌چهارم جمعیت ترکمن در این منطقه است.

و زابلی در شورای دهقانی سهیم هستند.

می‌پرسم: نمونه‌بیار!

جواب می‌دهد: برای نمونه در همین (اوبه یلمه‌سالبان) (۱) که زابلی، بلوچ و ترکمن شورای دهقانی تشکیل داده‌اند و برای کسی کارگری نمی‌کنند که است شمارشوند.

می‌پرسم: زابلی و یا بلوچ خودشان شورائی هم تشکیل دادند، یا در شورای دهقانی شریک هستند و دخالت دارند.

جواب می‌دهد: بستگی به موقعیت سازمان زراعی دارد. سازمان زراعی غاصبین که در آن کارگرهای زابلی و یا بلوچ کار می‌کردند اگر مجاور یک (اوبه) باشد با ترکمن شورای دهقانی تشکیل داده است ولی اگر دوردست باشد خود مستقلاً "شورای دهقانی تشکیل داده‌اند.

می‌پرسم: زابلی‌ها و بلوچها به ستاد مرکز شوراهای ترکمن صحرا راه دارند؟

جواب می‌دهد: بله! البته، می‌آیند و اظهار نظر می‌کنند.

می‌پرسم: خلق ترکمن از سایر خلق‌ها چه انتظاری دارد؟ یا به قول خودتان از

ولایتی‌ها، یا از دولت!؟

جواب می‌دهد: مسلماً "خلق ترکمن جدا از خلق‌های دیگر ایران نیست. همانطور که خودش را همگام با خلق‌های ایران می‌داند، دوست دارد که خلق‌های ایران در کنارش باشد. در حرکتی که همین حرکت ارضی است، خلق ترکمن انتظار پشتیبانی از سایر خلق‌ها را دارد. با توجه به اینکه یک حرکت اصیل را طی می‌کند. خلق ترکمن علاوه بر اینکه می‌خواهد به حقوق خودش برسد، دوست دارد سایر خلق‌های ایران را هم به حقوقشان برساند و در این حرکت از تمام گروهها می‌خواهیم از ما پشتیبانی بکنند. این را هم بگویم در صورت ایجاب، گروهها، خلق‌ها به ترکمن صحرا نمایندگانی بفرستند، تحقیق بکنند در مورد مسائل ما، در مورد مسائل ارضی که واقعیت چیست؟ جریان چه هست؟ ما مسلماً "می‌دانیم که به واقعیت خواهند رسید و از ما پشتیبانی می‌کنند.

می‌پرسم: حالا پایگاه روحانیت ترکمن را روشن بکنید.

جواب می‌دهد: روحانیت از نظر مذهبی و برای کلیه مسائل اخلاقی، پایگاهی

نوی مردم دارد، آن روحانیتی که همگام با مردم باشد.

(۱) ۲۴۵۰ نفر جمعیت دارد، فاصله‌اش تا (آق‌قلا) ۴۵ کیلومتر و تا گرگان ۶۳ کیلومتر و زادگاه شیر محمد درخشنده توماچ رهبر مقتول کانون سیاسی و فرهنگی و ستاد شوراهای خلق ترکمن که پیگر تیرخوردن‌اش را به‌مراه سمیار دیگرش، روز دوشنبه ۲۹ بهمن ۵۸ مردم در زیر پلی بین گنبد و بجنورد یافتند.

می‌پرسم: در امور زمین دخالت می‌کنند، در زمینه همین حرکت شوراهای دهقانی مداخلاتی داشتند یا نه؟ یا اینکه صرفاً به امور مذهبی می‌پردازند.

جواب می‌دهد: روحانیت ترکمن به آن صورتیکه در سایر جاهای ایران در سیاست دخالت دارند، در ترکمن صحرا دخالت ندارند، اصلاً می‌توانم بگویم اکثر روحانیت هیچ‌طوری دخالت ندارند. با توجه به اینکه مسئله ارضی در نهایت به سیاست می‌رسد، آنها از نقطه نظر سیاسی نمی‌خواهند خودشان را توی این مسائل دخالت بدهند، ولی در مواردیکه خود مردم قبول بکنند، روحانیت در مورد نحوه کار، در مورد سابقه زمینها و مورد شرعی اش قضاوت می‌کند یا ارشاد می‌کند.

می‌پرسم: نحوه اخذ تصمیمات سیاسی را در سطح منطقه روشن کن!؟

جواب می‌دهد: تصمیمات سیاسی معمولاً از طریق کانون فرهنگی و سیاسی گرفته می‌شود و در مورد تصمیمات ارضی سیاسی، ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا به این صورت عمل می‌کند، شوراهای دهقانی هر روستا در هر هفته یا حداکثر دو هفته و در بعضی موارد چند روز به چند روز به محل ستاد مرکز گنبد کاوس می‌روند. این شوراها که نماینده واقعی مردم هستند. نظرات (اوبه‌ها) را مطرح می‌کنند، جو روستاها را بهم رد و بدل می‌کنند و آنوقت در مقابل حرکتها تصمیم می‌گیرند.

می‌پرسم: حالا بد نیست نظری هم به ادبیات داشته باشیم، آیا این مسائل ارضی در ادبیات ترکمن هم مطرح هست؟

جواب می‌دهد: ترکمن هم، نویسندگان و شاعران مربوط به خودش را دارد، البته نه در زمان نزدیک، بلکه دور. چون پنجاه سال و بیشتر است که فرهنگ ما را غارت کردند. حتی نمی‌گذاشتند کتابهای نویسندگان کهن خود را بخوانیم و با آنها آشنا شویم. جوی بود که جلوی خلاقیت و جلوی پویایی خلق ترکمن را گرفتند که مبادا از این خطه گوینده و یا نویسنده‌ای بیرون بیاید و ما حالا فقط نویسندگان و شاعران قدیم خود را داریم مثل (مختومقلی فراغی) (۱) و (محمودلی کمینه) (۲) و (ملانفس) (۳) و (مسکین قلیچ) (۴) و (ذلیلی) (۵) و (دولت محمد) (۶)، و اما در مورد مسائل ارضی، مسلماً مسئله ارضی آن زمان به صورت فعلی نبوده است، ولی باز اشاراتی به این مسائل شده با توجه به اینکه پایه زندگی خلق ترکمن در زمان (مختومقلی) به‌بشتر روی دامداری بوده است، ولی باز دامداری هم مربوط می‌شود به همین زمین. که شاعر شهیر خلق

(۱) مختومقلی فراغی در سال ۱۱۵۳ هجری قمری در یکی از روستاهای - گوکلان - به دنیا آمد و از تیره - گرگز - ترکمن بود، پدرش - دولت محمد - یکی از علمای مورد احترام بود که از یک خانواده فقیر بود و زندگی خود را در کودکی از راه دهقانی و گسارگری سپری کرده بود و شغل اصلی وی، چوپانی بود و به‌همین ترتیب - مختومقلی - از اوان کودکی به کار و زحمتگشی وادار

ترکمن - مختومقلی درباره زمین اینطور گفته است :
 بین جیحون و بحر خزر از روی دشت ترکمن صحرا
 باد ملایمی می‌وزد
 و
 غنچه‌های گل‌های رنگ به رنگ
 شکوفه می‌زنند .

دشت ترکمن صحرا

غرق در گل ریحان است

دیگر گلها

روی دشت ترکمن

اینجا از دشت حاصلخیز ترکمن صحرا تعریف و تمجید کرده و درباره دشت طوری گفته که مال خودش است ، و می‌خواهد از زمین و طراوتش زندگی خوش داشته باشد .


می‌شود . - مختومقلی - معلومات و تربیت ابتدائی را نزد پدرش فراگرفت ، اما اولین معلم رسمی وی شخصی بنام - نیاز صلح - ذکر شده است . - مختومقلی - ابتدا در محل - قزل ایاق - در مدرسهای به نام - ادریس بابا - مشغول تحصیل می‌شود ، سپس برای ادامه تحصیل به - بخارا - می‌رود و بعد بنا به دلایلی راهی - افغانستان و هندوستان - می‌شود و از آنجا به - ازبکستان - و سپس به - ترکستان - می‌آید و در آنجا در مشهورترین مدرسه بنام - شیرغازی - دز - خبوه - مشغول تحصیل می‌شود و در این مدرسه علوم و ادبیات - شرق - آن زمان را مطالعه می‌کند و در دومین سال تحصیل به عنوان - خلیفه - آن مدرسه مورد قبول واقع می‌گردد و در غیاب - استاد - درس می‌دهد . این سیر و سیاحتها و مطالعه علوم و فنون زمان ، چشم و دل - مختومقلی - را باز می‌کند و دید او را نسبت به اجتماع وسعت می‌دهد و پس از سه سال - مختومقلی - به - اترک - می‌آید . سروده‌ها و گفته‌های - مختومقلی - از زبان و دل مردم مایه گرفته ، و احساس و ادراک و غم و شادی آنان را منعکس کرده است ، بطوریکه روزی - مختومقلی - پیش یک روحانی بنام - نیاز قلی خلیفه - می‌رود تا نزد وی شاگردی کند ، ولی این روحانی از پذیرفتن - مختومقلی - ابا می‌کند و می‌گوید : " ما شاعری را که هرچه بر دهانش آمد ، بگوید و یاوه بسراید ، نمی‌پذیریم . " وی در سال ۱۲۱۰ هجری قمری وفات یافت و آرامگاه وی و پدرش در محلی بنام - آق توقای - بین - مراوه تپه و گرند - در شرق گنبد گاوس قرار دارد که برادران - گوکلان - همیشه به زیارت مقبره او و پدرش - دولت محمد - می‌روند .

(۲) - محمدولی کمینه - در سال ۱۱۹۰ هجری قمری در جوار مرزی در خانواده فقیری زاده شد و در سال ۱۲۶۰ درگذشت . او یکی از شاعران گرگانیه ترکمن بوده‌است . وی تحصیلات خود را در مکتب‌خانه‌های محلی شروع کرد و سپس در - بخارا - و - خبوه - به تحصیلات عالی خود ادامه داد و - مختومقلی - را استاد خود می‌دانست .
 (۳) ملا نفس شاعر هم عصر - محمدولی کمینه - بوده است و این دو شاعر نزدیکی و دوستی و رابطه با یکدیگر داشته‌اند .

۴- ۵ و ۶- از این شاعران ترکمن شرح حالی در دست نیست .

می‌پرسم: از - مختومقلی - از شاعر خودتان هر چه می‌دانی بگو!
 جواب می‌دهد: " مختومقلی " طوری ما بین مردم محبوبیت دارد که خلق ترکمن او را - حضرت مختومقلی - خطابش می‌کردند و می‌کنند. در زمان شاعر، مملکت دچار هرج و مرج بود که او خیلی احساس رنج و ناراحتی می‌کرده است که در بعضی از اشعارش، درد و رنج خودش را از وضع مملکت بیان کرده است. او واقعا " فرهنگ و زبان ترکمن بوده و هست و به همین خاطر محبوبیتش که کمتر نشده، بلکه بسیار به قوت خودش باقیمانده و بیشتر شده است. دیوانش در ترکمن صحرا، آنکس که سواد ندارد، مایلمت کسانیکه سواد دارند برایش بخوانند. " مختومقلی " از خانواده فقیری بوده که دوره جوانی اش را بصورت دهقانی و کارگری، برای دیگران می‌گذرانده است. او واقعا " درد اجتماع خودش و درد خلق خودش را احساس کرده است، بطوریکه شعرها و نوشته‌هایش بصورت ضرب‌المثل بین ترکمنها رایج و زبان به زبان می‌شود. مردم هنوز هم که آثار " مختومقلی " را می‌خوانند، می‌گویند واقعا " که " مختومقلی " راست می‌گفته است و هر تحول اجتماعی که می‌شود، یک ضرب‌المثل " مختومقلی " را می‌گویند که به این تحول اجتماعی مصداق پیدا می‌کند.

می‌پرسم: خوب! تو بعنوان یک جوان ترکمن چه می‌خواهی؟ آرزویت چیست؟
 جواب می‌دهد: من بعنوان یک ترکمن بخودم این اجازه را نمی‌دهم، آرزوئی برای خود داشته باشم، می‌توانم آرزوئی برای خلق ترکمن و یا خلق‌های ایران داشته باشم، چون مسئله خلق ترکمن جدا از ایران نیست. در درجه اول برای ایران یک استقلال واقعی می‌خواهم از تمام نظر، چه از نظر سیاسی، اقتصادی، فرهنگی. اما برای ترکمن صحرا، من برای ترکمن صحرا در چارچوب ایران مستقل می‌خواهم که خلق ترکمن هم در سرنوشت خودش مستقیما " دخالت بکند. خلق ترکمن یک خلق پویا بار بیاید. و این خلاقیت در انسان به وجود نمی‌آید، مگر اینکه بهش مسئولیت بدهی، بهش اختیارات بدهی، بهش اجازه بدهیم که در سرنوشت خودش دخالت بکند، بهش اجازه بدهیم که فکر بکند، بهش اجازه بدهیم که تصمیم بگیرد. فقط در این موارد، انسان خلاق بار می‌آید، پویا بار می‌آید، و با این پویائی ما می‌توانیم یک مملکت آزاد و مستقل و ترکمن صحرای آباد در ایران، بکارچه داشته باشیم.

شعر و انقلاب 
آینده شعر ایران



... و حال، حاصل یک همزبانی را با خودداری و نامش هم هست: شعر و انقلاب و آینده شعر ایران... و بد نیست این را هم بدانی! این همگامی قرار بود در پانزدهم دیماه که "خوشی" در پی دعوت گانون نویسندگان و شاعران گرگان برای شعر خوانی در شب شعر و قصه گانون ویژه بیستمین سالمرگ نیما به گرگان آمده بود، صورت پذیرد که میسر نشد و اما اتفاق افتاد (۱) در ماه دنبالش، در تهران، درست در همان نیمه‌اش، پانزدهم.

سید حسین میرکاظمی

"خوشی" به اعتقاد این قلم، آموزگار شعر است. اگر مدعی بگوید، حرف خلاف زده‌ای! جوابش می‌گویم، من چنین باور دارم ولو باورم را به ارزشی قیمت ننهی! و به فوریت هم بگویم، به کنار از خط و ربط شعر و شاعری و آموزگاری، "خوشی" یک انسان، یک دوست، یک رفیق است. این بیشتر خوشترش می‌آید، و این ممتازش می‌گرداند و لااچرم ترا طلبش می‌سازد و به همزبانی و همدلی‌اش می‌گشاند.



میرکاظمی: سعی می‌کنم از پرسشهای کلیشهای اصلاً "چشم‌پوشم که فی‌المثل درباره شاعران چه نظری دارید؟ کی‌ها ماندنی هستند؟ ذات شعر چیست؟ و... و می‌دانم که به گذشته‌های دور و نزدیک راجع به شعر و شاعری حرف‌هایت - شاید به کفایت - را زده‌ای... پس بهتر مینماید، اینجا و اکنون با انقلاب همزبانی کنیم!

خوشی: درست است، که من هم از سئوالهای کلیشهای، دیگر زیاد دلخوشی ندارم، منتها در این نمونه‌هایی که شما پرسشهای کلیشهای یادآوری کردید، یکی‌اش را، من کلیشهای نمی‌دانم و آن پرسش درباره ذات شعر است. من درباره ذات شعر خیلی گفتم و نوشتم، با این همه فکر می‌کنم هیچوقت این پرسش کهنه نخواهد شد و به ویژه کلیشهای نخواهد شد. در دیگر زمینه‌ها با شما هم اندیشام.

(۱) از نسرین هادیان که در پیاده کردن نوار یاری دادند و زحمت‌کشیدند، بسیار سپاسگزارم.

میرکاظمی: و اما ماند این اکنون انقلابی و نمود آفرینش!

خوئی: دقیقاً "برایم روشن نیست که پرسش بر سر چیست؟ آیا می‌خواهید درباره‌ی انقلاب صحبت کنیم؟ و یا درباره‌ی شعر انقلابی؟ و یا درباره‌ی پیوندی که شعر امروز با انقلاب ایران دارد! کدامیکی؟

میرکاظمی: پیش کشیدم نمود آفرینش و اکنون انقلابی را، بی‌تردید شعر و انقلاب، اینجا، برای من مطرح است و اگر بخواهم از سه کدام کلامت، کدامیکی را تعیین کنم، تکیه به دومی و سومی دارم!

خوئی: پس انگار باید درباره‌ی شعر و انقلاب صحبت کنم، که شعر انقلابی، ماهیتشان به مفهوم شعر انقلابی از یک دیدگاه، به‌نظر من شعر نیمائی، هم از آغاز گونه‌ای از شعر انقلابی است، و نیما در شعر، مرد انقلابی است. مرد بزرگ شعر انقلابی ایران است. و نمونه‌های از شعر انقلابی را در دهه‌های پیش از انقلاب ایران را نیز دیده‌ایم و داشته‌ایم، بویژه در کار خود نیما، در برخی کارهای اخوان، در برخی کارهای شاملو، در برخی کارهای فروغ فرخزاد، در برخی کارهای شاعران نسل جدیدتر. شاعری مثل شفیعی کدکنی، نعمت میرزاده، سعید سلطانپور، خسرو گل‌سرخ و چند و یا حتی چندین تن دیگر منتها بنظر من، در سخن گفتن از شعر و انقلاب یا شعر انقلابی، ما باید دو گونه شعر را از همدیگر باز بشناسیم. شعر انقلابی در معنای شعری که کمک می‌رساند به زمینه‌پردازی برای انقلاب، به زمینه‌سازی برای انقلاب و آماده کردن زمینه برای انقلاب. شعری که پیشاپیش انقلاب را می‌بیند و با تصویر کردن جنبه‌های گوناگون انقلابی، زمینه‌ی اندیشگی، عاطفی مردم را برای قیام انقلابی آماده می‌کند - یعنی کمک می‌رساند به آماده شدن این زمینه -، بهیچ وجه ادعا نمی‌شود کرد که شعر یگانه عاملی است که در این زمینه‌پردازی در این زمینه‌سازی در کار است، بی‌گمان عوامل بسیار بسیار پیچیده و گوناگون دیگری در کار هستند که بسیاری‌شان از شعر بسیار با اهمیت‌ترند، و از شعر بسیار بنیادی‌ترند. اما شعر نیز چون یکی از شکلها، نمودهای آفرینندگی انسان، می‌تواند - چون یک عامل، عاملی نه چندان طراز اول - به آماده شدن زمینه کمک برساند.

میرکاظمی: مانده یک کانالیزور!

خوئی: کانالیزور هم نه! بعنوان جزئی از یک کل بسیار بسیار پیچیده، رنگارنگ، و چندین سوبه که تشکیل شده است از عوامل بسیار زیادی، برخی با اهمیت‌تر، برخی کم اهمیت‌تر. با اهمیت‌تر، عواملی از نوع اندیشه جهان‌نگرانه،

اندیشه، ایدئولوژی، فعالیت‌های جهان‌نگرانه، فعالیت‌های ایدئولوژی، سیاسی و در کنار اینها فعالیت‌های ادبی، و بعنوان یکی از فعالیت‌های ادبی، فعالیت شعری، سرایش شعری.

پس گفتیم دوگونه شعر انقلابی داریم: یکی شعر، شعر پیشگوی انقلاب، شعر پیش‌نگر انقلاب، شعری که در زمانی زمینه دارد برای انقلاب آماده می‌شود، سروده می‌شود. دوم - شعر انقلابی به معنای شعری که در زمان انقلاب و در زمینه‌ی انقلاب سروده می‌شود. شعر انقلابی در معنای اول در ایران، گفتیم با کار نیما یوشیج دستکم آغاز می‌شود. به یک اعتبار، البته شعر انقلابی با شعر مشروطیت آغاز می‌شود، منتها چون فرض را بر این می‌گیریم که شما می‌خواهید گفتگویمان محدود بشود که آنچه شعر نو، شعر نیمائی، شعر امروز نامیده می‌شود، به این دلیل من از مشروطیت آغاز نمی‌کنم، من از نیما آغاز می‌کنم.

خوب! پس شعر نیمائی، یعنی بسیاری از نمونه‌های شعر نیمائی، خودشان در شمار شعر انقلابی‌اند، به معنای اول. در شمار شعرهایی هستند که انقلاب را از پیش می‌بینند و عاشق انقلاب هستند، دلدادگان انقلاب هستند و زمینه‌سازان انقلاب، از زمینه‌سازان انقلاب، از زمینه پردازان انقلاب. شعر انقلابی به معنای دومش، یعنی شعری که در بطن و متن انقلاب سروده می‌شود، گونه دیگریست که اجازه بدهید بعداً "بدان پردازم". یعنی اول از شعر نیمائی، - چون نخستین نمونه‌ی شعر انقلابی -، بیشتر صحبت بکنم. نمایان‌ترین ویژگی اینگونه از شعر انقلابی، شعری که از عوامل زمینه‌پرداز انقلاب، نماد - گزافی آن است. چرا شعر انقلابی در معنای اول نمادگر است؟ چرا شاعر حرف خودش را از روی عریان نمی‌زند؟ پاسخ این است - به نظر من - بگذریم، از ویژگی خیال‌انگیزی که یکی از ویژگی‌های ذاتی شعر است، یکی از ویژگی‌های گوهر شعر است، و هر شعری از آنجا که خیال‌انگیزست به ناگزیر تا اندازه‌ای نمادگرا نیز هست، اما فقط تا اندازه‌ای، و نکته این است که علت بنیادی، علت اصلی حضور نمادگرائی در شعر نیمائی، در شعر انقلابی نیمائی، همانا در کار بودن یکی از وحشتناک‌ترین و هراس‌انگیزترین چهره‌های سانسور و خفقان است. من خودم در شعری بنام "در امتداد زرد خیابان" (۱) این‌چگونگی را گفتیم، گفتیم که:

(۱) از کتاب بره‌ام گودباد، چاپ اول مرداد ۱۳۴۹، انتشارات رز.

(اینک آن لحظه که باید گفت .
 اینک آن لحظه که باید عریان گفت
 شعر خوب
 مثل دیدن عریان است .
 آه ، اما من
 با حروف سربی پیمانی دارم ،
 و حروف سربی
 دیرگاهی ست که از عریانی می ترسند .
 بازگو یا باید
 گفتنم مثل نگفتن باشد .
 باز باید در صندوق خیالم را بگشایم
 و ببینم در آن
 قامت دیدن را ، از ململ پوسیده ، تمثیل
 گردگون پیرهنی آیا هست .
 هست .)

البته که هست ! اینجا ، البته یک پرسش می تواند برای ما پیش بیاید . چرا شاعر با حروف سربی ، با چاپ و انتشار پیمانی دارد ؟ مگر نمی شود که شاعر شعرش را بنویسد و یا دستنوشته اش را بین مردم پخش کند ؟ مگر نمی شود که شبنامه درآورد ؟ چرا می شود ! و شعر انقلابی ، یعنی نیمائی به صورت دستنوشته و با کمک گرفتن از شبنامه ها نیز بسیار فعالیت کرد و تا به نیر هم کرد و نمونه درخشانی هم از آن داریم . شعری که عریان ترست ، کم و بیش در مقایسه با انبوه شعرهای نمادگرایی نیمائی . اما طبیعی است که ، چاپ و انتشار دم دست ترین ، راحت ترین و مؤثرترین وسیله اطلاع رسانی است ، و وسیله خیر رسانی است ، و طبیعی است که شاعر ، که به گفته " نیچه " طاوسی است که خوش دارد که چتر دم خودش را باز کند و رنگارنگی زیبایی درون خودش را در آفتاب به رخ همه نگاهها بکشد . طبیعی است که خوشتر داشته باشد که ، با مردمی هرچه بیشتر با شماره هرچه انبوه تر از مردم سخن بگوید ، و به این دلیل انگار که شاعر با حروف سربی ، یعنی با چاپ پیمانی دارد و این پیمان او را ناگزیر می کند از پناه بردن به نماد ، چرا ؟ شاعر حرفی برای گفتن دارد و می خواهد این حرف را با شماره هرچه بیشتر از مردم در میان بگذارد ، اما دیکتاتوری در کار است ، و حضور دیکتاتوری ، حضور خفقان را ، خفقان اندیشگی و فرهنگی را به ناگزیر با خودش دارد . در شرایط خفقان ، شاعر نمی تواند حرف

خودش را، پرده و عریان بگوید، بناگزیر باید نمادها، سمبلهایی بهروراند، بیافریند، وسخن خودش را در ملل تمثیل عرضه کند. منتها هرچه خفقان بیشتر و سنگین تر می شود، این ملل، ضخیم تر و کدر کننده تر می شود. شاعر می خواهد حرفش را با مردم در میان بگذارد، اما میان مردم و شاعر در زمان خفقان، دیواری هست. مانعی هست. آن مانع چنانکه یادتان هست در دوران ستمشاهی، اداره بررسی کتاب بود. یعنی اداره سانسور. شاعر می داند که شعرش را پیش از آنکه مردم بخوانند، می بایست بررسان، یعنی سانسورچی ها بخوانند. و پس این یعنی که، همین چگونگی یعنی که، شاعر باید سخن خودش را به گونه ای بگوید، به زبانی بگوید که بررس، که سانسورچی آن را در نیابد، و همچنین همین کار را هم می کند. و بدینسان شعری می گوید با محتوای عمیق مردمی که از زیر دست سانسورچی نیز رد می شود، و به مردم نیز می رسد، اما بدبختانه پس از آنکه سخن شاعر به مردم می رسد، هنوز آن پوشش ضخیم و کدر کننده را از نماد و از پیچیده - گوئی برخوردار دارد. و در اینجا است که همان چگونگی که من در آن شعر از سخن گفتم، شکل می گیرد: گفتنی مثل نگفتن. شاعر می گوید، اما انگار که نگفته است. اما انگار که نمی گوید. فریاد می زند، اما انگار که خاموش است. همین جا یادآوری بکنم که، نکته ای را که من درباره - خودنما بودن - شاعر گفتم، نکته ای است روانشناسانه و اندکی پیش پا افتاده، یعنی به راستی آن عاملی که باعث زیاده روی در نمادگرایی در شعر انقلابی پیش از انقلاب می شود، پیمان نیست؛ شاعر با حروف سربی نیست، آن هم هست، اما عامل اصلی نیست. این نیاز شاعر به بال افشانی، به خودنمایی، خود را به رخ شماره هرچه بیشتری از مردم کشیدن یک عامل روانشناسانه کم اهمیت است. عامل اصلی، عامل بنیادی...

میرکاظمی: می شود گفت عامل روانشناسانه، بازاریابی است؟

خوئی: نه نمی شود! نه این در خصلت شاعر است، گفتم که خوی شاعرانه است که در ذات خودش عنصری از خودنمایی دارد، همان سخنی که نیچه گفت شاعر طاوسی است که دوست دارد چتر زیبا و رنگارنگ خودش را در آفتاب باز کند و خودنمایی بکند. اما گفتم، این عامل اصلی نیست، عامل اصلی زیاده روی در نمادگرایی در شعر پیش از انقلاب، همان و همانا حضور خفقان و سانسور است. همین جا نکته با اهمیتی را روشن کنم و آن این است که دو گونه نماد - گرائی داریم. نمادگرایی طبیعی و نمادگرایی مصنوعی. نمادگرایی طبیعی در شعر ریشه دارد در یکی از ویژگیهای ذاتی شعر. آن ویژگی همان ویژگی خیال انگیزی است. شعر به دلیل خیال انگیز بودن به گونه ای طبیعی، نمادگرا نیز هست. اما شرایط سانسور و خفقان نوع دیگری از نمادگرایی را نیز

به شعر و به زبان شعر تحمیل می‌کند. نوع دوم، نمادگرایی مصنوعی را. نمادگرایی مصنوعی یعنی پیچیده‌گوئی، یعنی بیش از اندازه‌ایکه برای خیال‌انگیز بودن شعر لازم و کافیتست، اصرار به نمادپردازی داشتن! میرکاظمی: یعنی در واقع معما واره ساختن!

خوئی: یعنی در حقیقت بدل کردن زبان شعر به زبان معما، بله، و این بدبختی است که در نتیجه حضور سانسور و خفقان گریبانگیر زبان ادبیات بطور کلی و زبان شعر به ویژه می‌شود. خوب! شعر انقلابی زمینه‌ساز انقلاب، شعر انقلابی در معنای شعری که مدد می‌رساند به زمینه‌پردازی، به آماده شدن زمینه برای انقلاب، گفتم در شعرنیمائی نمونه‌های فراوان و درخشانی داریم، بسیار داریم در شعر نیمائی، نمونه‌هایی که انقلاب ایران را به روشنی دیده‌اند و تصویر کرده‌اند. دم‌دست‌ترین نمونه‌هایی که می‌توانم الان ارائه کنم، توان از خودم است، و چون می‌خواهم از خودم یک نمونه بدهم، آن صفت درخشان را حذف می‌کنم. این هم یکی از نمونه‌های شعر نیمائی است که در آن چهره‌ای بسیار روشن از انقلاب ایران تصویر شده است. در دفتر "فراتر از شب اکتونیان" (۱) که در حقیقت خود نام این دفتر باز اشاره‌ایست به انقلاب محتوم. باری، در دفتر شعر "فراتر از شب اکتونیان" شعری هست به نام "از خاک خشم و اندوهم"، در این شعر گفته می‌شود که:

و خوب می‌توانم روزی را در نظر آرم
که هرچه هست وازگون شده باشد،
و آن پرتو گرامی،

در دور دست

این کاروان در بدری را

به سایه سار موعود رهنمون شده باشد:

گیرم پس از سپیده دمی

کافاقش

یکچند غرق خون شده باشد.

با باز در همین دفتر شعر دیگری است به نام "با دانشی زلال‌تر از آفتاب" که بخش پایانی‌اش اینست:

بگذار

این زشت، این دروغ مسلط،

ویرانی درونش را
از رجز و سالوس آدین بندد .
باکت مباد و اندوهت ،
یارا !

این دره‌های خار و
دیوارهای خارا
آنسوترک
با دشتهای هموار بودن ،
و آبهای سرشار بودن ،
و شاخه‌های پربرار بودن
می‌پیوندد .

آنسوترک ،
زیباتر از شکفتن و عریانتر از عیان ،
می‌بینم من

آن راست ، آن مسلم زیبا را
که ، در ردائی از سپیده‌دمان ،
می‌خندد .

شادا ، شادا ، شادا !
هنگامه شکستن و رستن ...

و اینها بنظر من پیش پا افتاده‌ترین و عادی‌ترین نمونه‌هایی از شعر پیش از انقلاب‌اند که نمونه‌های بسیار بسیار درخشان‌ترش را به فراوانی در شعر نیمائی می‌شود یافت . مرغ آمین از خود نیما یکی از درخشان‌ترین نمونه‌های همین‌گونه از شعر است . شعر پریای شاملو نمونه درخشان دیگری است ، کسی که مثل هیچ‌کسی نیست از فروغ فرخزاد ، یا شعر ظهور (عبدوی جط دوباره می‌آید) از منوچهر آتشی ، یا بسیاری از شعرهای شفیعی کدکنی ، یا بسیاری از شعرهای نعمت آرزوم ، یا بیشتر شعرهای سعید سلطانپور ، همچنانکه بیشتر شعرهای خسرو گل‌سرخ . البته در این زمینه من ، به ارج شعر همه‌ی این شعرها کاری ندارم ، یعنی که بی‌گمان این شعرها از دیدگاه هنر شعر ، بلند و پست‌هایی دارد ، بی‌تردید همه هم‌ارج نیستند . ولی به‌رحال همه‌شان نمونه‌هایی هستند و برخی‌شان و حتی بسیاری‌شان نمونه‌های درخشانی از آنچه اسمش را گذاشتیم شعر

پیشنگر انقلاب، شعری که مدد می‌رساند به آماده شدن زمینه اندیشگی، عاطفی مردم برای انقلاب. اما در شعر انقلابی پیش از انقلاب چنانکه گفتم، بعلمت در کار بودن یکی از خشن‌ترین گونه‌های اختناق و سانسور ما با یک عیب عمومی روبرو بودیم، عیبی که در بسیاری از این شعرها جسمگیر است، آن عیب زیاده‌روی در نمادگرایی است. عیب دچار بودن به چیزی است که نامش را نمادگرایی مصنوعی گذاشتیم. نمادگرایی تحمیلی، در برابر نمادگرایی طبیعی که از گوهر شعر بر می‌خیزد، از یکی از ویژگی‌های ذاتی شعر که خیال انگیزی باشد، بر می‌خیزد. در این معنا و از این دیدگاه، درباره بسیاری از شعرهای انقلابی پیش از انقلاب می‌توان گفت و باید گفت که این شعرها از مردم بوده‌اند، اما با مردم نبوده‌اند، از مردم سخن می‌گفته‌اند، اما نه چنانکه خود مردم نیز دریابند. در این معنا و از این دیدگاه برد شعر انقلابی پیش از انقلاب جز در برخی از نمونه‌ها، برد چندان گسترده و دور پروازی نبود. شعری بود عمیقاً "به راستین‌ترین معنا، مردمی. اما شعری مردم فهم نبود، و در همین جا برای اینکه یک بدفهمی در کار نیاید، این روشنگری هم به‌منظر من لازم است، که من دارم از عیب زیاده‌روی در نمادگرایی حرف می‌زنم، من دارم از پیچیده‌گویی، از بیش از اندازه پیچیده بودن زبان شعر، حرف می‌زنم، و این چگونگی‌را، عیب می‌دانم. وگرنه، طبیعی است که زبان شعر، زبان روزمره نباشد. طبیعی است که شعر در برترین سطح فرهنگ جامعه حرکت و حتی پرواز کند. از مردم فهم بودن شعر حرف زدم. مرادم این نیست که شعر باید فهم عادی، فهم عام‌را نوازش کند. شعری که فهم عام را نوازش می‌کند، به نظر من به بالا رفتن سطح فرهنگی، به شکفته شدن پسند هنری و به برابری شدن زمینه‌های اندیشگی مردم کمکی نمی‌رساند. شعر باید مردم فهم باشد - آری - ولی نه در معنای پیش پا افتاده بودن، نه در معنای، هم در نخستین خواندن، فهمیده شدن. داریم شعرهایی را که در نخستین بار که خوانده می‌شوند، فهمیده می‌شوند. این‌گونه شعرها، نقش فرهنگی خودشان را انجام نمی‌دهند، یعنی کمکی به برابری شدن فرهنگ مردم نمی‌کنند.

"ایمانوئل کانت" در پیشگفتار کتاب "نقد خردناب" از گفته یکی از منتقدان همزمان خودش می‌گوید که بسا اثر هنری که برای نخستین بار در چندمین بار خوانده می‌شود. شعر مولوی چنین شعر است، چنین اثر است. در چندمین بار است که شما انگار دارید برای نخستین بار شعرش را می‌خوانید. شعر نیما چنین شعر است، شعر است دیرآشنا، شعر است که در نخستین نگاه گوهر خودش را نشان نمی‌دهد، در چندمین بار خواندن است که بی می‌برید که با چه فضا و با چه جهانی روبرو هستید این‌را هم گفته باشم، این نکته را، تا اگر سخن از عیبی در شعر انقلابی پیش از انقلاب می‌گویم، در عین حال

به ارجمندی ارجمندترین نمونه‌های شعر نیمایی نیز کم بها نداده باشم. فقط این عیب را من تنها در برخی از نمونه‌های شعر انقلابی پیش از انقلاب است که می‌بینم، این عیب پیچیده‌گوئی را، عیب زیاده‌روی در نمادگرایی را، نه در همه آنها. باری! این پس نخستین‌گونه از شعر انقلابی پیش از انقلاب، شعر انقلابی پیشنگر انقلاب. گونه دوم شعر انقلابی، شعر است که در بطن و متن انقلاب سروده می‌شود. شعر است که به روز انقلاب، به روزگار انقلاب، در جریان انقلاب، در روند قیام انقلابی مردم سروده می‌شود. از سخن گفتن از اینگونه از شعر انقلابی اجازه بدهید من باز دوگونه شعر را از همدیگر باز بشناسم و باز بشناسم. یک شعر درباره انقلاب و دو، شعر انقلابی. شعرهایی داریم از یک سو که درباره انقلاب سروده می‌شوند، و شعرهایی داریم که عمیقاً انقلابی‌اند. یعنی چی؟ برای اینکه این نکته را روشن کنم، برای اینکه این دوگونه از شعر را از هم به روشنی باز بشناسم، لازم است که دوگونه دید را از نخست، از همدیگر تفکیک کنیم، دید بیرونی را از دید درونی. در نگریستن به انقلاب شما می‌توانید، دید بیرونی داشته باشید یا دید درونی. ساده‌ترین راه برای روشنگری این چگونگی، اینست که شما خیابانهای تهران یا گرگان را در روزهای راه‌پیمایی‌ها، پیش چشم بیاورید. از یک سو مردمی را داشتید که در پیاده‌روها ایستاده بودند و انگار به جریان، به روند انقلاب می‌نگریستند، تماشاگر بودند. از سوی دیگر مردمی را داشتند که در صف‌های فشرده انبوه انبوه راه انقلاب را می‌رفتند. دید بیرونی، دید مردمی است که از کناره، از حاشیه به انقلاب می‌نگرند. دید درونی، دید مردمی است که، از درون با انقلاب درگیرند. خودشان پاره‌ای از روند، از روال، از جریانی هستند که انقلاب است. خودشان، هر کدام قطره‌ای هستند از رودی که انقلاب است. از یکسو مردمی را داریم که همچون شن ریزه‌های ساحلی در کناره نشسته‌اند و به دریا می‌نگرند و از سوئی دیگر قطره‌هایی را داریم که موجها را می‌سازند، و موجهایی را داریم که دریا را پدید می‌آورند. پس دید بیرونی نسبت به انقلاب دید کسانی است که فقط تماشاگر روند انقلابند، و نه درگیر با آن. دید درونی، اما دید مردمی است که درگیرند، از دل و جان درگیرند با انقلاب، کار-آوران انقلابند، کارپردازان انقلابند، کارگران انقلابند، کارورزان انقلابند. گفتم، قطره‌هایی هستند هر یک از رودی که کل انقلاب باشد. خوب! همین چگونگی در شعر انقلابی نیز نمایان است. از یکسو شعرهایی را داریم که درباره انقلاب سروده می‌شوند، از سوئی دیگر شعرهایی داریم که انقلابی‌اند، از یکسو شعرهایی داریم که از بیرون، از حاشیه، از کناره به انقلاب می‌نگرند، از سوئی دیگر شعرهایی داریم که از بطن و متن انقلاب فرا می‌جوشند. در سال گذشته، بدبختانه بیشتر شعرهایی که در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها و حتی جنگها چاپ شده، از نوع اول بوده، از نوع شعرهایی بوده که

درباره انقلاب سروده شده‌اند. شعرهای حاشیهای، شعرهایی که از بیرون به انقلاب می‌نگرند. داشتیم با این همه، تک و توک، اینجا و آنجا، نمونه‌هایی از شعر انقلابی بمعنای ویژه آن را، شعری که درون نگر انقلاب است، شعری که از درون انقلاب سرچشمه می‌گیرد، از بطن و متن انقلاب می‌جوشد.

تفاوتی است میان شعری که از انقلاب می‌گوید و شعری که انقلاب را می‌گوید. تفاوتی است میان شعری که درباره انقلاب زبان‌آوری می‌کند با شعری که زبان‌گویای انقلاب است، و باز تکرار می‌کنم که بدبختانه بسیاری از شعرهایی که، بیشتر شعرهایی که در سال گذشته، من خواندمام به گمان من، شعرهایی بوده‌اند درباره انقلاب و نه انقلابی. شعرهایی که از بیرون به انقلاب نگریسته‌اند و نه از درون. شعری که از بیرون به انقلاب می‌نگرد، همگام و همپای انقلاب در راه نیست، گاه می‌تواند پیش‌تر باشد، حتی. اما معمولاً "پس‌تر است. شعر انقلابی، اما گام به گام با انقلاب پیش می‌رود. در شادیها، در اندوهها، در امید، در سرخوردگی، در پیروزی، در شکست، در همه دمهای زنده و جوشنده انقلاب، زبان انقلاب است. اینگونه از شعر، شعر انقلابی در این معنا است که به گمان من شعر آینده نزدیک ایران خواهد بود. و این شعر نیمائی در آینده نزدیک که فراروی و فراچشم و در چشم انداز خودش دارد، همین گونه از شعر انقلابی است. شاعرانی که از انقلاب سخن می‌گویند، شاعرانی که درباره انقلاب سخن می‌گویند، می‌بینید که روز به‌روز و به‌تدریج دارند خاموش می‌شوند. انقلاب آنها را به گفته نعمت میرزازاده در یک شعری که البته در این معنا نیست، همچون تخته‌پاره‌هایی به ساحل می‌اندازد. گو آنکه این یادآوری بجا نبود، برای آنکه آنها اصلاً در دریا نبودند که به ساحل پرتاب شوند. انقلاب از کنار آنها می‌گذرد و آنها را کنار می‌گذارد، واپس می‌گذارد و می‌گذرد. اما شاعران انقلابی یعنی شاعرانی که در درون انقلاب نفس می‌کشند و با انقلاب نفس می‌کشند، همگام و همپای انقلاب و هماهنگ و هم‌رنگ با انقلاب پیش خواهند رفت. و آینده، گفتم آینده نزدیک که می‌شود برای شعر امروز ایران پیش بینی کرد، هرچه بیشتر شکفته شدن این‌گونه از شعر انقلابی است. شعر درون‌نگر، شعر درون نگر انقلابی، اما پیش از اینکه حرف‌هایم را در این زمینه تمام کنم، اجازه بدهید یک نکته با اهمیت دیگر را هم روشن کنم. اگر یادتان باشد درباره شعر انقلابی پیش از انقلاب ما دوگونه از نمادگرایی را از همدیگر باز شناختیم. نمادگرایی طبیعی را از نمادگرایی مصنوعی. و گفتیم که نمادگرایی طبیعی از گوهر شعر، از ویژگیهای ذاتی شعر سرچشمه می‌گیرد. نمادگرایی مصنوعی، اما چیز نیست، بدبختی است، عیبی است که از بیرون یعنی در حضور و بعلت حضور سانسور و اختناق به شعر تحمیل می‌شود. در زمینه شعر انقلابی به‌این معنی ویژه که هم‌اکنون روشنش کردیم نیز، باز ده‌گونه از بی

برده‌گوئی، آسان‌گوئی را بگذارید از همدیگر بازبشناسیم. شعر دوران انقلاب، شعر انقلابی در آن معنا که از بطن و متن انقلاب می‌جوشد بناگزیر و طبعاً از نمادگرایی مصنوعی رها می‌شود، آزاد می‌شود. چرا؟ برای اینکه نخستین عاملی را که انقلاب نابود می‌کند، عامل سانسور و خفقان است، و با نابود شدن عامل جهنمی سانسور و اختناق، زبانها باز می‌شود. سرپوش از اندیشه و گفتار برگرفته می‌شود. و طبعاً شعر، زبان شعر، از بدبختی یا عیب دچار بودن به نمادگرایی مصنوعی نجات پیدا می‌کند. اما رستن از این خطر، رها شدن از این عیب با خودش خطر دیگری را پیش می‌آورد و آن خطر ابتذال است. خطر دچار شدن شعر است به شعار، خطر سقوط کردن زبان شعر است تا سطح زبان روزمره. خطر ساده‌گرفتن و سهل‌انگاریهای شعر، ساده‌گرفتن کار شعر و سهل‌انگاریهای شاعرانه، خطر شتابزدگی در سرایش است، خطر بازاری شدن، خطر سخن گفتن به نرخ روز است و همه خطرهایی که گوهر شعر را از درون فاسد می‌کند و نابود می‌کند. شعر انقلابی از آنجا که سرپوش اختناق از سر برگرفته شده است طبعاً "عریانتر و راحت‌تر با ما سخن می‌گوید. اما معنای این سخن، این نیست که شعر انقلابی از ویژگی خیال‌انگیزی نیز بی‌بهره است، شعر انقلابی بهرحال شعر است، و شعر کلامی است خیال‌انگیز. و خیال‌انگیز بودن یعنی نمادگرا بودن در معنای طبیعی آن. یادمان باشد که این خطر در این روزگار گوهر شعر امروز ایران را تهدید می‌کند، البته این فقط یک یادآوری است که فقط به درد ذوقها و تواناییهای شاعرانه دست‌دوم و دست‌سوم و دست شانزدهم می‌خورد، چرا که در دست اینگونه از شاعران است که شعر به چنین خطری دچار می‌شود و هست. در دست شاعران طراز اول، یعنی شاعران به معنای شاعران جدی این روزگار شعر هیچگاه به این خطر دچار نبوده، هنوز نیز دچار نیست و هیچگاه دچار نخواهد بود. شاعر، چون شاعر، یعنی بعنوان شاعر، عشقی دوگانه دارد: از یک سو، عشق به مردم، از سوی دیگر عشق به شعر. وهمچنانکه عشق به شعر، شاعر انقلابی را از مردم دور نمی‌کند، عشق به مردم نیز او را از گوهر شعر دور نمی‌کند. شاعر، شاعر انقلابی هرگز شعر را که یکی از برترین نموده‌های آفرینش فرهنگی است، فدای جذبه‌ها و کشش‌های روزانه و گذرا نمی‌کند. شاعر هرگز روزانه نمی‌اندیشد، شاعر انقلابی اصیل، هرگز روزانه نمی‌اندیشد، شاعر انقلابی اصیل دورانی می‌اندیشد، تاریخی می‌اندیشد و به این دلیل همچنانکه هرگز تن نمی‌دهد به اینکه شعرش دچار قلمبه‌گوئی، پیچیده‌گوئی و نمادگرایی مصنوعی بشود، یعنی همچنانکه در دوران اختناق ستمشاهی نمی‌پذیرفت و نا آنجا که می‌توانست می‌کوشید که شعرش دچار پیچیده‌گوئی و نمادزدگی یعنی نمادگرایی مصنوعی و تحمیلی نشود، در روزگار انقلاب نیز هرگز نخواهد گذاشت که به نام مردم فهم بودن یا به انگیزه مردم فهم بودن، شعرش

تا حد کششها و نمایشهای روزانه و تا حد زبان روزانه سقوط بکند. شاعرانی را داریم که گفته‌اند: زنده باد شعر و گور پدر مردم، و شاعرانی داریم از سوی دیگر که می‌گویند زنده باد مردم! گور پدر شعر. شاعر انقلابی، شاعر مردمی، شاعر شاعر، به نظر من نه به شعر بی حرمتی می‌کند نه به مردم. و چون نیک بنگریم در حقیقت عشق شاعر به شعر نمود دیگریست از عشق او به مردم. چرا که عشق شاعر به شعر همپا و همگام با عشق او به مردم باعث می‌شود که فرهنگ مردم به تدریج و اندک اندک بالاتر و بالاتر بیاید.

میرکاظمی: در سخن گفتن از شعر و انقلاب روشن شد که ما دوگونه شعر انقلابی داریم، شعر انقلابی زمینه‌ساز انقلاب، گونه دیگر شعر انقلابی که در بطن و متن انقلاب سروده می‌شود. و درباره شعر انقلابی، دوگونه نمادگرایی طبیعی و مصنوعی را از همدیگر باز شناختیم که طبیعی‌اش از ویژگیهای ذاتی شعر بود و اما مصنوعی‌اش بزعیم من بایستی بابتش به شاعران آفرین بگوئیم، چرا که نمادگرایی مصنوعی خودش سند سیاهی است از شولای خفقان و دیکتاتوری که در این دوره از تاریخ معاصر ایران چتر جباریت زده بود و شاعر با فریادش از خود برای ما و آیندگان باقی گذاشت، بگذریم. خوب! سراغ این نکته از مطلب برویم که شعر پیشنگر دیروز می‌تواند در این حال مطرح باشد؟

خوشی: یعنی در زمان انقلاب!

میرکاظمی: آری، یعنی برد داشته باشد.

خوشی: اگر پادتان باشد، من در سخن گفتن از نمادگرایی مصنوعی یعنی نمادگرایی که از بیرون به شعر تحمیل می‌شود، اینگونه از نمادگرایی را یک عیب نام نهادم. عیب از این دیدگاه و در این معنا که: گفتنی است چونانکه ناگفتن، فریادی است همچون خاموشی، خواست تماس گرفتن با مردم است بی‌آنکه این خواست به هیچگونه دست آوردی یا به دست آورد چشمگیری بینجامد. با این همه گفته شما را می‌پذیرم بی‌آنکه به اینگونه از شعر انقلابی پیش از انقلاب آفرین بگویم، مثل شما! با این همه می‌پذیرم که بودن یا در کار بودن اینگونه از شعر خود به زبان بی‌زبانی گواهی دهنده ستمی است که بر مردم و بر فرهنگ مردم رفته است. نشانگر و شاهد در کار بودن خفقان و اختناق است، اینگونه از شعر. با این همه این را بگویم که آن گفته شما، که شاعر در دوران سکوت و خفقان نیز باری فریاد زده است. مرا به یاد قصای انداخت که بسی گمان شنیده‌اید: "آورده‌اند که دزدی پای دیواری نشسته بود و داشت دیوار را می‌کند، سوراخی در دیوار می‌کند. رهگذری بر او می‌گذرد و ازش می‌پرسد، داری چکار می‌کنی؟ می‌گوید دارم ساز می‌زنم، می‌گوید اگر داری ساز می‌زنی صدات کو؟ می‌گوید صدات فردا در می‌آید."

آنگونه از شعر انقلابی به نظر من به اینگونه از ساز زدن می ماند. ساززدنی که صدایش فردا در می آید. فریادی است که انگار در شیشه‌ای از سکوت زندانی می شود و بعد از شکستن این شیشه است که آن فریاد شنیده می شود. شعری است که حرف خودش را می زند، اما برای پس فردا یا دستکم برای فردا. در حالیکه شعر انقلابی بمعنای ویژه اش، در عین حال که شعری است تاریخی، شعری است دورانی، یعنی شعری است که به روز محدود نمی شود، تنگا و تنگنای شرایط روز اسیر نمی ماند، با این همه، حتی در زمان خودش، حتی در روز سروده شدن خودش نیز، پیامش را گیرم نه به تمامی، بسا خوانندگان و شنوندگان خودش در میان می گذارد و به گمان من این یک نیکبختی است برای شعر نیمائی. برای ارجمندترین و درخشانترین نمونه‌های شعر نیمائی که بهر شکلی که بوده با هر ترفند و داستانی که بوده، بهرحال توانستند پیام خودشان را به مردم زمان و زمانه خودشان برسانند. ببینید بسیاری از شاعران اجتماعی ما یعنی بسیاری از شاعران اصیل این روزگار ما، امروز یعنی پس از انقلاب نیست که برای مردم مطرح شده‌اند، و شناخته شده‌اند. این شاعران در دوران ستمشاهی نیز با مردم تماس داشته‌اند، همه آنها را می شناختند و اهمیت کارشان هم در همین است، و معنای این چگونگی این است که، اینگونه شاعران اگر نه در همه شعرهایشان، باری دستکم در برخی از شعرهایشان، در بسیاری از شعرهایشان توانستند در اوج نمادگرایی سخن خودشان را، پیام خودشان را به مردم برسانند، یعنی که دچار آن عیب که اسمش را گذاشتیم نمادگرایی مصنوعی، نشدند. اما برخی نیز شدند. اینگونه شاعران به این می ماند که الان باشند و مدعی بشوند در روزنامه‌ها و در هفته‌نامه‌ها که بله! ما هم از شاعران اجتماعی و انقلابی روزگار خود هستیم. چرا؟ برای اینکه ده سال پیش نیز من در فلان شعر چنین سخن گفتم. خوب چه سخنی گفته‌ای؟ چنین گفتم. این گفته من پوشیده است در حجاب ضخیمی از نماد، از این حجاب که برهنه‌اش کنیم، معنایش این می شود، خودتان ببینید، بخوانید و ببینید که حرف من حرفی است بسیار انقلابی و یا بسیار پیشرو. چنین شاعری بیگمان شاعر انقلابی یا حتی شاعر اجتماعی در آن معنا که من می شناسم نخواهد بود. همان دزدی است که نشسته ساز می زند و امیدوار است که فردا صدایش در بیاید. روشنه دیگر!

میرکاظمی: آری!

میرکاظمی: البته گفتم آری! یعنی روشنه، اما نباید زود این تصدیق را می کردم، چرا که جان کلام من در این بود، شاعرانی که در آن دوران اختناق پیشنگر بودند با آن آثارشان و با آن نمادسازی طبیعی‌شان می توانند در زمان و زمانه انقلاب باز هم مطرح باشند، با این توجه که اگر در زمان انقلاب هم،

اختناق‌جویی جوان دوران قبلش باشد و شاهد و ناظر هم اگر باشیم!

خوئی: بلی! شاعران پس از انقلاب ما، بهترین شاعران ما پس از انقلاب، خودتان هم می‌دانید که همان بهترین شاعران ما بوده‌اند و هستند، و همان بهترین شاعران ما بوده‌اند پیش از انقلاب. البته این را هم می‌پذیرم که در روند تکامل انقلاب برخی از شاعران به ناگزیر گوشه گرفتند و خاموش شدند. آنها شاعرانی بودند که خودشان را متهم به اجتماعی بودن کرده بودند، ادای اجتماعی بودن را در می‌آوردند و یکی از ویژگیهای زیبای انقلاب این است که آئینه‌ای می‌گذارد رویاروی چهره هر فرد و می‌گوید خودت را نگاه کن! و خودت را بشناس! در دوران ستمشاهی دروغ گفتن به ویژه برای هنرمندان، به‌ویژه برای شاعران بسیار آسانتر بود. انقلاب اما! صراحت می‌طلبد، راستی و روشنی می‌طلبد، و از اینجاست و طبیعی است که برخی از شاعرانی که ادای اجتماعی بودن را در می‌آوردند اکنون مرد و مردانه به خودشان آمده باشند، در آئینه انقلاب چهره واقعی خودشان را دیده باشند و خوشتر داشته باشند که دیگر خاموش باشند، خوشتر هم نداشته باشند، اهمیتی ندارد. انقلاب آنها را خاموش می‌کند، این را پیش از این هم گفتیم دوگونه شعر انقلابی داریم، شعری که درباره انقلاب سروده می‌شود و شعر انقلابی به معنای راستینش. تفاوتی است میان شعری که از انقلاب سخن می‌گوید با شعری که انقلاب در آن سخن می‌گوید. درست است؟

میرکاظمی: آری! باز هم روشن شد که...

خوئی: معذرت می‌خواهم، اجازه بدهید، من این نکته را هم اضافه بکنم که بی‌گمان به یادتان هست که دو شعار بزرگ انقلاب ایران در دو واژه عزیز و ارجمند "آزادی" و "استقلال" متبلور شده بود. آزادی یعنی برداشته شدن سربوش سانسور و اختناق از اندیشه و فرهنگ و یعنی گشوده شدن فضا برای اندیشیدن، یعنی گشوده شدن زبانها و دهانها یعنی آماده شدن هرچه بیشتر زمینهای سالم برای سخن گفتن و سخن شنفتن، نه؟

میرکاظمی: بله!

خوئی: اما آزادی، همچنانکه به آسانی بدست نمی‌آید، به آسانی نیز ماندگار و پایدار نمی‌شود. آزادی بدست آمده را باید نگاهداشت. باید از آن نگاهبانی کرد با همه توش و توان خود. وگرنه از دست خواهد رفت. اینکه من پیش‌بینی کردم که آینده شعر نیمائی، آینده نزدیک شعر نیمائی در شعر انقلابی به معنای ویژه‌ای که کوشش کردم، روشنش کنم، نمایان خواهد شد، بر بنیاد این فرض استوار است که آزادی بدست آمده در نتیجه انقلاب، آزادی چون دستاوردی از انقلاب، در خاک فرهنگ ایران ریشه بدواند، استوار بشود، پایدار و ماندگار بشود. پایدار و ماندگار بشود در نهادهائی قانونی که

نگهبان آزادی خواهند بود. هنوز بدبختانه در کشور ما نهادهائی قانونی که تبلور آرمان آزادی باشند، شکل نگرفته‌اند و این یعنی که آزادی چون یکی از دست‌آوردهای بزرگ و زیبا و شکوهمند انقلاب، در خطر است، عمیقاً در خطر است و هر لحظه امکان از دست رفتنش هست. مباد که چنین بشود! اما اگر چنین بشود، باز روز از نو خواهد بود و روزی از نو. همان‌آش خواهد بود و همان کاسه. خفقان خواهد بود و به ناگزیر ناعادگرایی. اما نکته‌ای که الان انکارناپذیر است، حقیقتی است که هم‌اکنون انکارناپذیر است. اینکه همه شاعران امروز ایران احساس می‌کنند که دیگر دچار تنگی نفس نیستند. انکار پنجره‌ها باز شده و راحت‌تر نفس می‌کشند، راحت‌تر سخن می‌گویند، راحت‌تر اندیشه خود را به‌روی کاغذ می‌آورند، دیگر بهانه‌ای نمانده برای کسی که همچنان تهی بودن اندیشه خودش را در نقابی از پیچیده‌گویی و مبهم‌سرائی پنهان کند. این گوی و این میدان، هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو! اما مبتذل نگو! مبتذل نشو!

میرکاظمی: خوب! پس ما به یک نتیجه روشن هم می‌توانیم برسیم و بهم رسیدیم که شاعرانی برای ادامه و حفظ حیات سرایش شعری خود نیاز به حال و هوای اختناق دارند، دیگر از مرحله پرت هستند، اینها دیگر هیچ. بگذریم، و ادامه می‌دهم که...

خوئی: و اجازه بدهید، من باز خاطرمی را بازگو کنم که از دوست و استاد بزرگوارم مهدی اخوان ثالث شنیدم، یادم هست که یک شبی در سخن گفتن از یک شاعری که اجازه بدهید از شما نام ببریم، می‌گفت که این شاعر در دوره نخست‌وزیری مرحوم مصدق یک روز به - اخوان - می‌گوید که: "خوب انگار که دیگر همه آزادند، انگار آدم هرچی دلش بخواهد می‌تواند بگوید و من ماندم که دیگر چطوری شعر بگویم". یعنی طرف فکر می‌کرده که فقط در شرایط سانسور، فقط در شرایط اختناق، که ویژگی خیال انگیزی که یکی از ویژگیهای ذاتی شعر است می‌تواند شکفته بشود. روشن است که شاعر بسیار پرتی بوده، و روشن است که برخی یا شاید حتی بسیاری از شاعران ما در همین معنا پرتند، حتی از گوهر شعر بدورند. انقلاب با آزادی که هدیه می‌کند، به همه اندیشمندان، به همه هنرمندان، به همه شاعران و به همه مردم، خود از همین راه، از راه آزادی، از راه آزادی بخشیدن به همگان، از جمله به شاعران، شاعرانی را که دچار تهی بودن اندیشه هستند، محکوم و ناگزیر می‌کند به خاموشی.

میرکاظمی: می‌پذیریم که شعر نباید زود فهم باشد و نیز مثل یک زن عریان، این از یک سو. و من در جامعه‌ای بسر می‌برم که اگر به آمارش تکیه‌کنم. ۷۰ الی ۸۰ درصد مردم بی‌سوادند، این هم از یک سو. از یک سو هم من می‌دانم که در ذات شعر، صدای مردم پیوند دارد. خوب! سرو وقت اشاعریانیم،

شاعری که در زمان انقلاب هم هست و به نمادگرایی طبیعی هم تکیه دارد، حالا حرفش را در چه مملتی بزند که آن صدای مردم منعکس باشد، و نیز نیک می‌داند ۸۰٪ طرف سخنش بی‌سوادند!

خوشی: اجازه بدهید خودمان را گول نزنیم. شعر یکی از نجیب‌ترین نمودهای فرهنگی است، و چون یکی از، یعنی بعنوان یکی از نجیب‌ترین نمودهای فرهنگ، همچنانکه آفریدنش یعنی سرایش آن شایستگی‌هایی می‌خواهد، خواندن و شنیدن، یعنی برخوردار شدن از آن هم شایستگی‌هایی می‌خواهد. شعر از آن مردم است بی‌گمان، اما برده مردم نیست. و باز خودمان را گول نزنیم، شعر یکی از نمودهای فرهنگ نوشته است، نه فرهنگ شفاهی. یعنی که شعر بخشی از فولکلور، بخشی از فرهنگ عام نیست. شعر می‌تواند و باید از مردم سخن بگوید و می‌گوید. شعر می‌تواند و باید برای مردم سخن بگوید و می‌گوید. اما شعر یا دستکم شعر پیشرو، مردم را چنان که هستند نمی‌بیند، مردم را چونانکه باید باشند می‌بیند. این که ۷۰٪ درصد مردم ایران در نتیجه آن جفاکاری هراس‌انگیز آریامه‌ری بی‌سوادند، نمودی است اجتماعی. دردی است اجتماعی، که شعر در پدید آمدنش هیچگونه دخالتی نداشته، در درمان کردن این درد نیز شعر هیچگونه توانائی ویژه‌ای ندارد و نخواهد داشت. شما با شعر نمی‌توانید به مردم خواندن و نوشتن بیاموزید. خواندن و نوشتن یک تکنیک آموزشی است، اگر نه یک تکنیک پرورشی که از گستره شعر بیرون است. سواد آموزی کار شاعر نیست. کار سوادآموزان است. سواد آموزی یک کار حرفه‌ای است، یک کار فنی است. و شاعر اما، کاری فنی نمی‌کند، کاری هنری می‌کند. و تفاوت فن با هنر در این است که فن روش‌هایی دارد برای همگان قابل آموختن، فن روش‌هایی دارد آموزش پذیر برای همگان. هنر اما، با آنکه روش‌هایی دارد، با آنکه قانونمند است اما این قانونها را به همگان و به دلخواه نمی‌شود آموخت. در فن هیچ چیز نیاموختنی نیست، در هنر اما، به گفته "لایب نیتس" یک نمی‌دانم چه چیزی هست که نیاموختنی است. به گفته حافظ آنی هست که حس شدنی است ولی بیان شدنی نیست. فن را می‌شود آموخت، هنر را نمی‌شود. شما می‌توانید از راه آموزش، معلم سواد آموزی بپرورید. نمی‌توانید اما، با هیچ آموزشی، با هیچ آموزش ویژه‌ای، شاعر بپرورید. معلم سوادآموزی ساخته می‌شود، شاعر اما، زاده می‌شود چون چنین است یا دستکم بگویم اگر چنین باشد، شما از شاعر نمی‌توانید توقع‌هایی را داشته‌باشید که از یک معلم سواد آموزی دارید. شاعر وظیفه‌ای دارد، معلم سواد آموز وظیفه‌های دیگر. وظیفه شاعر این است که فرهنگ ملی خودش را، فرهنگ مردم خودش را پر بارتر و سرشارتر کند. وظیفه معلم سوادآموز این است که، مردم را برای برخوردار شدن از فرهنگ خودشان آماده‌کند. شاعر، باری، سوادآموز نیست، شاعر با مردم با سواد سخن می‌گوید. شاعر از همه‌ی مردم

سخن می‌گوید، اما روی سخن او با همه کسانی است که زبان شعر، یعنی برترین و نجیب‌ترین و پالوده‌ترین و پاک‌ترین سطح زبان را در می‌یابند و آرزوی شاعر این است که همه مردم همزبان او، سخن او را دریابند، اما وظیفه او این نیست که سخن خودش را به زبان کم‌سوادترین مردمان خودش بگوید. وظیفه او این است، دقیقاً، که سخن خودش را به زبان با‌سوادترین به زبان پیشرفته و پیشروترین، قشر مردم زمان خودش بگوید. تفاوت شعر با شعار، تفاوت زبان شعری پیشرو و انقلابی با زبان شعری مبتذل و فرصت‌طلب در همین است. شعر پیشرو انقلابی، پیش از این هم گفتم، دورانی می‌اندیشد، تاریخی می‌اندیشد، شعر مبتذل و فرصت‌طلب، امروزی، همین امروزی می‌اندیشد. یعنی همین امروز را در چشم‌انداز خودش دارد. در اینجا، باری، پرسشی هست. خوب! پس پیوند یا رابطه شعر با انبوه بی‌سوادان جامعه چیست؟ چگونه است یا چگونه باید باشد؟ شعر انقلابی گفتم و تکرار می‌کنم مردم را چنان می‌بیند که باید باشند نه چونانکه هستند. هنر اگر آنچه را که هست، چنانکه هست ببیند، هنری است مرتجع، هنر نیست. هنر آنگاه پیشرو است، آنگاه انقلابی است که به آنچه باید باشد نظر داشته باشد و بکوشد تا به سهم خودش زمینه را برای فراگذشتن مردم از آنچه هست و نیز از آنچه‌انکه خود هستند، آماده و آماده‌تر بکند. پس شاعر مردم را آنچنان می‌بیند که باید باشند نه چنانکه هستند. شاعر انقلابی به‌ویژه مردم را چنان می‌بیند که باید باشند نه چنانکه هستند. با این همه میان آنچه هست و آنچه باید باشد پلی باید زده شود.

میرکاظمی: یعنی میان بودن و شدن.

خوئی: یعنی میان هستن و بایستن. از یک سو مردم را داریم چنانکه هستند، از یک سو مردم را داریم، چنانکه باید باشند. و شاعر مردم را چنان می‌بیند که باید باشند و خواهند بود. معلم سوادآموزی اما، مردم را چنان می‌بیند که هستند، باید چنان ببیند که هستند و میان این دو چگونگی، میان چنانکه باید باشند مردم از یک سو و چونانکه هستند مردم از سوی دیگر، باید پلی زده شود. این پل را سوادآموز می‌زند. سوادآموز، معلم، آموزگار، نقش تاریخی‌اش این است، و این ستم را به شعر، به هنر روا ندارید، خواهش می‌کنم، که نقشی را که از نظر تاریخی سوادآموز باید انجام دهد، شاعر یا هنرمند انجام دهد. اگر به شاعر یا به هنرمند چنین نقشی را تحمیل کنید، خفه خواهد شد. نابود خواهد شد. شاعر شعر خودش را می‌گوید برای این مردم و از زبان این مردم، اما مردم انگار، در صدی از مردم، درصد بسیاری از مردم، انبوهی از مردم، بگوئید ۷۰ درصد مردم در شرایطی نیستند که سخن او را بخوانند یا حتی بشنوند. در اینجا ما با روپاروئی دو بی‌گناه طرفیم. بیگناهی شاعر که مردم را چنانکه باید باشند می‌بیند و بیگناهی مردم از سوئی دیگر که هنوز چنینند که هستند. سوادآموز بین این دو

بل باید بزند، به چه ترتیب؟ شما شعری را در فلان روزنامه، در فلان هفته‌نامه، یا در فلان دفتر شعر می‌خوانید و در می‌یابید، با گوهرش تماس می‌گیرید، تمام زاویه‌هایش را به روشنی می‌بینید، می‌دانید، اما که در پیرامون شما در زمینه روابط اجتماعی که شما با دیگران دارید، هستند کسانی که به شعر دل‌بستگی دارند، اما اگر این شعر را بخوانند، نیز باز محتوایش را چنانکه هست در نخواهند یافت. شما اینجا وظیفه یک میانگین‌را، وظیفه یک پیام‌گزار را پیدا می‌کنید. وظیفه شماست که به آن چند تنی که در پیرامون خودتان دارید و می‌شناسیدشان پیام شعر را برسانید. بگوئید، بیائید، بشنید، با هم این شعر را بخوانید. این شعر این را می‌خواهد، آن چند نفر که به پیام‌گزار می‌باشند شما آشنا شدند، چندین نفر را در پیرامون خودشان باز دارند. از این راه و بدینسان شعر، هر شعر خوب اجتماعی، انگار سنگی است، انگار ربکی است که شما در سطح یک برکه می‌اندازید، موجی پدید می‌آید، در آغاز کوچک و کم‌گستره، اما به تدریج فزاینده و گسترنده و فزاینده‌تر و گسترنده‌تر، و از این راه یعنی با واسطگی پیام‌گزاران شعر به کل مردم می‌رسد. این وظیفه، این نقش به گونه‌ای بسیار مشخص‌تر و کارتر اما به گردن و در عهده سوادآموز است. معلم سوادآموز، منتها یادتان باشد که من معلم سوادآموز را در این گفتگو به گسترده‌ترین معنا بکار می‌برم. سوادآموز در این معنا تنها کسی نیست که شغل او سوادآموزی است که چند تنی از بزرگسالان را در کلاسی گرد هم می‌آورد و به آنها خواندن و نوشتن می‌آموزد، کسی که در یک نشست خانوادگی، در یک گردهمایی دوستانه، شعری را برای دیگران روشن می‌کند، محتوا یا پیام داستانی را برای دیگران گزارش می‌دهد، او نیز سوادآموز است.

میرکاظمی: خوب! جلوتر برویم. الان چند روزی به اولین سالگرد پیروزی انقلاب ما در پیش است. هشدار به زمان دادم چرا که پائین‌تر بکارم می‌آید. دانستیم در راه‌پیمایی‌های انقلابی، گروهی از مردم دید بیرونی در همپایی با انقلاب داشتند و گروهی دید درونی، ولاجرم شاعر هم جز همین مردم است. و می‌توانم بگویم در تب و تاب و جوش و خروش انقلاب، شاعری دید بیرونی داشت و دارد و شاعری دید درونی. روشن شد که شاعرگونه اول با همان سپلها و نمادگرایی مصنوعی با همان بیماری مزمن سخنی که اندر نمی‌یابیم، به چاه خاموشان با سر می‌افتد و فاتحه! و می‌گویم که با اینان ما را کاری نیست. اما پیش می‌کشم شاعری که دید درونی دارد که لاجرم انقلابی می‌زید، لاجرم شعرش به گفته شما، دورانی است، تاریخی است. این شاعر که همپای انقلاب است، با شادی مردم، شغف دارد، باغم مردم، اندوه دارد، با شکست مردم - که هرگز مباد - امید می‌پراکند، با پیروزی مردم خود را پیروز می‌داند، با مردم همراه و یک‌راه است، چگونه می‌تواند در روند تکاملی جامعه ما که الان در آستانه اولین سالگرد پیروزی انقلابش

هستیم ، پیشنگردوره‌ای از دوران آینده باشد؟ به‌این چگونگی بپردازیم . و بگذار از یقین باطنم آگاه باشی ! یقین دارم این شاعر پیشنگر ماندنی است .

خوئی : بی‌گمان ! در اینجا ما دو تا پرسش داریم : یکی اینکه شاعران انقلابی در آن معنا که من کوشش کردم ، مفهوم شعر انقلابی را روشن کنم ، اکنون نیز که در بطن و متن انقلاب هستیم می‌توانند باز پیشنگر مرحله‌های بعدی شکفته شدن انقلاب ایران باشند؟ این یک پرسش . پرسش دوم این است که اگر می‌توانند و اگر باید پیشنگر باشند این شاعران این نقش را چگونه می‌توانند انجام دهند؟ بگذارید با پرسش دوم آغاز کنیم . پاسخ پرسش این است که من نمی‌دانم . چرا که به شماره شاعران ، راه‌های گوناگون برای انجام دادن این نقش را داریم . کار شعر الگو و قانون بر نمی‌دارد . نمی‌شود گفت که همه شاعران چنین می‌کنند و نمی‌شود گفت که همه شاعران باید چنین کنند . هر شاعری سبک ویژه خودش را دارد . شگردهای هنری ویژه خودش را دارد ، زبان ویژه خودش را دارد و برداشت ویژه خودش را از انقلاب دارد و چون چنین است اینکه کدام شاعر چگونه وظیفه خودش را در آینده‌نگری انجام خواهد داد ، پرسشی است کلی که من و به نظر من هیچکس نمی‌تواند به آن پاسخی بدهد . اگر این پرسش را به شکل فردی مطرح می‌کردید یعنی اگر می‌پرسیدید ، تو چه خواهی کرد شاید می‌توانستم . . .

میرکاظمی : حالا می‌پرسم تو چه خواهی کرد؟

خوئی : من شعر خودم را خواهم گفت و خواهم گذاشت تا انقلاب در من ببندد ، تا انقلاب در من سخن بگوید ، تا انقلاب مرا چون قطره‌ای از رودی که انقلاب است . با خود به پیش و به هرکجا که می‌رود ببرم . من از پیش تصمیم نمی‌گیرم که چنین یا چنان شعر بگویم . شعر در من سروده می‌شود و از آنجا که در روند یک انقلاب هستیم ، از آنجا که من خودم را در رود خروشان می‌بینم که انقلاب است و خودم را چون قطره‌ای از این رود می‌بینم ، شعرهای من این روزها به‌گونه دیگریست ، چنان است گفتم که انقلاب می‌خواهد باشد . البته دارم ادعای بزرگی می‌کنم ، دارم می‌گویم که من از درون به انقلاب می‌نگرم و نه از حاشیه و این یک ادعاست که شما و دیگران و به‌ویژه تاریخ باید به درست بودن به راست بودن یا به دروغ بودنش برسید و خواهد رسید ، ولی ، باری ، پس از پرسش دوم با همین توضیح حاشیه‌ای بگذریم ، پرسش اول ، اما . پرسش بنیادی و با اهمیتی است . آیا شاعران انقلابی این روزگار که خود را در بطن و متن انقلاب می‌یابند و در این برش از تکامل تاریخی جامعه خود ایستاده‌اند می‌توانند و باید همچنان پیشنگر نیز باشند ، همچنان نظری داشته باشند به آینده و به فردای انقلاب ! پاسخ این است که آری و بی‌گمان . شاعری که انقلاب ایران را تمام شده و به سر منزل مقصود رسیده ببیند به نظر من شاعر امروزی نیست ، شاعر دیروز است . انقلاب ایران تنها آغاز شده ، هنوز همچنان

در راه است و تا سالها بعد همچنان در راه خواهد بود. انقلاب ایران از سوی دیگر با خطرهای بسیار جدی روبروست. درباره انقلاب ۱۸۴۸، بازهم بگذارید به عادت همیشگی بگویم که بنیادگذاران فلسفه علمی می‌گویند: "شکست این انقلاب در این بود و از اینجا بود که ارتجاع ما موریت یافت تا اجرا کننده وصایای انقلاب باشد." یکی از خطرهای بسیار بزرگی که انقلاب ایران را تهدید می‌کند همین است که ارتجاع ما موریت بیابد تا اجرا کننده وصیتهای این انقلاب باشد. این روزها می‌بینیم، که از همه‌سو می‌بینم، که انگار چنین خطری بیخ گوش انقلاب ایران حس می‌شود، در کار است. خطر اینکه ارتجاع اجرا کننده وصیتهای انقلاب بشود، اما نخواهد شد. تاریخ اجازه نخواهد داد، تاریخ دایره نیست که در آن پیشامدها با نظم مشخصی یکی پس از دیگری تکرار بشوند. تاریخ تکرار را نمی‌شناسد، تاریخ بازگشت ناپذیر است، تاریخ هرگز به واپس نه نگاه می‌کند و نه بر می‌گردد، به این دلیل و در این معنا، انقلاب ایران در گوهر خود، در معرض چنین خطری نیست. یعنی اگر چشم‌انداز را، چشم‌انداز تاریخی بگیریم چنین خطری در کار نیست. اما اگر چشم‌انداز را چشم‌انداز محدود، اینجا و اکنون یعنی برش کنونی از تاریخ تکامل این جامعه بگیریم این خطر حس شدنی است. این خطر حاضر است و یکی از وظیفه‌های همه دارندگان اندیشه‌های پیشرو همه هنرمندان، همه شاعران و همه کسانی که دلبسته و عاشق انقلاب ایران هستند، این است که نگذارند، بکوشند تا نگذارند که این خطر گیرم حتی برای برشی گذرا و تنگ فرصت از تاریخ، شکل واقعیت به خودش بپذیرد. شاعران انقلابی همچنانکه، هنرمندان انقلابی، همچنانکه همه انقلابیان امروز ایران وظیفه دارند که در این معنا و از این دیدگاه پیشنگر باشند. برشهای بعدی تاریخ تکامل این جامعه را ببینند. فردا و پس‌فردای انقلاب ایران را ببینند، به دستاوردهای کنونی دلخوش نشوند، پیش و بیشتر را ببینند، بیش و بیشتر بخواهند و با آنچه هست، چنانکه هست نه دل بدهند نه سر فرود آورند. شعر، شعر اجتماعی، شعر انقلابی، یک ابزار جنگی است. از این ابزار باید بهره‌گیری بشود و بهره‌گیری می‌شود. و بهره‌گیری از هر ابزار جنگی برای یک انقلابی تنها و تنها با چشم داشتن به آینده است که معنا دارد. یک انقلابی نه هرگز گذشته زده است و نه هرگز اکنون زده، نه هرگز به گذشته می‌نگرد، نه هرگز شیفته اکنون می‌شود. یک انقلابی در هر جای تاریخ که ایستاده باشد فرقی نمی‌کند، یک انقلابی همیشه آن سوی اینجا و اکنون را می‌بیند، همیشه چیزی فراتر از اینجا که ایستاده است و چیزی فراتر از اکنون که درش نفس می‌کشد، برای او مطرح است. تاریخ به اینجا رسیده نه برای اینکه در اینجا در جا بزند، تاریخ به اینجا و اکنون رسیده برای اینکه از اینجا و اکنون نیز فرا بگذرد و فرا خواهد گذشت، شاعر انقلابی، باری! در این معنا و از این دیدگاه همیشه آینده‌نگر است، همیشه پیشنگر تحولات بعدی

است، همیشه پیام گزار پیشامدهائی است که هنوز پیش نیامده‌اند، اما پیش خواهند آمد. میرکافلی: می‌دانیم که در متن و بطن جامعه انقلابی ما، اکنون جنبشهای کارگری و دهقانی می‌توفد، از سوئی هم گفتید شعر انقلابی افزار جنگی است، حالا یک چگونگی دیگر را جلو می‌آورم. و آنست که شاعر انقلابی با دارا بودن خصلت پیش‌نگری، چگونه پیام‌گزار این جنبشها باشد؟

خوئی: ببینید! شاعر، شاعر است. رهبر اجتماعی نیست، شاعر ایدئولوگ نیست، یعنی جهان‌نگر به معنای ویژه این واژه نیست، یعنی بپردازنده جهان‌نگری یا ایدئولوژی نیست، یعنی تعیین‌کننده و بدست‌دهنده اندیشه‌ها و رهنمونهای سیاسی، اجتماعی نیست. شاعر شاعر است همچنانکه هنرمند به‌طور کلی هنرمند است و نه اندیشمند، انیشتندی فعال در حوزه‌های جهان‌نگری، در حوزه‌های نظری، در حوزه‌های مربوط به چشم‌اندازهای کلی انسان، جهان، سیاست، جامعه گذشته و آینده، طبیعت و تاریخ و به‌طور کلی مفهوما و نمودهاییکه در حوزه فعالیت یک مرد جهان‌نگری، یک مرد ایدئولوژی می‌گردد و نه در حوزه فعالیت یک مرد هنر. برای اینکه این گفته روشن‌تر بشود، باز باید تفکیکی بکنیم میان دوگونه فعالیت. یکی فعالیت اندیشگی، دوم فعالیت هنری. فعالیت اندیشگی، کار اندیشمندان است. غیب دارم می‌گویم. فعالیت هنری کار هنرمندان. باز هم غیب دارم می‌گویم. از کرامات شیخ شما این است که شیره را می‌خورد و می‌گوید شیرین است ولی... نکته‌ای هست در اینجا، نکته این است که باید میان حوزه اندیشه فعال در زمینه جهان‌نگری را از حوزه آفرینش هنری جدا کرد. جهان‌نگری چیست و هنر چیست؟ جهان‌نگری با ایدئولوژی یعنی دستگاهی از اصول که در پرتو آنها جهان و انسان معنا، ارزش و آرمانهای ویژه‌ای می‌یابد. جهان‌نگری باید به کار بسته شود و در راه به کار بستن جهان‌نگری ما به دو مفهوم نبرد آئین یا استراتژی و نبرد گام یا تاکتیک می‌رسیم. نبرد آئین یا استراتژی یعنی روالها و روشهایی که شما در راه واقعیت بخشیدن به آرمانها و ارزشهای جهان‌نگرانه خودتان در درازنای یک دوران تاریخی نیازمندید. نبرد گام یا تاکتیک یعنی روشها و روالهایی که شما در هر دوره از این دوران می‌باید آنها را به کار ببندید تا در پایان دوران شما آرمانها و ارزشهای جهان‌نگرانه شما واقعیت بیابد. برای اینکه این تعریفها روشن‌تر بشود باید دو مفهوم دوره و دوران را از یکدیگر باز بشناسیم. کل تاریخ را به چند دوران، بخش می‌کنیم و هر دوران را به چند یا چندین دوره. تاکتیک، هر تاکتیک با هر نبرد گام ویژه یک دوره است. استراتژی یا نبرد آئین ویژه یک دوران است، درست است! خوب، روشنگری این همه و فعالیت در زمینه این همه، این همه که می‌گویم، یعنی زمینه‌های نبرد گامها، نبرد آئینها و جهان‌نگری، فعالیت در همه این زمینه‌ها

کار ویژه مردان جهان‌نگر است. یعنی کار ویژه ایدئولوگها است نه کار ویژه هنرمند. مارکس می‌گوید اما، که هیچ جهان‌نگری ویژه‌ای هیچ ایدئولوژی ویژه‌ای در هیچ دورانی از تاریخ، کل واقعیت انسان و جهان را در بر نمی‌گیرد. همیشه حوزه‌هایی هست فراتر از جهان‌نگری، فراتر از آنچه در کالبد اصول و آرمانهای جهان‌نگری شما به شکل کلی بیان شدنی‌اند. همیشه اینجا و اکنون هست با ویژگیهای مکانی زمانی خودش، و در همین حوزه است، بویژه در همین حوزه است، در حوزه اینجا و اکنون. در حوزه آنچه جزئی است و کلی نیست. در حوزه آنچه هست و آرمان و ارزش نیست. در این حوزه است که فعالیت هنری انجام می‌پذیرد. جهان‌نگری به ما از یک سو، روند کلی تاریخ را روند کلی طبیعت را می‌آموزد و از سوی دیگر، ارزشها و آرمانهایی را که فعالیت انقلابی انسان به سوی آنها در جریان است. جهان‌نگری به‌طور کلی در این معنا و از این دیدگاه، به اینجا و اکنون و آنچه هست و بناگزیر جزئی است کاری ندارد ولی برای آنکه از آنچه هست فراتر برویم و به آنچه باید باشد برسیم، آنچه هست را چنانکه هست باید بشناسیم و شناساندن آنچه هست، چنانکه هست است که حوزه ویژه فعالیت هنری است. پس هنرمند با ما از اینجا و اکنون سخن می‌گوید. از جزئی‌ها سخن می‌گوید. آنچه هست " چنانکه هست بهما باز می‌نماید و با این باز نمایاندن زمینه اندیشگی عاطفی ما را برای فراتر رفتن برای فراتر گذاشتن از آنچه هست، آماده می‌کند. در این معنا هنرمند خدمتگزار ایدئولوگ است هنرمند خدمتگزار جهان‌نگری است. هنرمند خدمتگزار ایدئولوژی است اما خود به عنوان هنرمند، جهان‌نگر یعنی ایدئولوگ نیست. مرز میان جهان‌نگری و هنر همیشه در کار هست و باید در کار باشد. هنر اگر کار ایدئولوژی را، کار جهان‌نگری را انجام بدهد، از حوزه ویژه خودش گام فراتر نهاده و اگر چنین کند دچار می‌شود به همان چیزی که ما اسمش را " فلسفه‌بافی " می‌گذاریم، کلی‌گوئی. همچنانکه ایدئولوژی یا جهان‌نگری اگر خواسته باشد کار هنر را نیز انجام بدهد از کلیت و جامعیت فلسفی خودش دور می‌شود. پس، همچنانکه شما از یک اندیشمند جهان‌نگر توقع هنرمند بودن را ندارید و نمی‌توانید داشته‌باشید از یک هنرمند نیز به عنوان یک هنرمند توقع جهان‌نگر بودن را نمی‌توانید داشته‌باشید. اما در شرایط اختناق در شرایط سانسور یک بدبختی عظیم برای هنرمند پیش می‌آید، آن بدبختی در چیست؟ در این است که در دوره‌های اختناق در دوره‌های سانسور فعالیت جهان‌نگران^۱ انسان ممنوع می‌شود. ایدئولوگها، جهان‌نگران یعنی جهان‌شناسان و انسان‌شناسان یعنی کسانی که دید و نگرش کلی ما را نسبت به طبیعت و تاریخ تعیین می‌کنند و به‌دست می‌دهند، امکان فعالیت آزاد ندارند، در نتیجه جامعه احساس کمبود می‌کند. خلائی جهان‌نگران پدید می‌آید. در چنین شرایطی مردم توقمی دوگانه نسبت به هنرمند پیدا می‌کنند.

توقع دارند که هنرمند، گذشته از هنرمند بودن و افزون بر هنرمند بودن، جهان‌نگر نیز باشد، و از اینجاست در این شرایط ناسالم و شوم اجتماعی است که این تصویر ناسالم و شوم هنرمند رهبر پدید می‌آید. هنرمندی که در عین حال مردم از او توقع رهبری اجتماعی را نیز دارند. هنرمند اصیل زیر بار این‌کار، زیر بار این توقع نمی‌رود. هنرمندان تقلبی، هنرمندان فرصت‌طلب، هنرمندان نامجو یا کامجو یا مقامجو، اما این نقش دوگانه‌را، این دو بینی‌را می‌پذیرند و به خود و به دیگران می‌قبولانند که بله ما در همان زمان که نقاش هنرمندی هستیم رهبر سیاسی بسیار پیشروئی نیز هستیم، در همان زمان که شاعر آفریننده و پیشروئی هستیم یک رهبر سیاسی اجتماعی انقلابی نیز هستیم. این یک دروغ است. شاعر، شاعر است، رهبر اجتماعی، رهبر اجتماعی است. در شرایط اختناق و ستمشاهی از آنجا که مرز هنر و جهان‌نگری درهم ریخته بود، طبیعی بود که این میت این افسانه هنرمند رهبر در جامعه پدید بیاید و ناشایستگان هنر و ناشایستگان جهان‌نگری نیز از این افسانه، از این میت بهره‌برداریهائی کردند. اما هیچکدام از هنرمندان اصیل ما بویژه هیچکدام از شاعران اصیل ما حتی در دوران اختناق آریامهری نیز ادای رهبر اجتماعی را در نیاوردند. امروز نیز چنین نمی‌کنند، فردا نیز چنین نخواهند کرد. انقلاب این نیکبختی را برای ما به ارمغان آورده که امروز فعالیت سیاسی، اجتماعی برای همگان آزاد است، در نتیجه می‌توانیم امیدوار باشیم اگر نهال آزادی در این جامعه ریشه بدواند و تنومندتر و تنومندتر بشود، برگ و باری بگستراند، می‌توانیم امیدوار باشیم که در آینده بسیار نزدیک این مرزی که من الان کشیدم میان هنرمند و اندیشمند جهان‌نگر روز بروز مشخص‌تر و مشخص‌تر بشود، و در نتیجه سیه‌روی شود هر که در او غش باشد اولاً، و دیگر اینکه با مشخص شدن حوزه‌های فعالیت انسانی و با مشخص‌تر شدن وظیفه‌های آفرینندگان اندیشه و فرهنگ انسانی هر کسی به گفته افلاطون همان کاری را بکند که شایستگی انجام دادن آن را دارد. اگر شما بار ایدئولوژی را، بار جهان‌نگری را بر دوش هنر سوار کنید، ممکن است، زیر این بار هنر تاب نیاورد و خفه شود و از سوی دیگر اگر هنر را بر دوش ایدئولوژی بر دوش جهان‌نگری سوار کنید، جهان‌نگری شما از کلیت و گسترندگی و جامعیت تاریخی خودش سقوط خواهد کرد و به روشنگری بی‌های جزئی درباره اینجا و اکنون محدود خواهد شد. بهتر آن است که این مرز میان هنر و جهان‌نگری همچنان حفظ شود و درست به همان اندازه که هیچ اندیشمندی در حوزه جهان‌نگری ادای هنرمندان را در نیاورده، هیچ یک از هنرمندان نیز در حوزه هنر ادای مردان جهان‌نگری را در نیاورند. تکرار می‌کنم، باز هم که هنر جهان‌نگری نیست، هنر خدمتگزار جهان‌نگری است. جهان‌نگری راهنمای ماست به سوی اصول و آرمانها. هنر شناسنده اینجا و اکنون است. شناساننده آنچه هست است چنانکه

هست ، است به ما . و از این راه یعنی از راه نشان دادن آنچه هست چنانکه هست به ما ، هنر ما را برای فراتر رفتن ، برای فرا گذشتن از اینجا و اکنون و برای نزدیکتر شدن به آرمانها و ارزشهای جهان نگرانه ما آماده‌تر می‌کند . همین و بس!

میرکاظمی: به اینجا رسیدیم که اندیشمند جهان‌نگر نمی‌تواند کار هنرمند و نیز هنرمندکار اندیشمند جهان‌نگر را انجام دهد، درحالیکه در روزگاران خودمان، می‌بینم " هوشی‌مین" شعر می‌گوید، اندیشمند جهان‌نگر است، هنرمند هم هست. و نیز " مائو" و " نتو"، ...

خوشی: ببینید! سخن بر سر باز شناختن مرزهای فعالیت‌های انسانی است از یکدیگر و سخن بر سر باز شناختن گونه‌های فعالیت‌آفریننده انسانی است از یکدیگر. یکاندیشمند جهان‌نگر تا آنجا و تا آنگاه که به عنوان یک اندیشمند جهان‌نگر سخن می‌گوید و فعالیت می‌کند ادای یک هنرمند را در نمی‌آورد. از سوی دیگر یک هنرمند تا آنجا و تا آنگاه که هنرمندانه فعالیت می‌کند یعنی سرگرم آفرینش هنری است ادای یک اندیشمند یا یکرهبر سیاسی اجتماعی را در نمی‌آورد. معنای این گفته‌ها یا بخشی از معنای گفته‌ها این است که ما باید میان فعالیت‌های آفریننده انسان مرزهایی را بشناسیم. و به گفته " دکارت" هیچ چیز را با هیچ چیز در نیامیزیم. همه چیز را از همه چیز جدا کنیم. هیچ بخش از معنای این گفته‌ها، اما این نیست به هیچ‌رو، که شخصیت یک شاعر با یک هنرمند از یک‌سو، با شخصیت یک اندیشمند با یک رهبری سیاسی اجتماعی از سوی دیگر، نمی‌توانند در یک فرد جمع بشوند. مهم این است و نکته این است که چنین فردی که هم هنرمند است، هم رهبر، هم شاعر است، هم سیاستمدار برای نمونه، این دو جنبه از شخصیت خودش را هم در نیامیزد. و بزرگی و بزرگواری، مردانی مثل مائو و هوشی‌مین در همین است. در این چگونگی که برای نمونه مائو، آنگاه که درباره تضاد می‌نویسد، اندیشمندی است جهان‌نگر که کوچکترین نشانه‌ای از اندیشه‌های یا گرایش‌های ابهام‌آمیز شاعرانه در کار او نیست. شما نوشته‌های مائو را درباره تضاد اگر بخوانید که خوانده‌اید بی‌گمان، با فیلسوفی رویارو می‌شوید در این نوشته‌ها که مو را از ماست می‌کشد، حال آنکه شاعر هرگز اهل کشیدن مو از ماست نیست. از سوی دیگر آنگاه که شعرهای مائو را می‌خوانید، به هیچ‌رو، هرگز با دقت‌های فلسفی جهان‌نگرانه او رویارو نمی‌شوید، با زیبایی‌های دلنشین شاعرانه رویارو می‌شوید. مائو در هیچ کدام از شعرهای خودش نمی‌گوید: کارگران جهان متحد شوید! یا رنجبران جهان متحد شوید! ، به همین ترتیب، به همین‌سان دقیقاً " هوشی‌مین" شعر هوشی‌مین را برخی‌اش را من خودم به فارسی برگردانده‌ام و با شعرهای مائو هم‌آشنایی دارم. شعرهای مائو و هوشی‌مین را که شما می‌خوانید با شعرهایی رویارو می‌شوید در سنت بسیار شکوهمند و بسیار پربار هاپکو، سبک معروف شعر کوتاه ژاپنی، چینی در حقیقت.

نوشته‌های ماثو و هوشی‌مین را که می‌خوانید از سوی دیگر، با نوشته‌های فیلسوفانی رویارو می‌شوید در سنت شکوهمند و پربار اندیشه مارکسیستی. اگر شما به کسی که ماثو یا هوشی‌مین را نمی‌شناسد، از یک سو شعرهای این دو بزرگمرد را عرضه کنید، و از سوی دیگر نوشته‌های سیاسی، فلسفی‌شان را و از او داوری بخواهید. من تردید ندارم که او به سختی باور خواهد کرد که یک و همان شخص است که ماثوی شاعر است از یک سو و ماثوی سیاسی و رهبر اجتماعی است از سوی دیگر. به سختی باور خواهد کرد و در نخستین نگاه به این نتیجه نخواهد رسید که یک و همان فرد است که از یک سو هوشی‌مین شاعر است، و از سوی دیگر هوشی‌مین پدر یا عموی معروف ویتنام. مهم همین است، مهم این است که فرد مرز فعالیت‌های اندیشگی آفریننده، خودش را بشناسد. یک فیلسوف می‌تواند یک شاعر باشد، یک شاعر می‌تواند فیلسوف باشد. حتی شعر فلسفی نیز داریم، اما فیلسوفی که ادای شاعر را در بیاورد نتیجه کارش می‌شود چیزی همچون مثنوی معروف محمود شبستری، و شاعری که ادای فیلسوف را در آورد کارش چیزی می‌شود حتی بدتر از کار محمود شبستری. شما هر کدام از شعرهای ماثو یا هوشی‌مین را که می‌خواهید در نظر بیاورید، در هیچ یک از این شعرها، هیچگونه گام نشان یا اثری از شخصیت ماثو یا هوشی‌مین به عنوان یک اندیشمند و رهبر سیاسی نیست. در این شعرها شما با دو شاعر انقلابی رویارو می‌شوید نه با دو رهبر یا اندیشمند سیاسی. با رنجبران جهان متحد شوید! رویارو نمی‌شوید. البته شعرهایی داریم که درش چشم‌اندازهایی از کارزار یاران با دشمنان توصیف شده ولی این شعرها هم شعر است و نه شعار، شعر است و نه بازگوینده یک اندیشه شکل گرفته.

میرکاظمی: برویم سراغ آموزگار شعر امروز ایران، شاعر شاعران ما، نیمای انقلابی، پس از جنبش مشروطه و تجدد خواهها او، یعنی نیما آمد. حالا پس از این انقلاب کی خواهد آمد؟ نیمای دیگری را می‌گویم!

خوشی: بله! من پیش از این هم پیش آمده که بگویم از قول هایدگر که شاعر داریم و شاعر شاعران. شاعر کسی است که ما کار شعری او را می‌خوانیم، لذت می‌بریم، از اندیشه‌های او برخوردار می‌شویم و همین. شاعر شاعران اما نقشی دوگانه دارد. برای خواننده عادی همان نقش شاعر را دارد، برای شاعران نقش آموزگار را. مولوی در شعر کهن ایران برای نمونه، شاعر شاعران است. خیام اما، شاعر. در زمانه ما نیما یوشیج، باز شاعر شاعران. خواننده عادی البته خواننده‌ای که از فرهنگ لازم و کافی برای برخورداری شدن از شعر برخوردار باشد نیما یوشیج را می‌خواند، از او لذت می‌برد و ازش اندیشه‌هایی را می‌آموزد. ولی شاعران، گذشته از و افزون بر لذت بردن از کار نیما و آموختن اندیشه‌هایی از او، شکردهای شعری را نیز از او می‌آموزند. زبان شعر را از او

می‌آموزند. یا دستکم از او می‌آموزند که چه می‌توان کرد؟ به چه راههائی می‌توان رفت؟ تا با کردن آن کارها و با رفتن به آن راهها، خود دارای زبان و بیان ویژه خود شد. در این معنا و باز باید بگویم از این دیدگاه، ارجمندترین شاعران امروز ایران همه شاگردان نیما یوشیج‌اند. نیما یوشیج آموزگار بزرگ شعر امروز ایران است.

میرکاظمی: امروزی که شامل انقلاب هم هست؟ و در فردای انقلاب!

خوئی: امروزی که شامل امروز انقلابی نیز می‌شود، بله. اما پرسش این است که، یعنی

پرسش شما این است که در امروز، یا در فردای انقلاب^۲ آموزگار شاعران

کیست یا که خواهد بود؟

میرکاظمی: چهره و یا چهره‌هائی...

خوئی: بگذارید به این بخش بعدی پرسش شما اول جواب بدهم، برای اینکه می‌توانم به آن جواب بدهم. نه هیچ چهره‌ای در شعر فردا یا پس‌فردای ایران نخواهند بود که چهره نیما یوشیج را پس بزنند. شعر همچنانکه هر نمود اجتماعی دیگری تکامل می‌یابد و تکامل یعنی افزایش امکانات، نه نفی امکانات گذشته. نیما یوشیج تا جاودان، نمایوشیج خواهد بود. اما در کنار او و در پیشاپیش او و فراتر از او بی‌گمان چهره‌های دیگری نیز خواهیم داشت. کدام چهره‌ها؟ این پرسش اصلی شماست و پاسخ این است که من نمی‌دانم. در نگرستن به روند تکامل تاریخی انسان، یک حقیقت آشکار است و آن این است که این روند قانونمند است، یعنی تحت اینکه جامعه‌های انسانی همه در تکاملند و این تکامل قانونهای ویژه‌ای دارد و این یعنی که همه جامعه‌های انسانی از دورانهای پیاپی آینده ویژه‌ای گذشته‌اند، می‌گذرند و خواهند گذاشت اما جزئیات در این روند کلی چنان انمانده، چنین نیز هم نخواهند ماند. این قانون است. ما می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که در آینده شعری ایران نیمای دیگری در راه است، اما اینکه این نیما، این نیمای دیگر از کجای ایران برخاسته است؟ دقیقاً در چه روزی برخاسته است؟ و چگونه به تکامل شعر امروز ایران به‌گونه انقلابی مدد خواهد رساند، هیچکس نمی‌تواند پیش‌بینی کند. ما تنها می‌دانیم، از پیش می‌دانیم با بینشی که به تاریخ، به تکامل تاریخی انسان داریم که هیچ پیشامدی در تاریخ تکامل انسان آخرین، واپسین پیشامد نخواهد بود. "انگلس" گفته و به حق، که انسان در تکامل است بی‌آنکه هرگز به کمال برسد. تکامل یک واقعیت دینامیک است، یک واقعیت پویانده است، پویا است، کمال اما، یک مفهوم استاتیکی است، یک مفهوم ایستاده است، تکامل "چون یک واقعیت در همه‌جامعه‌های انسانی می‌شود به چشم دید. در اینجا و در این زمان آشکارتر و تندتر، در آنجا و در آن زمان دیگر پنهان‌تر و کندتر. ولی تکامل همیشه در کار است، اما کمال در کار نیست. چرا که رسیدن انسان به کمال یعنی رسیدن انسان به جایی که از آن فراتر نماند، یعنی

رسیدن قطار تاریخ به واپسین مقصد. واپسین مقصدی در کار نیست، چرا که بزرگترین عدد طبیعی وجود ندارد. شما هر عددی را به عنوان بزرگترین عدد طبیعی در نظر بیاورید می‌توانید به اضافه یک کنید. و انسان هر اندازه نیز که در روند تکامل تاریخی پیشرفته باشد، باز به ته خط تکامل نرسیده، باز می‌تواند یک گام بیشتر برود. تکامل انسانی قانونمند است. یعنی روند روال کلی‌اش را می‌شود پیش‌بینی کرد اما در جزئیات البته نه. جزئیات را باید چشم انتظار ماند و دید. پس روشن است که همچنانکه انقلاب نیمایی به تکامل شعر ایران کمک رساند، گامی تکاملی بود در روند دگرگونی تکامل یابنده تاریخ شعر ایران، همچنان می‌توان پیش‌بینی کرد که دیگری، نیمای دیگری در راه هست، اما او کیست باید چشم انتظار ماند و دید. من یکی نمی‌دانم.

میرکافعی: به نیمای دیگر که در راه است و نمی‌دانیم کیست؟ و بالاخره معلوممان خواهد شد، سلام می‌دهم و درود می‌فرستم، و سپاسگزارم از شما.



روزبازار

رضا جوان

آدمها :

۱- ولگرد یک .

۲- ولگرد دو .

۳- مرد زنده پوش .

۴- مرد زولیده پوش .

۵- مرد پابرهنه .

۶- دزد .

۷- کارفرما .

یک مکان فرضی با موقعیت جغرافیایی گسترده می‌توان نوع صحنه را یک گرمخانه فرض کرد که شبها گدایان . ولگردها . بیکارها . فراریها . در آنجا جمع می‌شوند . در این زمین خالی فقط چند تخت کهنه و فرسوده به چشم می‌خورد که چند نفر روی آنها خوابیده‌اند .

زمان کمی مانده به روز .

یکی از تختها صدا می‌کند . مردی بلند می‌شود . خمیازه می‌کشد . به طرف تماشاچیان می‌آید . بعد مثل اینکه پشیمان شده باشد . بر میگردد . چشمش به مردی می‌افتد که روی یکی از تختها نشسته‌است . به طرفش می‌رود .

- ولگرد یک: باشو رفیق . تو شروع کن . مردم رونباید منتظر گذاشت . اونا چشم براهن .
- ولگرد دو: (خمیازه می کشد) من به کسی مدیون نیستم . بعد از اون من چی دارم بگم که باعث خوشحالی اینا بشه .
- ولگرد یک: هرچی نباشد ما خودی هستیم .
- ولگرد دو: کسی منو نمی شناسه .
- ولگرد یک: اونا باید بدونن ما کی هستیم . علاوه بر اون اگه بخوایم فردا شب اینجا باشیم باید بیشتر خودمون رو نشون بدیم .
- ولگرد دو: (نگاهی می کند) اینا همشون که خوابن
- ولگرد یک: کیارو میگی ؟
- ولگرد دو: همینایی که میخوایم براشون حرف بزنیم .
- ولگرد یک: راست میگی . حالا چیکار کنم . ؟
- ولگرد دو: نمی دونم .
- ولگرد یک: نمی شه همینطور که خوابن ما حرفای خودمون رو بزنیم .
- ولگرد دو: نه اگه خواب باشن که نمی دونن ما چیکارهایم . از کجا اومدیم چی می خوایم براشون بگیم .
- ولگرد دو: نمی شه . باید به فکر دیگه ای بکنیم .
- ولگرد یک: (فکر می کند) پیدا کردم .
- ولگرد دو: چی رو ؟
- ولگرد یک: راه بیداری رو .
- ولگرد دو: راه بیداری رو ؟
- ولگرد یک: صبر کن : دست در جیب می کند و بعد از مدتی جستجو سوتی بیرون می آورد .
- با شنیدن صدای سوت همه ز جا میجهند همدیگر را نگاه می کنند . چیز غیر منتظره ای در این مکان نمی بینند .
- مرد زنده پوش: صدای چی بود ؟
- مرد زولیده پوش: صدای زنگ کاروان بود . از توی کویر داشتن میرفتن . من از پشت آبادی سایه ساربان را دیدم . اونا تمام هستی ولایت مارو بار کرده بودن و میبردن شترها رو میگم . من داشتم دنبال کاروان میدویدم و داد میزدم آهای . . .

- مرد زنده پوش: نه. صدای زنگ کاروان نبود. به صدای دیگه بود. صدایی که تا به حال زیاد شنیده بودم شبیه آژیر خطر بود. اونوقتا که از بلندی به دیوار بالا میرفتم.
- مرد پابرهنه: هیچکدوم از اینایی که میگین نبود. این صدا صدای سوت یک کارخانه بود.
- مرد زولیده: کارخانه؟
- مرد پابرهنه: بله کارخانه. صدای صوت یک کارخانه بزرگ بود. بعدشم صدای قدمهای کارگران میآمد که داشتن به داخل کارخانه هجوم میبردن.
- مرد زنده پوش: شبا چقدر بلند شده. آدم هر قدر بیشتر میخوابه سنگین تر میشه.
- مرد پابرهنه: بیکاری سنگین تر از همه اینهاست.
- مرد زنده پوش: چند ماهه بیکاری؟
- مرد پابرهنه: خیلی وقته. حدود دو سال میشه که ول میگردم.
- مرد زنده پوش: امروز قراره چی کار کنی؟
- مرد پابرهنه: مثل همیشه. دنبال کارگشتن.
- مرد زولیده: یا نشستن دم مسجد.
- مرد زنده پوش: منکه امروز میرم دنبال کار.
- (تخت دیگری تکان می خورد و مردی کوتوله خمیازه کشان بلند می شود).
- دزد: امروز با هم میریم کار.
- مرد زنده پوش: (با تعجب) چه کاری؟
- دزد: (در حالی که خودش را جابجا می کند) به کار نون و آبدار.
- دزدی واسه پرکردن شکم.
- مرد زنده پوش: (چپ چپ نگاهش می کند) من دزد نیستم حتی اگه از گرسنگی بمیرم دزدی نمی کنم.
- دزد: (می خندد) خیال میکند دزدی بده.
- مرد زولیده: منکه میرم قبرستون.
- مرد زنده پوش: منم با تو میام.
- مرد پابرهنه: ما همه باید بریم قبرستون.
- دزد: چرا قبرستون. خدا مگه جاهای خوب رو از ما گرفته. اینجا جاهای با صفا هست بریم تو پارکها. جاهای شلوغ. بریم طرفایی که پول خوابیده باشد. آدم باید روز به روز ترقی کند پیش برو همش که

- نیاید بناله و عین یه سگ واسه جماعت دم نکون بده .
 به نظر تو آدم وقتی گرسنه باشد و هیچی پیدا نکنه که بخوره باید
 بره و دزدی کنه؟
 مرد پابرهنه :
- آره . بهتر از اینه که گوشه خیابون از گشنگی دلش ضعف بره و
 بیفته و مردم براش سکه بریزن . اونوقت بلندشه با پولهایی که مثل
 صدقه است بره و خودش رو سیر کنه .
 مرد پابرهنه :
- حق با تویه . دزدی از گدایی بهتره . منم حرفم با تو یکیه . اما
 آدم باید بدونه از دیوار چه کسی بالا میره .
 آدمی که دزدی بلد نیست بره چیکار کنه؟
 باید تحمل کنه .
 مرد زولیده :
- مرد پابرهنه :
- دزد :
- تحمل؟ (میخندد) گرسنگی رو مگه میشه تحمل کرد . مگه اینکه
 بمیره و دم بالا نیاره داداش . آدم بدنیا میاد که بهجوری اموراتشو
 بگذرونه . (رو به تماشاگران) آدم بدنیا میاد که چی؟ باور کنین
 از وقتی که خودمو شناختم دزد بدنیا اومدم بچه گیها با بابام میرفتم
 سرگردنه ها . جلو مسافره های شبرو میگرفتیم . اونوقتها تو ولایت ما
 قحطی بود . سال سال بدی بود اون سال ملخها به گندمها زده
 بودن و تمام محصولو داغون کرده بودن . مردم آبادی همه یا از
 گشنگی مردن یا آواره شدن یا زدن و اومدن شهر افتادن سرکوره ها .
 بعضی ها شون هم دارن گدایی میکنن . ولی من دزدی کردم همیشه
 می کنم .
- مرد زولیده :
- ولی یه روزی من بیل داشتم و کلنگ : زمین داشتم و خیش بارون رو
 از خدا میخواستم و زمین رو از ارباب . اما حالا مضطر و سرگردون
 حتی نمی دونم از خودم چی میخوام . حالا دیگه هیچی نیست که
 من درو کنم و از بغل اون بتونم روزی خودم رو بدست بیارم .
- در همان حال ثبت میشود . ولگرد یک و دو در صحنه
 ظاهر میشوند .
- ولگرد یک :
- دیدی گفتم . فقط کافیه بیدارشون کنی . همشون کوک کوکن . وقتی
 سر حرفشون باز بشه همه چی رو میگن خیال میکنی اونا چیزی رو از
 قلم میندازن؟

ولگرد دو: به خدا نه، اونا په همان بی چیزی و فقری که دارن حرفشون رو
 عربون میزنن. ولی خدا نکنه به روز یکی بخواد به اونا ضربه‌ای
 بزند. بی‌رو دریاستی بگم تو، ما که الان اینجائیم ممکنه خیلی -
 هامون در بیست و چهار ساعت ذره‌ایی به اونا فکر نکنیم. یعنی
 اصلاً "برامون مهم نیست که این رعیت سرگردون داره چی میکند.
 رعیتی که هرچی بهش بگی قبول می‌کند.
 خود شو فدای ارباب می‌کند فقط کافیه که روی خوش نشون بدی.

(نور می‌رود)

تابلوی دوم

نور می‌آید. یک پلاکارد کوچک دست مرد پابره‌نه است روی پلاکارد
 با حرفی درشت نوشته شده است.
 (ما کار می‌خواهیم) جمعیت پشت سر مرد پابره‌نه در صحنه حرکت
 می‌کنند و در حالیکه بی صدا مشت‌هایشان را بالا می‌برند شروع به
 چرخیدن می‌کنند. صدای سوتی بلند می‌شود همه بر می‌گردند.
 ولگرد یک و ولگرد دو در حالیکه چند بیل و کلنگ سر دست دارند
 وارد می‌شود. و هر کدام روی یک نیمکت رفته و دیگران اطرافشان را
 احاطه می‌کنند.

ولگرد یک: کارگران
 ولگرد دو: زحمتکشان
 ولگرد یک: رنجبران
 ولگرد دو: برادران
 ولگرد یک: ما برای اینکه ثابت کنیم که با آفت بیکاری می‌توان مبارزه کرد.
 تصمیم گرفتیم که وسیله‌ی کار را در اختیار شما بگذاریم تا با آن
 و به کمک بازوی نیرومند خود بتوانید چرخهای این اجتماع را به
 حرکت در آورید.
 ولگرد دو: ما به شما کار می‌دهیم و در عوض کار از شما می‌خواهیم که به ما قول
 بدهید که هرگز به هیچ دلیلی ابزار را رها نکنید.
 ولگرد یک: به ما احترام بگذارید. ما را دوست داشته باشید.
 ولگرد دو: شام‌فرزندان خوب ما هستید. سعی کنید که فقط کار کنید.

مرد پابرهنه :	ما باید بدانیم که برای چه کسی کار می‌کنیم .
مرد زنده‌پوش :	و بدانیم که برای چه کسی کار می‌کنیم .
ولگرد یک :	آنقدر باید کار کنید که گرسنه نمانید .
مرد ژولیده :	از صبح تا غروب خوبه ؟
ولگرد دو :	عالیه . عالیه .
دزد :	چقدر مزد میدین ؟
ولگرد دو :	صبحانه - ناهار - شام . و از همه مهمتر جای خواب .
ولگرد یک :	و در آینده برای شما مسکن خواهیم ساخت .
ولگرد دو :	بچه‌های شما هم با سواد خواهند شد .
ولگرد یک :	تلویزیون هم می‌توانید تماشا کنید .
ولگرد دو :	ما به شما همه‌چیز خواهیم داد . البته در مقابل کار - کار - کار - کار .

تابلوی سوم

صدای بهم خوردن بیل و کلنگ . صدای نفس‌های خسته چند نفر که کار می‌کنند و جایی را حفاری می‌کنند کاملاً شنیده می‌شود . نور می‌آید . هر کس روی صحنه با ابزاری که در دست دارد مشغول به کار است حرکت کار کاملاً به چشم می‌خورد . بدون هیچ کلامی همه کار می‌کنند .

ولگرد یک :	(بیل را کنار میگذارد) واقعا " کار چیز خوبییه . بدون کار آدم وجود نداره نمی‌تونه زندگی کنه بیکاری آدم رو به چه کارهایی وا نمی‌داره . مثلا " همین رفیق خودمون پارسال اوائل زمستون برای پیدا کردن کار از ولایت اومده بود . تمام جاهارو گشت‌ولی آخر هم توی این شهر ولنگ و واز سرگردون شده بود سبا روی یه تیکه مقوا می‌خوابید . روزا هم میرفت مسجد گدایی .
ولگرد دو :	راجع به چی داری حرف میزنی ؟
ولگرد یک :	داشتم وضعیت خودمان را با اینها در میان می‌گذاشتم آخه اینها باید بدانند که ما داریم کار می‌کنیم چقدر خوشحالیم .
ولگرد دو :	(کلنگ خود را زمین می‌گذارد) زیاد هم نباید امیدوار بود .
ولگرد یک :	چطور مگر ؟ تو خوشحال نیستی از اینکه مشغول کاری .

- ولگرد دو: باید بگویم نه رفیق چون معلوم نیست که ما داریم کار می‌کنیم یا نه ما فقط داریم چون می‌کنیم زحمت می‌کشیم از صبح تا غروب عین زندانی‌ها.
- ولگرد یک: چرا مثل زندانی‌ها؟
- ولگرد دو: واسه اینکه...
- ولگرد یک: واسه اینکه چی؟
- ولگرد دو: من فکر می‌کنم واسه یک کار دیگری ساخته شدم. نه اینکه گلنگ‌دستم بدهند و بگویند بکن. مگه من چاه کن هستم. من برای این کار ساخته نشدم. آخه من باغبان هستم سرکارم با گلهاست. کار من پیوند زدن است. من باید توی گلهای اطلسی و نسترن و شقایق باشم باید غلف‌های هرز رو از توی باغچه ویچین کنم کار من پرورش گل است.
- ولگرد یک: راست می‌گوئی منم که قالی بافم نمی‌توانم نجاری کنم.
- مرد زولیده: درست مثل من. منم زارع هستم سر و کارم با گاو و زمین درندشت که توی سینه‌کش آفتاب آن را شخم بزنم خودم بکارم خودم درو کنم. من با همان استکان چائی توی کتتری سیاه زیر سایه‌بان راضی هستم تا بین تخته قنری و پتوی کاشان. کاش که اصلاً شهر نبود، مردم توی روستا بهم نزدیکترند درد هم را بهتر می‌فهمند لااقل بهم دروغ نمی‌گویند اما اینجا مردمش اصلاً همدیگر را دوست ندارند بهم دروغ می‌گویند ذره‌ای بهم اعتماد ندارند از روزی که سر این کار هستم همش خیال می‌کنم که بیکار هستم خدا کند که حرفهای آنها راست باشد.
- مرد زنده‌پوش: خیال نمی‌کنم من که چشم آب نمی‌خورد.
- مرد پابره‌نه: برای من فقط کار مهم است یعنی برای همه ما این تنها چیزی است که می‌توانیم روی پای خودمان بایستیم ولی تا وقتی ندانند برای چه کسی دارم کار می‌کنم از خودم راضی نیستم من الان چند وقت مشغول کارم ولی هنوز نتوانستم واسه خودم یک جفت کفش دست‌وپا کنم.
- مرد زنده‌پوش: چرا ما هرچه کار می‌کنیم بجائی نمی‌رسیم؟ واقعا؟ چرا؟ مگه زحمتی که ما می‌کشیم کمتر از آنی که به ما امروز امر و نهی می‌کند اما چرا آن هر روز چسان فسان و افاده بفروشد آنوقت ما فقط وظیفه داشته

- باشیم که کار کنیم .
 همین است دیگر کارگری یعنی همین همیشه باید یک عده کار کنند و
 دزد : یک عده از نمره، کار آنها استفاده ببرند کارگر باید گرسنه باشد باید
 دستش پینه ببندد .
 مرد پابرهنه : چقدر خوب بود همه سلامها یک معنی می داشت آنوقت همه زبان
 هم را به راحتی می فهمیدیم .
 یک صدا : برگردید سرکاران زود باشید .
 صدای دیگر : تن پروری را بگذارید کنار باید بیشتر از اینها کار کنید .

(نور می رود)

تابلوی چهارم

- در صحنه صدای بهم خوردن بیل و کلنگ شنیده می شود صدای
 خسته ای . ناله بی آمانی . زحمت بی ثمری حرکت کار کاملاً " به چشم
 می خورد . مردها خسته و عرق ریزان با تلاش کار می کنند .
 دزد : به نظر من دزدی کردن خیلی راحت تر از این کاره . ولی عیب دزدی
 اینه که همیشگی نیست .
 مرد پابرهنه : خوب . تو خیال می کنی این کاری که من و تو داریم می کنیم همیشگیه ؟
 دزد : آره پس چی معلومه که همیشگیه . من که راضیم . هر چند عادت ندارم
 ولی لااقل خیالم راحتیه که زندان رفتن در کار نیست .
 مرد پابرهنه : زندان ؟
 دزد : آره زندان . آنجا اگه یک ماه باشی قدر آزادی را می دانی .
 مرد پابرهنه : خوب هر کس یک سرگذشتی داره . همین طور هر کسی به جرمی ، آدم
 به خاطر جرم زندانی می شه اما به خاطر حقیقت هم همینطور .
 دزد : گفتن حقیقت که جرم نیست نمی شه .
 مرد پابرهنه : درسته ببینم تو به خاطر چی دزدی می کنی ؟ به خاطر نیازت مگه نه ؟
 دزد : خوب معلومه .
 مرد پابرهنه : این یک حقیقتیه که تو محتاجی .
 دزد : درسته .
 مرد پابرهنه : پس دزدی می کنی .

- دزد: آره. تا وقتی محتاج باشم دزدی می‌کنم.
- مرد پابره‌نه: و زندانی می‌شی؟
- دزد: می‌خوای چی بگی؟ نکنه تو هم مجرمی یا کسی که پیت می‌گردند. ببینم. به‌قیافهات می‌آد که دزدباشی ولی از رفتارت معلومه که باید...
- مرد پابره‌نه: همه ما مجرمیم منتها مجرمینی که به جرم خودمان اعتراف می‌کنیم اونم با شهامت.
- مرد زنده‌پوش: تو یک چیزی را از ما پنهان می‌کنی. این رفیق ما وقتی گفت زندان بودم تو جرم اونرا به حقیقت وصل کردی بعد هم گفتی هر کس یک سرگذشتی داره. شب‌ها هم که تا صبح بیداری. آدم بیدار همیشه از اونیه که خوابه جلوتره. چون بیداری باعث می‌شه که آدم بیشتر فکر کنه. من دلم می‌خواد بدانم جرم تو چی بوده که حالا سراز اینجا در آوردی. درسته که همه ما از نظر شغلی فعلا "توی به درجه‌ایم. ولی دل‌مان می‌خواد بدانیم که تو چی کارهای یا اصلا" کی تو را به اینجا کتاند.
- مرد پابره‌نه: منم یه آدم مثل همه آدمهای دیگه‌ام (رو به تماشاگران) من کارگرم. یعنی کارگر بدنیآمده‌ام قبلا" تو کارخانه‌ای کار می‌کردم که لاقل سه‌هزار تا کارگر داشت می‌دانید عیب بزرگ این کارخانه وجود کارفرماش بود اون حتی مراقب سلام کارگرها بود. به همه چی مشکوک بود در مقابل کوچکترین حرفی که از دهن یک کارگر بیرون می‌آمد اونم نه این که قصد و غرضی داشته باشد همینطور از روی سادگی. فقط واسه اینکه حقیقت را می‌گفت. نمی‌دونین چکارش می‌کرد. آخه تو ما چندتا جاسوس بودن و خیرهایی که بین ماها جریان داشت به گوشش می‌رساندن روز بعد از این واقعه تمام کارگرها را که نگاه می‌کردین خبری از اون بیچاره نبود انگار مارو خریده بودن. از ما می‌خواستن فقط کار کنیم و عین یک گوسفند سرمونو پائین بندازیم. اگه یه وقتی یک کارگری که عیال‌وار بود واسه مزد کم و کار بیشتری که ازش می‌کشیدن یا اذیتش می‌کردن یا بلایی سرش می‌آوردن که اون سرش ناپیدا بود.

یکی از ولگردها بیرون می‌رود و بعد از چند لحظه درحالی که تغییر لباس داده با نقشای بزرگ در دست وارد می‌شود شروع به قدم زدن می‌کند. و به کارگران دستور می‌دهد که کار کنند. دستگاه اندازه‌گیری را از پشت صحنه می‌آورد و شروع به اندازه‌گیری زمین می‌کند.

نگاهی بی‌تفاوت به کارگران می‌اندازد و کارگران زل زل نگاهش می‌کنند.

مرد پابرهنه: چرا وایستادین؟ یالا. مثل اینکه اینجا واسه ولنکاری اومدن حیف

مزد برای شما.

مرد پابرهنه: کدوم مزد آقا؟

مرد زنده‌پوش: ما که مردی نمی‌گیریم.

مرد زولیده: راست می‌گه. همش بهما وعده و عید می‌دن.

ولگرد دو: ما را گول زدن.

دزد: صحیح است احسنت.

ولگرد یک: خفه شید. زبان درازهای بی‌غیرت.

مرد پابرهنه: تا دیروز که براتون برادران عزیز بودیم.

ولگرد یک: مثل اینکه شما زبون خوش سرتون نمی‌شه زود باشید کار کنید، تا

شب نشده باید کار مسطح کردن زمین رو تموم کنید. این پروژه باید

هرچه زودتر رو به‌راه بشه.

مرد زنده‌پوش: ما کار خودمون را بلدیم آقا.

ولگرد یک: خفه خفه خفه. کار کنید. کار کنید ولنکاری رو بزارید کنار. تمام

تیه چاله‌ها باید پر بشن. زمین باید صاف صاف بشه.

بر می‌گردد رو به تماشاگران با وقار می‌ایستد. کارگران در

حال کار ثبت می‌شود و نور کم‌رنگی صحنه‌را می‌پوشاند.

ولگردیک: به چیزی رو براتن نگفتم. غرض از صاف کردن این زمین رو. در اینجا

قراره به‌زودی یک کارخونه بزرگ چیت‌سازی یا در واقع یک جهان -

چیت بنا بشه. یک کارخانه عظیم. کارگران این کارخونه‌اززنده‌ترین

و محترم‌ترین و عزیزترین کارگران هستند. ما به‌آنها خوب می‌رسیم

هیچکدامشان ناراضی نیستند. هفته یکبار آنها رو به‌پزشک نشان

می‌دهیم که اگر خدایی نکرده عیبی داشته باشند در صدد معالجه

برآئیم . دردنیای پیشرفته امروزی و باشکوفایی تکنولوژی ، دردنیایی که ماشین کار انسان را می کند یعنی در واقع نیرو و بازوی کار در وسیله ای به نام صنعت خلاصه می شوند تصور بفرمائید با چنین امکانات پیشرفته ای ما چگونه از بازوهای نیرومند این کارگران استفاده می کنیم .

درسته کارشان سخته . ولی ما دستور داریم تا اتمام این پروژه برادران کارگرو رها نکنیم البته شاید بعد از اتمام یه فکری به حالشان بکنیم . چی می شه کرد بهرحال کار مشکلیه . ولی ما هنوز خیلی راه در پیش داریم . ما با تمام کارگران مهربان هستیم و آنها روز از خودمون می دونیم .

تعظیم می کند و می رود . نور روی کارگران بیشتر می شود مرد زولیده بیل از دستش به زمین می افتد و از حال می رود مرد پابرهنه به طرفش می رود و یکمرتبه صدائی او را به خود می آورد .

صدایی از دور کار کنید ، کار کنید .

مرد پابرهنه بی توجه به صدا به طرف مرد زولیده می رود که ناگهان صدای ضربه های شلاقی او را به خود می آورد دیگران حساب کار خود را می کنند .

مرد زولیده دیگه نا ندارم دستام نمی تونند کار کنند پاهام انگار از خودم نیست دلم می خواهد .

مرد پابرهنه : دلت چی می خواد ؟

صدای ضربه شلاق های فرضی می آید وبه کمر و سروصورت مرد پابرهنه می خورد مرد پابرهنه فریادش بلند می شود .

بی انصاف ها بزارید باهاش حرف بزنم چرا زور می گید ؟

کار کنید . فقط کار . کار . کار . کار

جلوتر می آید و کنار مرد زولیده زانو می زند درحالی که دستش را روی کمرش گرفته .

صدا :

مرد پابرهنه :

- دلت چی می‌خواد بگو .
 مرد زولیده : دلم می‌خواست هر کس به اندازه خودش یک تیکه زمین داشت .
- مرد پابرهنه : زمین مال خداست .
 مرد زولیده : درسته مال خداست . ولی خدا به بنده‌هاش بخشیده تا آنها بتونند روش کشت کنند . خونه بسازند .
- مرد پابرهنه : درسته . ولی ما آدما هممون که بجور نیستیم . بعضی از ماها زمین رو غصب می‌کنیم .
- مرد زولیده : من به تنهایی به اندازه یه قد زمین می‌خوام . نه بیشتر نه کمتر . این قدر که به من میرسه‌اگه اینقدر زمین داشتم اونو به میل خودم کرت بندی می‌کردم هر چی دلم خواست می‌کاشتم . محصولشو هرکجا که می‌خواستم می‌بردم و می‌فروختم . وسط زمین دوتا اتاق گلی بسا آجرهای خام می‌ساختم که هر وقت از کار زیاد خسته می‌شدم می‌ادم تو خونم . زنم پشت‌را می‌مالید و می‌گفت . خسته‌نباشی مرد . خدا قوت . بیا برات چائی گذاشتم . بخور ، بخور ، دیگه .
- مرد زنده‌پوش : بدی ما اینکه باید واسه دیگران نوکری کنیم .
- مرد پابرهنه : (باغیظ) چرا نوکری ؟
 مرد زنده‌پوش : (جا می‌خورد) آخه کار دیگه‌ای از دست ما ساخته نیست .
 مرد پابرهنه : چرا ساخته نیست . مگه ما دستوپا چلفتی هستیم . چامون از دیگران کمتره . بدی ما اینه که طمع نداریم . از مال اندوژی خوشمون نمیداد (رو به تماشگران) ما کارگریم ما میتونیم متحد بشیم . ما میتونیم به‌جوری موندگار بشیم . چطور واسه اینکه گرسنه نمونیم از زوربیکاری دزدی می‌کنیم . ولی نمی‌تونیم همه با هم یکی بشیم . همصدا بشیم و داد بزنیم که آهای ما ...
- (با ضربه‌های مستند شلاقهای قی فی که به کمر مرد پابرهنه می‌خورد باعث قطع فریادش می‌شود)
- دزد : زیادی حرف می‌زنی . حفته . توخیال می‌کنی کی هستی ؟ تو هم به‌نفر مثل مائی . وظیفه من و تو کارکردنه دیگه چی می‌خوایم .
- مرد پابرهنه : (درحالی که نفس ، نفس می‌زند) من زن و بچم رو روی حرف خودم گذاشتم . من بخاطر حقیقتهایی که به قول شما وراجی است بدبختیها

کشیدم . چقدر زندونی کشیده باشم خوبه ، چقدر دربدر شده باشم خوبه؟ اونوقت تو توقع داری که ساکت بشینم؟ چرا؟ تو فکر می کنی کی باید تقاص این همه دربدری و بدبختی من و شارو پس بده؟ من که کارمو زن و بچمو از دست دادم؟ یا این بی شرفهای از خدا بیخبری که صبح تا شب فقط به فکر کیسه خودشانند چرا باید بجهای آنها توی بهترین مدرسه های بالای شهر باشند . انوقت منو تونتونیم حتی به دفتر دوزاری واسه بچمون بخریم اینجا ممکنه به وجود ما دهر روز دیگه احتیاج داشته باشن بعدش چارقمونومیدن زیر بغلمون و میگن هری خوش اومدین .

این حرفا شندرغاز ارزشی نداره . بیخود خونتو کتیف می کنی . ممکنه واسه تو کار زیاد ارزش داشته باشه ولی واسه من نه . فرقی نمی کند که چکار می کنم . این کار نشد دزدی که هست من این جووری بار اومدم یعنی رشنه من همینه . زن و بچمام که ندارم که تو فکر خرجیشون باشم . تو چکار به این کارها داری به چسب به کارت . دم رو غنیمته . به منو تو چه که ممکنه فردا سوارمون بشن . بغرض که شدن . منو تو یاد گرفتیم که چه جووری سواری بدیم . مگه غیر از اینه ، من به تنهایی حاضرم به تمام خونه وادش سواری بدم چون اون به من مزد میده .

دزد :

چه مزدی؟ در مقابل کاری که ما می کنیم چه مزدی میدن؟ تازه تا وقتی که بتونیم کار کنیم .

مرد پابرهنه :

بله همچینکه دیدن از عهده ی کار بر نمایم بیرونمون میکنن .

مرد زولیده :

پس آتیه ما چی؟

مرد ژنده پوش :

باید فکر چند سال دیگر را هم کرد این جووری که نمی شود .

ولگرد یک :

راست میگی . اومد و فردا مردیم . زن و بچه مون از کجا بخورن .

ولگرد دو :

باید به فکری کرد . مگن چکار کنیم؟

مرد زولیده :

بهرتره بریم پیشش .

ولگرد یک :

پیش کی؟

مرد زولیده :

پیش همین کارفرما .

ولگرد یک :

اون نیست .

مرد پابرهنه :

چطور مگه کجاست؟

ولگرد دو :

اون خیلی از اینجا دوره .

مرد زولیده :

- مرد پابرهنه: دست‌ماها به‌اون نمی‌رسه .
- ولگرد یک: بالاخره به‌روز که میاد سرکتی .
- مرد پابرهنه: آره . اگه بیاد همه از شرش خلاص میشیم .
- دزد: شما می‌خواین چکار کنین . اگه خیالاتی دارین من یکی نیستم خودتون هرکاری می‌خواین بکنین جرم این کار خیلی زیاده به‌هممون ابد میدن .
- مرد پابرهنه: مطمئن باش کسی نمی‌خواه کاری بکنه . اگه هم روزی خواستیم حرکتی بکنیم تو برو کنار . این جوری بهتره .
- مرد زولیده: خیلی با‌خاطر جمعی صحبت می‌کنی . معلوم میشه دلت خیلی قرصه .
- حتما " باید واسه حرفات غیر از شہامت گفتن به‌چیز دیگه‌ای هم داشته باشی .
- مرد زنده‌پوش: ببین برادر . از ما دبه گذشته . ما از زمونه زیاد کشیدیم با این عمری که داریم خیلی چیزها دیدیم و خیلی حرفها شنیدیم . ولی آدمائی مثل تورو کمتر دیده بودیم . یادم به چند سال پیش‌ها یعنی این چیزی که می‌خواوم بگم مربوط میشه به خیلی جلوترها (رو به تماشاگران) اون وقتها ۵ تومن مزد می‌گرفتم و از ۶ صبح تا ۶ غروب درست دوازده ساعت کار می‌کردیم ولی ماست کیلوئی ۵ قران می‌خوردیم و تخم‌مرغ دونه ۲ قران . تمام خرجی‌رو که می‌کردیم آخرش ۲ تومان هم برامون می‌موند . اما حالا مزد که نمیگیریم هیچی به‌چیزی هم باید دستی بدیم مرتب زور بشنویم و دم نزنیم . اون موقع طرف ما یعنی صاحب کار ما با الان خیلی فرق داشت . لاقول مهریون تر بود . حرف خودمون رو راحت باش میزدیم نه‌زوری در کار بود و نه فحشی در کار بود ولی ما مجبور بودیم جلوش دست به سینه واستیم و صدش کنیم صاحب .
- مرد زولیده: تو ولایت چوب ارباب .
- مرد زنده‌پوش: تو ساختنونی که من کار می‌کردم چوب صاحب .
- همه با هم: حالا هم چوب کارفرما .
- مرد پابرهنه: شما خیال می‌کنید این سنا با هم فرق دارن .
- مرد زولیده: معلومه که فرق ندارن .
- مرد پابرهنه: ما چی؟ ما هم فرق داریم . آدمائی مثل ما هم هرکدوم به‌اسم دارن؟

مرد زنده‌پوش: خیال نکنم ما همه مثل هم هستیم . کارگر . کاری هم نمیشه درد جز رنج کشیدن گرسنگی کشیدن و اینکه هی بزنی تو سرمون و بکن این کاررو نکن . اون کار رو بکن . ایهای است که بر ما نازل شده مجبوریم دیگه چون نه سواد داریم که بخونیم . و نه سیاحت کردیم که بدونیم .

مرد پابره‌نه: ولی میدونیم زمین‌رو چطوری شخم بزنیم . چه‌جوری بکاریم و چطوری از محصولش استفاده کنیم یا مثلاً آهن را به هر شکلی که می‌خوایم در بیاریم . با واسه درست کردن در ، چوب رو به‌هرشکلی که بخوایم تراش بدیم یا اینکه درخت سیب رو با گلابی یا کیلاس رو با توت‌فرنگی چطوری پیوند بزنیم . اینها همش سواده . شما خیال می‌کنید سواد فقط خوندن و نوشتنه . سواد همه‌چی میتونه باشه . زحمتکشی هم یک‌جور سواده .

صدای غرش یک هلیکوپتر از بالای سر بگوش می‌رسد
کارگران درحالیکه دستهایشان را جلوی چشمها
سایبان کرده‌اند حرکت هلیکوپتر را تعقیب می‌کنند .

صدای یک: کار کنید ...

صدای دیگر: کار .. کار .. کار .

صدائی خفیف و گنگ در میان کارگران به‌چشم‌می‌خورد
همه مرد پابره‌نه‌را حلقه می‌کنند و با نگاه او را به‌حرف
زدن دعوت می‌کنند صداها نزدیک به‌فریاد میشود که
بلندگوئی به‌صدا در می‌آید .

صدای یک: چی می‌خوان ؟

صدای دو: مثل اینکه حق‌شون رومی‌خوان .

صدای یک: حق ؟ (می‌خندد) خوب به‌شون بدید .

صدای دو: قربان چجوری .

صدای یک: طبق آئین نامه‌های کارگری .

صداها قطع می‌شود

- مرد پابرهنه: باید یهجوری باهاشون در بیفتیم .
 مرد زولیده: گفتن طبق آئین نامه های کارگری ما حقشونو میدیم .
 مرد پابرهنه: کدوم آئین نامه کارگری . جقدر خوشیاورین . آئین نامه شون فقط بدرد همون روی کاغذ نوشتن میخوره . اونا دارن مارو پوست میکنن . باید جلوشون در بیایم .
 مرد ژنده بوش: نه باید فکر عاقبت این کارو کرد .
 مرد زولیده: بی گدار نباید به آب زد . ممکنه به وقت کاری دست خودمون بدیم .
 مرد پابرهنه: دستای ما همیشه باید کاربرو بکنن که خودمون مالیم . نه اینکه همه چیزمون در اختیار این نامردمها باشه . که فقط بلدند باد به غمقب بندازند و شکشون بی بالا بیاره و هر روز رنگ ماشیناشون عوض بشه .
 ولگرد یک: راست میگه برادرا . این رفیقمون بهتر میدونه .
 ولگرد دو: ولی در افتادن یا اونها یعنی وراق تادن خودمون .
 دزد: هرکاری دلت میخواد بکن . اما اینم داشته باش که قبل از اینکه تو ریشه ما رو بزنی من خودم به تنهائی با این مشت همچنین میزنم که جدت یادت بیاد .

(با مرد پابرهنه گلاویز می شود)

مرتیکه لندهور خجالت نمیکنی که کارگرها را تحریک می کنی .
 میدونی اگه بگوشون برسه چه بلائی سرت در میارند .

ولگرد یک: راست میگه . تو میخوای همه مارو از نون خوردن بیندازی .

ولگرد یک و دزد به طرف مرد پابرهنه هجوم می برند اما قبل از اینکه بخواهند ضربه را روی سرش فرود بیاورند مرد پابرهنه شروع می کند به حرف زدن .
 مرد پابرهنه: همه ما میدونیم گرسنگی یعنی چه . همه ما قریبونی سادگی و صداقت مون میشیم شما میتونین با مشت بزنی توی سرم . میتونین تیکه ، نیکم کنید . ولی باور کنید که دل هیچکدومتون اینو نمیگه . تقصیر شماها نیست . (رو به دزد) بقول خودت تو اینطوری بار اومدی و تو برادر . همتون . با همه شماها هستم یخورده بخودتان نگاه

کنید و به وضعتون . بدستانتون . باین بی سروسامانی که داریم .
(ببینید مارو به چه روزی انداخته اند) ؟ اینه نتیجه سرمایه داری .
ما اگه از گشنگی بمیریم اونها ککشون هم نمیکزه دستهای شما دارن
کاربرو میکنن که نمیکخوان . گوشهای شما دارن زور میشنوفن ولی چون
دلتون خسته که دارید کار می کنید . هیچوقت اعتراض نمیکنین .

باور کنید شماها روز بهروز ناتوانتر میشوید . پیرتر میشوید . و دشمن
روز بهروز بزرگتر . بهروزی این قدر بزرگ میشه که تمام زمین رومیگیره .
اون وقت دیگه جایی برای ما نمیمونه یا تو سیاهچالها میبوسیم
بخاطر حرفمون یا اینکه خود بخود از بین میریم . ناپتنگ بمیریم .
نه هستیم ولی دیده نمیشیم به حساب نمیایم پس بهتره هرچه
زودتر تشکل پیدا کنیم و یکصدا فریاد بزنیم که حق گرفتنی است
نه دادنی پس برای گرفتن حق خودمون همه با هم داد می زنیم که :

(ما دیگر از این پس کار نخواهیم کرد زیرا کارفرمای ما به وعده هایش
عمل نکرده است) .

همه با هم : ما دیگر از این پس کار نخواهیم کرد زیرا کارفرمای ما به وعده هایش
عمل نکرده است .

این جمله چندبار گفته می شود و همراه با فید نور در حالیکه
دستها بهمم گره خورده است صحنه تمام می شود .

پایان تابلوی چهارم

تابلوی پنجم

(بدون کلام)

در زمین تنها چند طناب به چشم می خورد که از سقف آسمان آویزان
است سر هر طناب به دست یکی از کارگران بسته شده است نشانه های
زخم و شکنجه روی بدنهای لخت آنان به چشم می خورد .

پشت یکی از کارگران شعاری با این مضمون به چشم می خورد (نتیجه
اعتصاب و کم کاری)

صدای قدمهای سنگین همراه آن یک صدای خسته و گریه آلود از فاصلهای

نامشخص به گوش می‌رسد فاصله ضربه‌های شلاق که بر پیکر آنان می‌خورد فرضی است.

با خوردن هر ضربه کارگران نشانه ضربه را با حرکتی از خود نشان می‌دهند در بیرون صدای فریاد همچنان غوغا می‌کند صدای رگبارهای بیایی به گوش می‌رسد و حرکت یک هلیکوپتر که مردم را از بالا درو می‌کند شنیده می‌شود.

صدای به کار افتادن یک کارخانه عظیم به گوش می‌رسد. جسد مرد زنده پوش در حالیکه خون‌آلود است بوسیله شخصی نامعلوم به داخل صحنه پرتاب می‌شود.

پایان تابلوی پنجم

تابلوی ششم

نور می‌آید. در صحنه چند صندلی بطور منظم چیده‌اند.

روبروی صندلی‌ها یک تریبون به چشم می‌خورد با مقداری مکروفون بالای آن.

کارگران یکی یکی بنوبت می‌آیند و در حالیکه پشت به تماشاگران نشستند و با سر و دست اشاره‌هایی بین هم رد و بدل می‌گردند تعداد کارگران در این صحنه بیشتر می‌شود صدای مرد پابره‌ننه کاملاً به گوش می‌رسد.

مرد پابره‌ننه: باید در درو تلافی کنیم.

مرد زولیده: باید کار رو یکسره کرد.

مرد پابره‌ننه: تقاص خون کارگر شهید رو باید گرفت.

دزد: بی پدر مادران یک ذره رحم ندارن. مارو باش که داشتیم خام می‌شدیم.

مرد پابره‌ننه: بعد از این دیگه برای خودمون کار می‌کنیم.

همه با هم: صحیح است احسنت.

مرد پابره‌ننه: زنده یاد رهائی کارگر از بند کارفرما.

همه یکصدا فریاد می‌زنند و در حالیکه مشت‌ها را بهم‌گره

کرده‌اند می‌گویند مرگ بر سرمایه‌دار.

ولگرد یک بر می‌گردد و رو به تماشاگران می‌ایستد.

ولگرد یک: همیشه آرزو می‌کردم . معذرت می‌خواوم سلام . همیشه آرزو می‌کردم که بدونم اونایکه پول‌دارن در مقابل ما فقرا چه احساسی دارن . آدم وقتی تجربه میکنه میفهمه که آدمها اونقدر هم بد نیستند البته اونهاییکه دارن منظورمو که میفهمی یه‌خورده فراموشکارن . یه‌خورده که نه . خیلی . مثلا " حاضر نیستند ذره‌ائی وضع مارو در نظر بگیرند اصلا " چقدر خوب بود همه با هم دوست بودند . بهم دروغ نمی‌گفتند واسه خاطر یه‌شاهی سرهم رو کلاه نمیداشتند راستی چه عیبی داشت که همه مردم برادر وار کنار هم زندگی می‌کردند زشتی از خونه‌ها میرفت مردم کینه‌ها رو دور می‌ریختند .

صدای قدمهای بلندی از انتهای یک سالن بگوش میرسد کارگران روی صندلی‌ها می‌نشینند ولگرد یک هم آرام بر میگردد که ناگهان مردی چاق با قیافه‌ای نسبتا " مرفه پا به صحنه میگذارد و در حالیکه دستهایشرا پشت سرش گذاشته حاضران را ورنانداز می‌کند کارگران بی‌اعتنا نشسته‌اند و مرد را که می‌رود خود را برای یک سخنرانی فرمایشی آماده‌کند می‌باید .

کارفرما: درود فراوان به کارگران نیرومند این کارخانه‌بزرگ دستهای توانای شما .

یکی از کارگران از روی صندلی بلند می‌شود سخنران نگاهی می‌اندازد و ادامه می‌دهد:
دست‌های توانای شما عزیزان بود که چرخهای...

کارگر دیگری بلند میشود و سخنران کمی جا می‌خورد .
مرد زولیده: اینا واسه ما نون نمیشه حرف حسابتون رو بگین آقا .

کارگر دیگری بلند می‌شود .

ولگرد یک: اینجا مال ماست روزی که دستهای ما دیوارهای این کارخانه رو بالا میبرد شما کجا تشریف داشتید؟

ولگرد دو: شما ما رو گول زدید بهما وعده دادید که برای شما مسکن خواهیم ساخت شما را بیمه خواهیم کرد ولی روزی که ما برای حرفهائی که شما زده بودید اعتراض کردیم البته بخاطر نداشتن تاه مین مالی و

بد قولی‌های شما . جواب ما مسلسل بود و شکنجه آن روز شما کجا بودید که حالا دارید دم از کارگران عزیز می‌زنید .
 یکصدا : خفه‌شید . بی‌شرف‌های نمک‌نشناس . بذارید آقا به سخترانیشتون ادامه بدن .

ولگرد دو سرجایش می‌نشیند بچیح کاملاً " نامفهوم که خبر از یک طفیان را میدهد در میان کارگران اوج می‌گیرد سختران ادامه می‌دهد :

دستهای توانای شما عزیزان بود که چرخهای این کارخانه بزرگ را به حرکت درآورد . امروز برای من روز بزرگی است .

حالا همه کارگران از جا بلند شدند سختران که فکر میکند برای احترام به نطق او از جای بلند شده‌اند با سر و حالت رضایت - مندانه‌ای برایشان دست تکان می‌دهد کارگران شروع به حرکت می‌کنند و در حالیکه مشت‌های گره‌کرده خود را در هوا تکان می‌دهند به‌طرف تریبون می‌روند سختران دست‌پاچه میشود و هنوز هم ناباورانه مدعومین‌را نگاه می‌کند و از پشت تریبون برای قدردانی و سپاس پائین می‌آید کارگران عقب عقب می‌روند و هر کدام از پشت صندلی‌های خود ابزارهایی شبیه به کلنگ چکش میله آهنی کارد بر میدارند و به سختران حمله می‌کنند .

و چنان او را در هم می‌مالند که تمام لباسهایش پاره می‌شود تمام سالن‌را بهم میریزند حالا دیگر همه‌چیز را ویران کرده‌اند جسد کارفرمادر گوشه‌ای افتاده‌است و مرتب کارگران با مشت و لگد به سر و صورتش می‌زنند ناگهان صدای صوتی بلند و کش‌دار چند بار متوالی به‌گوش می‌رسد پشت صدای سوت صدای آژیر خطر می‌آید مردپابره‌نه و دیگر کارگران درحالیکه مشت‌هایشان را بالا برده‌اند و بلند بلند شعار مرگ بر سرمایه‌دار را تکرار می‌کنند در گوشه‌ای از صحنه ثبت می‌شوند .



رسول حسین‌لی

مدت : ۶ دقیقه

۱- تیتراژ فیلم -

برکادر بسته تخته‌سیاه با گچ سفید نوشته شده
" کلاس درس "

۲- یک اطاق چهارگوش مستطیل شکل ، بادبوارهای
مستطیل شکل ، بادبوارهای سفیدرنگ ، در ضلع
راست اطاق یک پنجره مربع شکل است که دو
درب شیشه‌ای آن رو به داخل باز می‌شود ، در
وسط اطاق یک صندلی خالی دسته‌دار تحریر-
فرار دارد .

زنگ شروع کلاس شنیده می‌شود .

شاگرد وارد کادر میشود و می‌رود روی صندلی
می‌نشیند ، پشت سر او بر دیوار اطاق این جمله

بر زمینه کاغذی سیاه خوانده می شود:

" توانا بود هر که دانا بود "

شاگرد موهایی ژولیده و آمیخته به گرد و غبار و سبیلی پر پشت دارد، سی ساله به نظر میرسد، کت و شلوار کهنه‌ای به تن کرده.

صدایی نامرئی او را مخاطب قرار می دهد:

شاگرد از جای بر میخیزد و به حالت خبردار

می ایستد:

ایران

صدا:

تابعیت؟

شاگرد:

ایرانی

صدا:

سن؟

شاگرد:

درست بخاطرم نیست

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

بیشتر از شش هزار سال

صدا:

وضعیت تاء هل؟

شاگرد:

تاء هل

صدا:

تعداد عائله؟

شاگرد:

سی و شش میلیون

شاگرد روی صندلی می نشیند.

تک رنگ نواخته می شود، درب کلاس باز

می شود، و معلم دیکته وارد می شود و کنار

تخته سیاه می ایستد و خود را معرفی

می کند:

من معلم دیکته هستم، شروع

می کنیم، بنویس.

شاگرد دفتر خود را باز می کند و آماده نوشتن

می شود.

پایان شب سیاه سفید است.

معلم دیکته:

یک صدای قوی و بلند:

نیست!

معلم و شاگرد بطرف صدا بر میگردند یک

بلندگوی بزرگ که بر روی دسته‌ای چوبین قرار

گرفته در چارچوب پنجره دیده می شود، در

قسمت پائین جداره مدور بلندگو نوشته شده
" U.S.A. "

بنویس: پایان شب سیاه سفید است.
ننویس!

معلم ادامه می دهد:

بلندگو: (آمرانه)

شاگرد در مانده نگاه می کند:

بلندگو:

پایان شب سفید "سیا" است.
تکرار می کنم ، پایان شب سفید "سیا"
است.

شاگرد می نویسد .

معلم از درب خارج می شود و محکم درب را

بهم می گوید .

آفرین!

بلندگو از پنجره به طرف شاگرد خم شده:

و صدای بوسیدن از آن شنیده می شود

(مثلا " بلندگو شاگرد را می بوسد)

۴- صدای تک زنگ شنیده می شود .

درب کلاس باز شده معلم تعلیمی با یک تعلیمی

(شلاق) در دست وارد میشود و کنار تخته سیاه

می ایستد . قیافه اش خشمگین و برافروخته بنظر

میرسد و ریش سیاه کوتاهی دارد :

باز که زل زدی بمن ! من معلم

تعلیمی ام ، بنویس!

باز بنویسم ؟

حرف نباشه! بنویس: اعدام باید

گردد!

کی؟

سؤال نکن ، بنویس : اعدام باید

گردد .

شاگرد با قیافه ای مظلوم :

معلم تعلیمی حق بجانب و مغرور:

شاگرد در حال نوشتن مکت می کند:

معلم تعلیمی بر افروخته:

شاگرد مردد است که بنویسد یا نه و قلم را

میگذارد روی دفتر و قاطعانه:

بلندگو در چارچوب پنجره:

تا ندونم کی؟ نمی نویسم .

فرصت از دست میره ، لج نکن

بنویس ، بعدا " معلوم میشه .

شاگرد ، قاطع و لجباز :

بلندگو :

همین الان باید معلوم بشه .
خیلی واضح ، مثلا " همین معلم
دیگه - دیدی چقدر بی سواد بود !
" سیا " رو میگفت " سیاه " اونهم با
جمله بندی ای که از لحاظ دستوری غلط
بود !

آهان ! حالا درست شد ، بنویس معلم
دیگه اعدام باید گردد .

شاید بهتر باشه بنویسم ، تنبیه یا
توبیخ باید گردد ! ؟

آره این بهتره . . .

نه ، همون که گفتم ، اعدام باید گردد .
آره راست میگی ، خیلی بی انصافیه .

بنویس .

حکم اعدام درباره معلم دیگه
صادر گردید ، اما در مرحله فرجام
خواهی یک درجه تخفیف داده شد و
شخص نامبرده بعنوان خرابکاری
و اقدام علیه امنیت ملی به زندان
ابد با اعمال شاقه محکوم شد .

اعمال شاقه یعنی چه ! ؟

زیاد عجله نکن ، یواش یواش حالت
میشه ، اعمال شاقه یکسری عملیات
مدرنه مثل آپولو و اینچور چیزها . . .
خصوصا " وقتی کمبود تخم مرغ
جبران بشه ، یک مقداری از تخم -

معلم تعلیمی در حالیکه شلاق را تکان می دهد :

شاگرد ، کنجگاوانه :

پیش خود می اندیشد

معلم تعلیمی در حالیکه از فرط عصبانیت
شلاقش را بر زمین می کوبد :

بلندگو با لحنی رام کننده روبرو شاگرد :

معلم در حالیکه از فرط غیظ تعلیمی خود را تکان
می دهد از درب کلاس خارج می شود .

بلندگو :

شاگرد در حال نوشتن است

و بلندگو به لبه پنجره تکیه داده :

شاگرد در حالیکه سرش را با تعجب روی جملات

حرکت می دهد ، رو به بلندگو :

بلندگو باز هم با نرمش بیشتر :

مرغها رو دست فروشنده هامیمونه و
میکنده ، این چیزهارو معلم اقتصادت
خوب میدونه .

اونوقت تخم مرغهای گندیده رومیشه
داغ کرد و به زندانی تجویز کرد ،
فهمیدی؟

من معلم اقتصاد هستم ، درس رو شروع
میکنیم ، آماده هستی؟
بله .
خب بنویس .

صنایع وابسته ...
صنایع ... و ... بسته ،

ملی باید گردد .

چی؟!
ننویسی ها ...
مگه چی شده؟

ضد انقلاب!

بلندگو به شاگرد نزدیک میشود ، با لحنی آرام
مثل درگوشی حرف زدن

شاگرد لا علاج سر را به علامت تأیید تکان
می دهد ، ظاهراً " هیچ چیز نفهمیده است .

۵- تک زنگ بصدای می آید .

معلم اقتصاد وارد میشود و در کنار تخته سیاه
می ایستد ، قیافه ای جدی و آرام دارد

شاگرد قلم را روی دفتر میگذارد ؛
معلم اقتصاد ؛

شاگرد قلم را بر میدارد و آماده نوشتن میشود .
معلم اقتصاد در حالیکه قدم میزند ؛

باطعامنینه تکرار می کند
بلندگو از پنجره بالا می آید و سرکمی کشد
به طرف معلم .

معلم اقتصاد ؛
بلندگو با شتاب در حالیکه به سمت معلم جهت
گیری می کند ؛

وبر میگردد به طرف شاگرد
شاگرد مردد ؛

معلم خشمگین ایستاده است و به بلندگومی نگردد .
بلندگو دوباره به سمت معلم جهت گیری می کند و
با صدایی کوبنده ؛

سپس بلندگو روی پایه چوبی چرخ می خورد به

سرف بیرون و به سمت چپ و راست میگردد و
با قریاد:

آهای ملت ضد انقلاب، آهای...
ضد انقلاب.

معلم و شاگرد بهت زده نگاه می کنند
از بیرون صدایی دسته جمعی شنیده می شود
صدای دسته جمعی:

اعدام باید گردد، اعدام باید گردد.

در همین لحظه معلم تعلیمی با شلاق از در وارد
می شود و شلاق را به سمت معلم اقتصاد می تازاند
و او را از کلاس بیرون می برد بلندگو از پنجره به
طرف کلاس بر میگردد و این صدا از بلندگو
شنیده می شود:

آخیش

بلندگو از پنجره پائین میرود.

ع- تک زنگ صدا در می آید.

معلم کاردستی از درب کلاس وارد میشود و کنار
تخته سیاه می ایستد، متظاهر و خوش رو بنظر
می رسد:

من معلم کاردستی هستم، میدونی که
به صنایع دستی و حفظ و اشاعه اون
شدیدا "علاقمندم و برای ضبط در
سینه تاریخ جزوه میگویم.

شاگرد در حالیکه خسته و عصبی بنظر میرسد
قلم را برمیدارد.

معلم کاردستی قدم میزند:

بنویس، برای سرکوبی عوامل ضد
انقلاب بهتر است از صنایع دستی
چوبی مثل چماق استفاده شود، اما
طرز ساختن آن...

بلندگو از پنجره بالا آمده و گوش ایستاده
خطاب به معلم کاردستی:

به به، به به، گل گفتی، اما من
پیشنهاد جالب تری دارم.

رو به شاگرد:

بنویس، برای سرکوبی عوامل ضد
انقلاب بهتر است از صنایع دستی

فلزی مدرن‌تری مثل تفنگ ژ - سه
 استفاده شود، دهه پس چسرا
 معطلی، بنویس.
 نمی نویسم .
 بنویس چماق .
 بنویس ژ - سه .
 نه نمی نویسم .
 میتونی نظر خودت رو هم بگی .
 شاید خودش پیشنهاد بهتری داشته
 باشه!

نظر من اینه: هرگونه دیکته کردن
 ملنی باید گردد!

هرگونه دیکته کردن ملنی باید
 گردد!

شاگرد با حالت پرخاش:

معلم گاردستی با ته کید:

بلندگو:

شاگرد:

معلم کار دستی با نرمش:

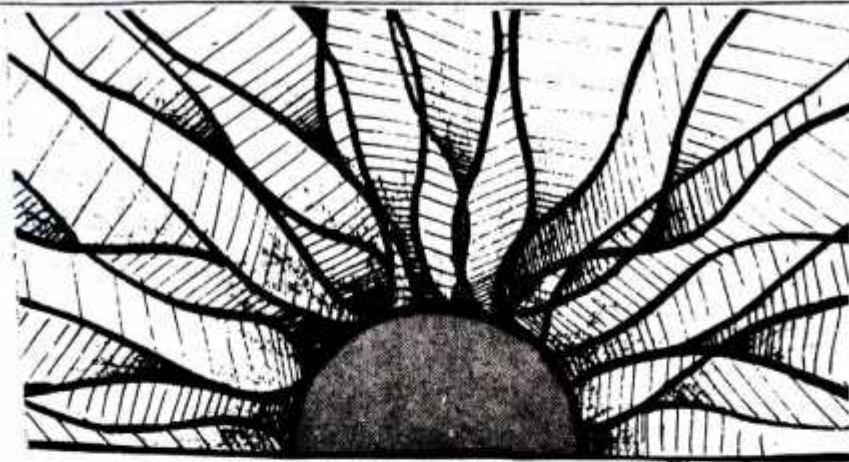
رو به بلندگو

شاگرد از جای برمیخیزد، قاطعانه و خشمگین:

بلندگو درحالیکه سوت می کشد و خرخر می کند
 از چارچوب پنجره پائین می رود و صدای افتادن
 و درهم شکستن بلندگو به گوش می رسد .
 معلم گاردستی درحالیکه روی حرفهایش صدای
 نوار تند شده و نامفهومی پخش می شود عقب
 عقب می رود و از کلاس خارج می شود .
 شاگرد روی تخته سیاه می نویسد:

۷- تیتراژ پایان فیلم .





دختر خورشید

ترجمه : نسرین هادیان

یکی بود یکی نبود . در زمانهای خیلی قدیم سه برادر با هم زندگی می‌کردند . آنها با کمک هم مزرعه‌ای را شخم زدند و بذر پاشیدند . یکی از برادرها طرف راست ، دیگری طرف چپ و سومی هم وسط مزرعه را شخم زد . دانه‌ها به تدریج مطابق دلخواه رشد کرده و بزرگ می‌شدند . درست مثل دریا حرکت می‌کرد و موج می‌زد و قلب سه برادر سرتار از شادی و غرور شده بود . اما ناگهان روزی تمام آسمان تیره و تار شد ، همه ابرها یکجا جمع شدند و تگرگی وحشتناک شروع به باریدن کرد . قسمت چپ و راست مزرعه توانست طوفان و تگرگ را تحمل کند اما قسمت وسط کلاً " از بین رفت و تمام دانه‌های سرسبز و رشد کرده به دل زمین فرو رفت .

مرد کشاورز وقتی چشمش به مزرعه ویران شده‌اش افتاد سخت ناراحت شد. دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. فقط آه می‌کشید. پس داسش را برداشت و بعد از خدا-حافظی از برادرها بدنبال بخت و اقبال خودش راهی سرزمین دیگری شد. رفت و رفت تا به مرد ثروتمندی رسید. مزرعه این مرد حدود صد روز طول می‌کشید تا محصولش جمع بشود.

مرد کشاورز به مرد ثروتمند گفت:

اگر تمام مزرعه را در یک روز درو کنم چه به من میدهی؟

مرد ثروتمند گفت: نصف محصول را.

پس مرد شروع به کار کرد. تا نزدیکیهای ظهر او بندهائی از گاه برای پیچیدن محصول درو شده درست کرد سپس داسش را برداشت و دست به کار شد. او تند تند درو می‌کرد و آنها را روی هم می‌گذاشت آنقدر کار کرد و کارکرد تا اینکه تمام مزرعه را درو کرد و هنگامی که خورشید داشت غروب می‌کرد فقط یک دسته دیگر مانده بود تا به پیچد. مرد سر را بلند کرد و کلاهش را برداشت و رو به خورشید گفت:

ببین، خواهش می‌کنم حالا غروب نکن. چند لحظه دیگر صبر کن تا این یکی را هم ببندم. اما خورشید توجه‌ای به درخواست مرد کشاورز نداشت و غروب کرد.

مرد آخرین دست‌ترا هم بست و در همین موقع مالک زمین، مرد ثروتمند از راه رسید. او بسیار متعجب و حیران شد از اینکه می‌دید کار پایان یافته. رو به مرد کشاورز کرد و گفت:

خوب، مطابق قرارمان بیا محصول را نصف کنیم.

مرد کشاورز گفت:

نه، بخت از من روی گردانید و من نتوانستم به وعده‌ام عمل کنم چون آن دسته را که می‌بینی من بعد از غروب آفتاب بستم پس تو به راه خودت برو من هم به راه خودم می‌روم.

مرد کشاورز خسته و کوفته راه دراز را در پیش گرفت. رفت و رفت تا به قصر پادشاهی رسید و بعنوان چوپان، برای او مشغول بکار شد و مدت چهارسال در خدمت او بود اینجا هم با پادشاه قول و قرار می‌گذاشتند که اگر پس از چهارسال هیچکدام از گوسفندان چه در اثر مریضی و چه از حمله گرگ آسیبی نبینند آنها گله‌را بین خودشان تقسیم کنند. نصف گوسفندان برای پادشاه و نصفی هم برای چوپان اما اگر آسیبی به گله برسد چوپان باید دست‌خالی دنبال کارش برود.

پس از توافق چوپان گوسفندان را به چرا برد و برای مدت چهارسال آنقدر خوب از گوسفندان مراقبت کرد که به قول معروف حتی موئی از سرشان کم نشد. اما موقع بازگشت

وقتی چوپان میخواست گوسفندان را پیش پادشاه برآورد تا آنها را به دو قسمت تقسیم بکنند ناگهان گرگی از کمینگاه بیرون جست و به گله زد و برای او به دندان کشید و به داخل جنگل رفت. چوپان گوسفندان را به خانه برگرداند. پادشاه خوب آنها را بررسی کرد و آماده شد تا گله را نصف بکند. اما این بار هم چوپان از پذیرفتن گوسفندان خودداری کرد و بخاطر از دست دادن یک بره بدون دستمزد همراه خودش ادامه داد. آنقدر رفت و رفت تا بالاخره به چشمهای رسید. مدتی نشست تا استراحت بکند در این موقع چشمش به سه دختر خورشید افتاد که برای آب تنی از آسمان به کنار رودخانه آمده بودند، آنها بی نهایت زیبا بودند، زیباترین موجودی که تا آن زمان وجود داشت. پاورچین پاورچین به طرف دختران رفت و خیلی آرام یکی از آنها را گرفت و فرار کرد. آنقدر رفت و رفت تا به مزرعهای رسید، در آنجا پس از رفع خستگی گلههای ساخت و دوتفری زندگی سادهای را شروع کردند. اما آنها خیلی فقیر بودند و هیچ چیز نداشتند. مرد هم برای کار کردن از خانه بیرون نمی رفت.

روزی مرد به زنش گفت:

من هر جا که می روم و هر کار که می کنم بخت از من فرار می کند پس چرا بی جهت بیرون بروم؟

حالا بشنوید از دختر خورشید که یک انگشتر جادویی داشت. روزی آن را به شوهرش داد و گفت:

این جهیزیه و تنها چیزی است که من دارم. اگر آن را روی زمین بگذاری میزی جلویت ظاهر می شود، بعد اگر آن را روی میز بگذاری غذا آماده می شود. آن را از روی میز که برداری همه چیز از روی میز ناپدید می شود و اگر آن را توی جیبیت بگذاری میزهم ناپدید می شود. بگیر، این تمام دارائی من است.

شوهر خیلی خوشحال شد. آن دو مدتی با آسایش و راحتی زندگی کردند اما روزی مرد به سرش زد که پادشاه را دعوت بکند و اینهمه عجایب را به او نشان دهد. زن خیلی سعی کرد تا او را از این کار منصرف کند و گفت:

دست بردار مرد، نکنند داری شوخی می کنی، تنها دارائی تو در دنیا همین انگشتر کوچک است آخر این کار توجهت را تیری دارد؟ مواظب باش آنچه که داری از دست ندهی! اما مرد گله شقی می کرد و می گفت:

نه، نه من باید پادشاه را دعوت کنم بگذار بباید و ببیند که ما دهاتی ها چطور زندگی می کنیم. بگذار بدانند که در دنیا ما هم وجود داریم و می توانیم یک مهمانی که در خور پادشاه باشد روبراه کنیم.

بدین ترتیب یک روز به راه افتاد و به قصر پادشاه رفت تا او را دعوت کند. هدایای

زیادی به پادشاه پیش کش کرد و گفت:

به ما افتخار بدهید و روزی را مهمان ما باشید.

پادشاه خندید و گفت:

تو که هستی و چطور مرا دعوت می کنی و بعد اضافه کرد:

من خودم به مهمانی شما نمی آیم، اما اگر مایل باشی مشاورین و درباریان را همراه می فرستم.

سپس پادشاه درباریان را فرا خواند و گفت:

به خانه این مرد بروید و ببینید چرا او بسرش زده که مرا دعوت بکند، شاید چیزی دارد که می خواهد بفرمان نشان بدهد، یا اینکه تصمیم دارد ما را دست ببندازد. مرد روستایی به راه افتاد و درباریان شاه هم بدنبالش. پس از مدتی راه رفتن درباریان خسته شدند آنها قرقاولی را سر بریدند و یک نفر را فرستادند تا به روستا برود و آن را سرخ کند. مرد به روستا رفت و وارد کلبه ای شد و مشغول سرخ کردن بود که ناگهان دختر خورشید وارد شد. تا مرد او را دید مات و حیران به او خیره شد و نتوانست جلو خودش را بگیرد. او کاملاً همه چیز را فراموش کرد حتی یادش رفت توی کلبه چکار داشت یا برای چی آنجا آمده بود بنابراین قرقاول روی آتش تمام سوخت و زغال شد او قرقاول سوخته را پیش درباریان برد.

آنها با عصبانیت رو به مرد کردند و گفتند:

چرا اینطور پرنده را سرخ کردی؟

مرد جواب داد:

توی کلبه زنی بود که هوش و حواس را از من ربود. چیزی نفهمیدم و بهمین علت از پرنده روی آتش غافل شدم.

مردان دیگر ماندن را جایز ندانستند فوراً سوار اسبهایشان شدند و چهار نعل تاختند. دیگر نمی توانستند صبر کنند و مشتاق دیدن آن زن شده بودند. آنها نزدیک کلبه از اسب پائین آمدند و بی صبرانه منتظر شدند. مرد روستایی انگشترش را در دست گرفته بود و جلو اسبها می رفت و مدتی می ایستاد و بلافاصله کیسه ای پر از جو و گاه ظاهر می شد بعد از مقابل اسبها دور می شد و این بار کیسه ها همه غیب می شد.

او ایستاد و انگشتر را زمین گذاشت، میزی ظاهر شد و روی میز تا دلت بخواد انواع و اقسام اغذیه و اشربه ظاهر شد از میان تمام این غذاها دوتا غذا را نمی توانستی پیدا کنی که شبیه هم باشد.

درباریان همه متعجب شدند: نه خانه ای، نه پیشخدمتی، پس اینهمه غذا از کجای آمد؟ بعداً دختر خورشید هم به جمع آنها اضافه شد که یکمرتبه هوش از سر همه برید خلاصه

قسم خورد و گفت :

روستایی از مهمانان شاهانه پذیرائی کرد و درباریان همه به قصر برگشتند خوب ، درخانه مرد چه دیدید ؟

آنها از مهمانی صحبت کردند و همینطور از انواع و اقسام غذاها که بدون آتش و آتشپز فراهم می شد و دست آخر از زیبایی زن روستایی چه ها که نگفتند ؟
آنها گفتند : عالیجناب ، چنین زن زیبایی از سرش زیاد است ، او باید متعلق به شما باشد .

پادشاه گفت : چگونه می توانم او را به جنگ بیاورم ؟ چه گناهی به گردن مرد بیاندازم ؟ او را بدنبال " پوست طلائی " که متعلق به خورشید است بفرستید ، اگر او برود زنده باز نخواهد گشت ، بنابراین شما می توانید زنش را تصاحب بکنید .
پادشاه فوراً به دنبال مرد روستایی فرستاد و گفت :
به تو دستور می دهم که بروی و " پوست طلائی " را که متعلق به خورشید است اینجا بیاوری .

مرد روستایی محزون و اندوهگین پیش زنش رفت و ماجرا را تعریف کرد .

زن روستایی که خودش دختر خورشید بود رو به همسرش کرد و گفت :

اصلاً ناراحت نباش . تو باید قبلاً فکرش را می کردی حالا هم چاره ای نداری جز اینکه بلند شوی و راه بیفتی .

دختر خورشید یک یادگاری به مرد داد تا به قوم و خویش او نشان بدهد سپس او را روانه کرد . مرد مدتها راه رفت از شهری به شهری و از کشوری به کشوری ، از سرزمین های بسیاری گذشت ، آنقدر رفت و رفت تا بالاخره به منزل ماه و خورشید رسید . خورشید تازه برای روشن کردن جهان ، از خانه بیرون رفته بود اما ماه در خانه بود . ماه به مهمان عزیز خود سلامی کرد و مرد با نشان دادن یادگاری ، خود را معرفی کرد . ماه هم پذیرائی گرمی از او کرد .

ماه به او گفت که خورشید به زودی بر می گردد و تو از شدت گرمای تن او آب می شوی بهتر است ترا تبدیل به یک سوزن بکنم .

ماه این کار را کرد و سپس سوزن را داخل ستونی فروکرد .

شب که شد خورشید به خانه برگشت و گفت :

بوی آدمیزاد می آید .

ماه سرزنش کنان رو به خورشید کرد و گفت :

چه حرف احمقانه ای . این تو هستی که دور دنیا را گشته ای و با بوی آدمیزاد به خانه برگشته ای سپس افزود :

اگر شوهر دخترمان به دیدنت آمده باشد چکار می کنی ؟ آیا او را می سوزانی ؟ خورشید

نه، نه اگر او واقعا " شوهر دخترمان باشد کاری با او ندارم .
ماه سوزن را از داخل ستون بیرون آورد و به صورت اولش برگرداند و سپس به او گفت
که نزد خورشید برود .

خورشید به دامادش سلام کرد و علت آمدنش را پرسید :
پادشاه می خواهد دخترت را از من بگیرد . او مرا فرستاده تا " پوست طلائی " را از تو
بگیرم و برای او ببرم و اگر نتوانم این کار را بکنم همسرم را از من خواهد گرفت .
خورشید او را دلداری داد و گفت :

نترس . بیا با هم به باغ شکوفه برویم و کمی استراحت کنیم .
مرد به باغ رفت . باغ بسیار زیبا و بی نظیری بود . بعضی از درختان هنوز میوه
داشتند و بعضی ها هم شکوفه ، چند تا درخت غنچه کرده بودند و چندتائی هم برگهایشان
ریخته بود . مرد روستائی که از این همه عجایب و زیبایی دچار شگفتی شده بود مرتب
به اینطرف و آنطرف باغ می رفت .
خورشید گفت :

همین جا باش و استراحت کن . رعد و گرگ از تو پذیرائی می کنند .
مرد روستائی آنقدر گرسنه بود که نمی توانست منتظر بشود .
در همین موقع رعد و گرگ با غذاها و نوشیدنیهای بسیار حاضر شدند .
در تمام این مدت مرد روستائی عصای خود را که از چوب بلوط ساخته شده بود توی
دستش می چرخاند .

یک مرتبه گرگ را به کناری کشید و گفت :
بخاطر داری که من برای چهارسال چوپان بودم و آنقدر خوب از گوسفندان مواظبت
کردم که حتی یکیشان را هم از دست ندادم اما در آخرین لحظه تو به گله حمله کردی و
یک بره را دزدیدی و فرار کردی . چرا آن کار را کردی ؟
بعد با چوب افتاد به جان گرگ . حالا نزن و کی بزن آنقدر او را زد تا دلش خنک شد .
بعد رو به رعد کرد و گفت :

بخاطر داری که من بین دوتا مزرعه ، زمین کوچکی داشتم که دیگر محصولش آماده
درو و برداشت بود ولی تو با فرستادن تگرگ به زمین تمام محصول مرا خراب کردی چرا
آن بلا را سر من آوردی ؟

بعد به جان او افتاد و کتک سختی هم به او زد و وقتی که خیالش راحت شد نشست و
مشغول خوردن غذایش شد . وقتی که سیر شد رفت توی باغ و همه چیز که دم دستش بود
شکست و خرد کرد ، درختان میوه را از ریشه بیرون آورد و تمام باغ را له و لورده کرد و

هنگامی که آسوده شد نشست و خستگی درکرد .
 گرگ و رعد پا به فرار گذاشتند و پیش خورشید شکایت کردند .
 خورشید آمد و باغ را دید . وای حتی بدترین دشمنان هم با دیدن باغ و شکوفه های
 له شده آه تا سف و حسرت می کشیدند .

خورشید پرسید :

چرا اینطوری کردی؟

مرد روستایی گفت :

یک وقتی من مزرعه خوبی داشتم که این رعد آن را نابود کرد . بعد برای چهارسال
 چوپان بودم اما روز آخر تمام زحمات مرا این گرگ بر باد داد . یک بار دیگر داشتم
 محصول یک مزرعه را جمع و دسندسته می کردم قبل از اینکه هوا تاریک بشود فقط یک
 دسته دیگر باقی مانده بود که تو غروب کردی و نگذاشتی من کارم را طبق وعده ام تمام
 کنم .

خورشید جوابی نداشت که بدهد بنابراین " پوست طلائی " را به او داد و مرد
 روستایی هم از آنجا رفت .

سرانجام مرد با زحمت فراوان خودش را به پادشاه رساند و " پوست طلائی " را به او
 داد بنابراین پادشاه فرصتی را که برای به چنگ آوردن زن مرد روستایی داشت از دست
 داد . او درباریان را فراخواند و گفت :

حالا بگوئید چه بکنم؟

او را به دنیای دیگر بفرست تا از مادر مردهات انگشترش را بگیرد و برای شما بیاورد .
 پادشاه مرد روستایی را خواست و گفت :

به دنیای دیگر می روی و انگشتر مادرم را که با خودش دارد برایم می آوری .

مرد روستایی نزد همسرش رفت و ماجرا را تعریف کرد و گفت :

پادشاه می خواهد تو را از من بگیرد . او به من امر کرده به جهان دیگر بروم .

زن سببی به مرد داد و گفت :

این سبب را روی زمین بینداز و هرکجا که رفت دنبالش برو ، آن ترا به جایی که
 می خواهی می برد .

مرد سبب را گرفت و همانکار که همسرش گفته بود انجام داد سبب گردید و گردید تا
 بالاخره در جنگل روی سبزه زاری ایستاد . روی سبزه ها گوزنی ایستاده بود که شاخهایش

به آسمان می رسید :

مرد گفت :

از دیدار تو خوشبختم .

گوزن گفت:

من هم از دیدارتو خوشبختم . کجا داری می‌روی و چطور شد اینجا آمدی؟
دارم به دنیای دیگر می‌روم می‌خواهم انگشتر مادر پادشاه را بگیرم و برای پادشاه
ببرم . پس ممکن است برای من هم کاری انجام دهی . ببین ، شاخهای من خیلی بزرگ
شده‌اند و من دیگر قادر نیستم آنها را با خودم حمل کنم .

شوهر دختر خورشید گفت :

بسیار خوب و به راه خودش ادامه داد .

مرد روستائی همینطور که می‌رفت به صخره‌ای رسید که یک گاو نر به آن بسته شده بود .
آنجا نه آبی بود نه علفی با اینحال گاو نر خیلی چاق و چله بود و از شدت سیری داشت
می‌ترکید .

مرد روستائی با تعجب پرسید :

با وجود نبودن آب و علف یگو ببینم چطور اینقدر سرحال و مست بنظر میرسی . گاو
نر گفت :

مسافران زیادی از اینجا عبور کرده‌اند و دیگر برنگشته‌اند اما اگر تو سالم برگردی همه
چیز را برایت تعریف می‌کنم .

مرد روستائی به راهش ادامه داد تا به یک مرغزار عجیب سبز و خرم رسید . چشمش به
علفهای معطر و شادابی افتاد که مانند امواج دریا پیچ و تاب می‌خوردند . نهر باریکی
آتجا جریان داشت و گاو نری وسط آن مرغزار بسته شده بود . گاو آنقدر لاغر بود که حتی
یک کلاغ را هم سیر نمی‌کرد .

مرد روستائی با تعجب پرسید :

با مرغزاری به این سرسبزی و شادابی و اینهمه آب و علف چرا اینقدر رنجور و لاغر
هستی؟

رهگذران زیادی از اینجا عبور کرده‌اند اما هیچکدام برنگشته‌اند اگر تو سالم برگردی
من همه چیز را برایت تعریف می‌کنم .

مرد روستائی ، شوهر دختر خورشید ، داماد خورشید ، به راهش ادامه داد تا به مرد و
زنی رسید که روی لبه تیز یک تیر خوابیده و کاملاً راحت بودند درحالی که هر طرف
اطاقی هم قرار داشت . مرد روستائی پرسید :

چرا بجای اینکه توی اطاق بخوابید روی لبه تیز این تیر دراز کشیده‌اید و اطاقها را
خالی ول کرده‌اید؟

آن مرد و همسرش جواب دادند :

رهگذران زیادی از اینجا گذشته‌اند اما هیچکدام سالم برنگشته‌اند اگر تو سالم برگردی

ما تمام ماجرا را برایت تعریف می‌کنیم .

مرد روستائی از کنار آنها هم رد شد و به‌راهش ادامه‌داد رفت و رفت تا به‌مرد وزنی رسید که روی پوست گاوی دراز کشیده بودند و سرجا با هم دعوا می‌کردند و هی‌همدیگر را از روی پوست بیرون می‌انداختند و مرتب برای نداشتن اطاق سر هم غر می‌زدند .
مرد روستائی به‌طرف آنها رفت و پس از سلام کردن پرسید :
شما دیگه چتونه؟ دونفری روی یک تکه پوست گاو دراز کشیده‌اید و باز جای کافی ندارید؟

مزد و همسرش گفتند :

رهگذران زیادی از اینجا گذشته‌اند اما هیچکدام برنگشته‌اند ، اما اگر تو سالم برگردی ما همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنیم .

مرد روستائی از آنجا گذشت و باز به‌راهش ادامه‌داد تا به پیرزنی رسید که داشت تخم مرغ جمع می‌کرد و با آنها برجی بزرگ می‌ساخت مقداری از تخم‌مرغها را روی هم می‌گذاشت و برج قدری بالا می‌آمد ، اما یکمرتبه فرو می‌ریخت و مقدار زیادی از تخم‌مرغها می‌شکستند . اما پیرزن باز آنها را جمع‌آوری می‌کرد و به ساختن برج ادامه می‌داد .
مرد گیج و شگفت‌زده به‌طرف او رفت و گفت :

مادر ، داری جگار می‌کنی؟ چه‌کسی شنیده‌است که از تخم‌مرغها میشود برجی ساخت که تو داری این‌کار را می‌کنی؟
پیرزن گفت :

به‌راحت ادامه بده ، اگر برگشتی ماجرا را برایت تعریف می‌کنم .

مرد روستائی از آنجا هم گذشت و همین‌طور که بدنبال سیب راه می‌رفت به پیرزنی رسید که کنار تنوری داشت نان می‌پخت . زن خمیر سفیدی را داخل تنور می‌کرد و سپس نانی سیاه از آن بیرون می‌آورد . مرد تعجب‌کرد و پرسید :

چرا تو خمیر سفیدی را توی تنور می‌گذاری و نانی سیاه از آن بیرون می‌آوری .
پیرزن گفت :

رهگذران زیادی از اینجا گذشته‌اند و هیچکدام برنگشته‌اند اما اگر تو برگردی ماجرا را برایت تعریف می‌کنم .

مرد روستائی باز به‌راه خودش ادامه‌داد تا به‌مردی رسید که مثل یک پل روی یک برکه آبی خودش را خم کرده بود و انگار روی برکه پل درست کرده‌باشند مردم از روی آن عبور می‌کردند و پایشان را محکم روی پل به‌صدا در می‌آوردند .
مرد روستائی پرسید :

تو دیگه چته ، چرا برای این مردم بصورت پل درآمده‌ای .

مرد پل شکل گفت:

رهگذران زیادی از اینجا عبور کرده‌اند اما هیچکدام برنگشته‌اند اگر تو سالم برگردی
ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.

مرد روستایی باز به راه خودش ادامه داد تا اینکه سرانجام به مادر پادشاه رسید و گفت:
پسرت به من فرمان داده تا انگشتر ترا برایش ببرم.

مادر پادشاه انگشتر خود را به او داد و گفت:

بگیر، این را به پسر من بده و به او بگو " لعنت بر تو، در اینجا هم مرا راحت نمی‌گذاری
درباربان حتماً " تو و زندگی‌ات را می‌بلعند.

مرد روستایی پرسید:

سر راهم به گوزنی بر خوردم که از بزرگی شاخهایش ناراحت بود، می‌توانی به من
بگوئی چطور به او کمک کنم؟

اگر از آب چشمه دست نخورده‌ای بخورد دیگر شاخهایش رشد نمی‌کند و کوتاه می‌شود.

مرد روستایی انگشتر را گرفت، از او تشکر کرد و دوباره به راه افتاد.

او دوباره به محلی رسید که مرد پلی شکل آنجا بود او به مرد روستایی گفت:

در جهان مادی من نگیان پل بودم اما به هیچکس اجازه نمی‌دادم از روی آن عبور
کند مگر اینکه باج سبیلیم می‌رسید، حتی به فقرا هم رحم نمی‌کردم و حالا این نقاص آن
کارهاست که دارم پس می‌دهم.

مرد روستایی رفت و رفت تارسید به زنی که داشت نان توی تنور می‌گذاشت. زن به مرد

روستایی گفت:

من در آن دنیا که بودم خیلی حریص و طماع بودم موقعی که نان می‌پختم حتی اگر
فقیری از آنجا رد می‌شد سرم را پائین می‌انداختم و به او خیری نمی‌دادم، خلاصه به
هیچکس توجهی نداشتم، حالا دارم تنبیه می‌شوم هر وقت که خمیر سفید را توی تنور
می‌گذارم مثل یک تکه ذغال آنرا از تنور بیرون می‌آورم.

مرد روستایی از آنجا هم رفت تارسید به پیر زنی که داشت با تخم مرغها برج درست

می‌کرد، پیرزن گفت:

در آن دنیا که بودم گارم تخم مرغ دزدی بود و حالا دارم عذاب آنرا می‌کشم.

مرد روستایی از آنجا هم رد شد و به راهش ادامه داد رفت و رفت آنقدر که مانعی دانیم

تا اینکه به مرد و زنی رسید که روی پوست گاوی دراز کشیده بودند. آنها گفتند:

در آن دنیا ما از همدیگر بدمان می‌آمد حتی روی تمام زمین برای ما به حد کافی جا
نبود که بتوانیم با هم زندگی کنیم و گرچه ما از یکدیگر بدمان می‌آید اما حالا در اینجا
هرکاری می‌کنیم نمی‌توانیم از هم جدا بشویم.

مرد روستائی از آنجا هم رفت و بهراه خودش ادامه داد رفت و رفت چقدر؟ مانی دانیم تا اینکه به مرد و زنی رسید که روی لبه تیز تبری دراز کشیده بودند آنها به مرد روستائی گفتند:

در آن دنیا ما همدیگر را خیلی دوست داشتیم و حالا در اینجا هم به راحتی و با توافق مانند قبل با هم زندگی می‌کنیم زن و مردی که همدیگر را دوست بدارند همه‌جایی توانند زندگی کنند حتی لبه یک تیر هم برای آنها کافی است البته اگر آنها از همدیگر دور نشوند و یکدیگر را واقعا "بخواهند".

مرد روستائی به چمنزار باصفا و سرسبزی رسید و گاو لاغری را که آنجا بسته شده بود دید. گاو به او گفت:

من برای صاحبم خدمتکار وفاداری نبودم و او هیچ فایده‌ای از من نمی‌برد و حالا اینجا دارم رنج و عذاب می‌کشم.

مرد روستائی باز بهراه خودش ادامه داد تا رسید به گاو چاق و چله و سرمست گاو به مرد روستائی گفت:

من در آن دنیا به صاحبم خیلی خدمت می‌کردم من و جفتم هیچگاه شانه از زیربار خالی نمی‌کردیم و به صاحب و آقای خودمان وفادار بودیم و حالا بخاطر آن صمیمیت و وفا اینجا با خوشی و راحتی زندگی می‌کنم و گرچه تو اینجا نه آب و علفی و نه گیاهی می‌بینی اما چاق و چله و سرمست هستم و همه اینها بخاطر این است که در آن دنیا خوب بودم.

مرد روستائی از آنجا هم رفت. آنقدر رفت و رفت که ما نمی‌دانیم چقدر. تا اینکه سرانجام به گوزن شاخ بلند رسید و به او گفت:

از چشمه دست نخورده کمی آب بخور فقط همان تو را معالجه می‌کند.
گوزن از چشمه آب خورد و شاخهایش افتاد.

مرد روستائی نزد پادشاه برگشت انگشتر را به او داد و نفرینی که مادرش کرده بود و همچنین سایر مطالب را به او گفت.

در همین موقع پادشاه تبدیل به یک خرگوش شد و درباریان هم به شکل گرگ درآمدند و در یک چشم بهم زدن پادشاه را که خرگوش شده بود تکه تکه کردند.

تمام دارائی پادشاه و درباریان نصیب مردم شهر شد. دختر خورشید و شوهرش با خوشی زندگی کردند و همیشه گوش بزرگ بودند تا دیگر استبداد نتواند قوت بگیرد.

کارگاه کانون و برنامه یکساله

●● و یادمان باشد کانون نویسندگان و شاعران گرگان باغبان وار جدی می‌گیرد پرورش نهالهای جوان را، باشد که شاعران و نویسندگان بزرگی از شهر ما - گرگان - در راه باشند. این چنین باد. به دنبال می‌خوانید آثار نهالهای جوان را با پیش درآمدی از مقدمه اساسنامه و برنامه یکساله کانون.

بخشی از مقدمه اساسنامه
 کانون نویسندگان و شاعران گرگان

قلمزن آزاده در عصر انقلاب ما، مسئولیت سترگی به دوش می‌کشد و آن حفظ دستاوردهای انقلاب و نگهداری از آزادی است، چرا که در مبارزه با امپریالیسم جهانی و جلوگیری از پیدایش هرگونه استبداد تازه و عناصر بهانه‌تراش و بازدارنده آزادیها، نویسندگان و شاعران با تقویت آگاهی مردم و تنویر افکار و با خلق و ابداع آثار فرهنگی و اجتماعی در ایجاد فرهنگ انقلابی، عامل پویا بوده و هستند.

از این رهگذر قلم و بیان برای ما حربهای در راه نگهداری آزادی و استقلال و حمایت از طبقات ستمدیده و محروم اجتماعی می‌باشد و بدینسان است که ما برای جمعیتها و گروههای مبارز مشابه بخصوص کانون نویسندگان ایران که انقلاب ملت ستمدیده ما را پاسداری می‌کنند، ارجمند و اعتبار قائلیم و همقدم هر کوشش راستینی هستیم که انقلاب را با طراوت و مداوم نگاهدارد و ادای دین به خون‌های ریخته شده شهدای راه آزادی باشد.

بنابراین هر جا که پیامی و صدائی بر حق از موضعی مردمی و مدافع آزادیهای فرهنگی، اجتماعی و استقلال وطنمان باشد، کانون آنجا حضور خواهد داشت. از خط مشی جمعیتها، احزاب و یا سازمانهای سیاسی چه مستقل و چه وابسته پیروی نمی‌کند و بر عدم وابستگی خود تأکید و بر موضع مستقل صنفی و بر مبنای اهداف خود تکیه دارد.

گفتنی است اهداف کانون در شماره اول کتاب فصل آمد و در اینجا ضرورت دارد که محض اطلاع شورای کتاب کودک و علاقمندان به ذکر صحیح هدف شماره ۵ که پارهای از آن در چاپ افتاده بود اشاره شود: "گسترش ادبیات مبارز اجتماعی و متعهد در عرصه بزرگسالان و کودکان و نوجوانان".

کارنامه یکساله کانون

کانون از اسفند ماه ۵۷ پا گرفت و از پانزدهم اردیبهشت ماه ۵۸ بصورت جدی اعلام موجودیت کرد و با انتشار اساسنامه و بیانیه شماره اول وارد عمل شد. حال وقتی که کارنامه یکساله گفته می‌شود نظر به کدام مقطع زمانی اشاره شده می‌گیرد، خود تعیین کن.

و اما کارنامه ...

- ۱- برگزاری شب شعر و قصه کانون به مدت یک شب در تاریخ ۵۸/۵/۲ با شرکت: جمیله مشکور، فهیمه تدین، محمد قاری، محمد مهدی مصلحی، حبیب‌الله قلیشلی، سید حسین میرکاظمی، پرویز کریمی، علی اکبر ابراهیم زاده، رضا جوان، محمد رضا اثنی‌عشری، حسین کاتبانی راد، سید محمد عرفانی.
- ۲- برگزاری نمایشگاه به مدت یک هفته از ۵۸/۵/۱۶ تا ۵۸/۵/۲۴. موضوع نمایشگاه: الف: نقاشی کودکان و نوجوانان درباره انقلاب (با همکاری و یاری شورای کتاب کودک).
ب: کتاب.
ج: طرح (کارهای غلامعلی قاری، سعود صادقی، جواد پیشگر).
ه: سرامیک (کار استاد طیبی).
- ۳- برگزاری شب شعر و قصه کانون ویژه زنده یاد جلال آل احمد به مدت یک شب در تاریخ ۵۸/۶/۱۸ با شرکت: معصومه امیری، جمیله مشکور، جواد پیشگر، فهیمه تدین، فتح‌الله معطوفی، عبدالرحمن متاعی، محمد قاری، رضا جوان، سوسن آقارجیبی، سید حسین میرکاظمی، علی اکبر ابراهیم زاده، حبیب‌الله قلیشلی، محمد نویری.
- ۴- برگزاری نمایشگاه کانون ویژه ۱۳ آبان روز دانش‌آموز به مدت پنج روز. موضوع نمایشگاه: عکس (کار صراط‌میهن)، طرح (کار غلامعلی قاری)، کتاب کودکان و نوجوانان، نقاشی کودکان و نوجوانان درباره انقلاب (با همکاری شورای کتاب کودک و کودکان و نوجوانان گرگان). عکس شهدای دانش‌آموز گرگان.
- ۵- برگزاری شب شعر و قصه کانون ویژه پنجم آذر ۵۷ (سالروز کشت و کشتار مردم بی دفاع گرگان توسط پلیس مزدور ستمشاهی) به مدت یک شب با شرکت: عبدالله شاهینی، منصوره منصورنیا، جمیله مشکور، فتح‌الله معطوفی، مریم حیدرنژاد، صراط‌میهن، معصومه امیری، ابوالفضل امیرلطیفی، سید محمد عرفانی، عزت میرکاظمی، محمدقاری، سید حسین میرکاظمی، عبدالرحمن متاعی و رضا جوان.
- ۶- نمایش فیلم و اسلاید. فیلم (کفر شو، دهکده‌های مبارز از فلسطین ترجمه متن عربی به فارسی غلامعلی قاری، اسلاید کار صراط‌میهن) به مدت سه روز و دوانسه.
- ۷- چاپ و پخش کتاب فصل (شماره یک).

- ۸- برگزاری شب شعر و قصه کانون ویژه بیستمین سالمرگ جاودانه مرد شعر امروز ایران نیما یوشیج با حضور اسماعیل خوئی شاعر معاصر در ۱۵ دیماه به مدت یک شب با شرکت: اسماعیل خوئی، هرمز ریاحی، حسین حقوقی، سید حسین میرکاظمی، جواد پیشگر، محمد مهدی مصلحی، علی اکبر ابراهیم زاده، محمد قاری، عبدالرحمن مناعی، رضا جوان، لیدا هروی، معصومه امیری، محمود مؤمنی، مریم حیدرنژاد، اکرم قاری.
- ۹- تشکیل کلاس هنر عکاسی و فیلمبرداری در طی پانزده جلسه از ۱۷ دیماه به سرپرستی ستهل کارگاه عکاسی و فیلمبرداری: صراط میهن.
- ۱۰- تکثیر ۲۰ کاست شعر و قصه آثار نویسندگان و شاعران کانون (عزت میرکاظمی، صراط میهن، سید حسین میرکاظمی، فتح‌الله معطوفی، محمد قاری، علی ابراهیم زاده، مریم حیدرنژاد، رضا جوان، عبدالرحمان مناعی). با صدای خودشان.
- ۱۱- دعوت به برگزاری نمایشگاه روزنامه دیواری در تاریخ ۵۸/۱۱/۱۵.

 بیانیه‌های یکساله

- ۱- در بزرگداشت دومین سالگرد شهادت دکتر علی شریعتی (سه‌شنبه ۲۹ خرداد ۵۸)
- ۲- بمناسبت سالروز شهادت میرزاده عشقی شاعر و روزنامه‌نگار انقلابی (سه‌شنبه ۱۲ تیرماه ۵۸)
- ۳- بمناسبت رحلت آیت‌الله نستوه حاج سید محمود طالقانی (۱۹ شهریور ۵۸).
- ۴- پشتیبانی از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در اشغال لانه جاسوسی آمریکا (دوم آبان ۵۸).
- ۵- محکوم کردن حمله جماعتداران به مقر جنبش مجاهدین خلق گرگان (دوم و سوم اسفند ۵۸).
- ۶- محکوم کردن کشتار بی‌رحمانه چهارتن از رهبران کانون سیاسی و فرهنگی و ستاد شوراها ی خلق ترکمن.
- ۷- محکوم کردن طرح دومرحله‌ای انتخابات مجلس شورای ملی.
- ۸- پشتیبانی از نامزدهای مجلس شورای ملی در سطح گرگان و حومه نسبت به عضو منفرد انقلابی و مترقی و کاندیدای عضو سازمان مجاهدین خلق ایران.



• انجمن نگاه کانون •



• شب شعر و قصه کانون •

" رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند "
حافظ



● عصیان

از کدام زاویه ،
باید که بنگریم ،
حجم این حادثه را ؟
ما شرمساریم ،
از تماشای چنین فاجعه‌ای .
انگار ،
که بغض ما ،
جاویدان است .
باز تفسیر کنیم :
" بغض را ،
با باید خورد ،
یا به فریاد سپرد . "

این تصویری از
لحظه‌های ماست .

کوزه تو خالی بود .
رفتم از پله‌ی مذهب پائین .
وزمین بی هیچ حادثه‌ای ،
عاقل شد .

هرچه در عالم حس ،

من دیدم ،

چه تماشائی بود .

گل مریم به همان زیبایی بود .

و بهار،

از بدن سبز زمین،

جاری شد.

من به فکر افتادم ...

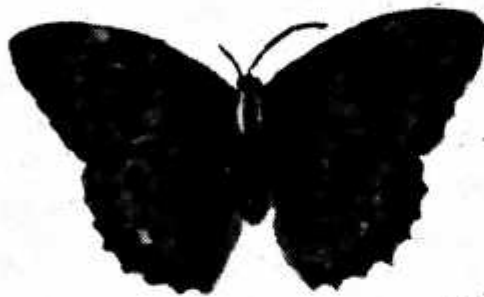
کوزه،

این بار شکست،

و طنابی بافته‌ام با بغض.

و نیاز عصیان.

● علی توسلی (ع. م. پیشرو)



● شهر من کویر

من از تبار کویرم

اگر چه وجودم در سبزه‌زار شمالست

ولی باید ریشه‌های این وجود شکسته درخور صبرم را در کویر پیدا کرد

من از تبار کویرم

که سپیده‌دمان به آزادی کبوتران برفراز آسمان حسرت می‌خورم

و شام‌گاهان غم این عالم فرسوده و ما یوس در دلم می‌نشیند

و مرا به یاد کوچه‌های شهر کویرم می‌اندازد

که چه کودکانه در این کوچه‌ها زیستم

و چه مردانه در کویر پا گرفتم

من از تبار کویرم.

● بهمن ماه ۱۳۵۷

● سید محمود بقایی

● کسی شهید می شود

ای دوست! ای همخون
 به حرفهایم گوش ده
 مرا در خود بخوان!
 مرا به دیار سحر دعوت کن
 مرا به دیار شفق
 مرا که از دیار غل و زنجیر
 شلاق، شکنجه، شهادت
 آمده‌ام.
 مرا که می‌خواهم به سفره صبح
 بنشینم



*
 وقتی که کسی شهید می‌شود
 آیا این پیکر من نیست که در گفن پیچیده می‌شود؟
 ای دوست!
 ریسمان عدالت چقدر پوسیده است
 کشتن و گذشتن چه ساده است
 *
 تو نیامدی
 تو به حرفهایم گوش ندادی
 کسی شهید می‌شود. کسی شهید می‌شود
 کسی که می‌خواست
 زنده بماند
 تا به سفره صبح شریکم باشد
 کسی که صبح را ندید

● مریم حیدر نژاد

● "ندا"

زمین نبض تلاش گسترده بر،
شرارت صحرا،
و بغض نگاه ترکمن،
بر چاک او دریده نیاز.

در قامت ندا،
می دهد خروس سحر این آواز:
- " که ای پیر ترکمن
اثیر تلاش قوم خود،
رایگان مبار."

۵۸/۱۲/۱۳

● ابراهیم حسن بیگی "سرتارگرگانی"

● نگین آزادی

با تو خواهم گفت
دستهایم را به دستان سحر پیوند خواهم داد
و پلی خواهم شد
بین آئینه و نور
با تو خواهم گفت
من همین فردا به دنبال پروانه‌ای خواهم رفت

■

ساز کوچکی دارم
می نوازش دل‌تنگ
خواهم خواند همراهِش
این ترانه را پرشور

بر کهنه انگشتری هستی

نگین آزادی

هان!

● لیدا هروی

خوش جلوه‌ای دارد.



" بتول ، دختر مش صفر "

آبی آسمان کم رنگ بود ، از زور آفتاب . آفتاب جان بخش بعد از ظهر اردیبهشت که چتر زده بود روی قاسم آباد و قاطی رطوبت هوا را شرجی کرده بود . کوچه های قاسم آباد از عطر بهار نارنج مست شده بودند و شکوفه های رنگارنگ درختان سیب ، انار و هلوی باغات چهره وارفته دهکده را نمایی قابل تحمل بخشیده بود .

سگ یغور دم بریده مش صفر ، زیر سایه انجیر وسط حیاط پهن شده بود .

مش صفر از همان اول صبح ، بعد از آنکه نمازش را خواند ، از خانه زد بیرون و رفت سر جالیز ، حاج آقا صابر که برنج نشاء کنه ، کار هر روزش بود ، ظهر هم ناهار را همان جا با فله های دیگر می خورد . این روزها که خیار و سبزی شمال را سرگرفته بود ، آبدوغ خیار ، بعد از شش ساعت دولورا است شدن می چسبد !

صبح از جلوی پرچین حیاط که آمد توی کوچه به زنش سفارش دخترش بتول را کرد :
 - " یادت که نمیره ، حواست جمع باشه این دختره جایی نره ، غروب پسر حاجی میاد پی اش که ببرش ! "

" زن مش صفر " در بست مطیع شوهرش بود :

- " پاشو قلم میکنم ! این دفعه دیگه اون دفعه نیس ! "

دو هفته قبل که آمده بودند پی بتول که ببرنش شهر ، خودش را توی صندوق انباری زیر مطبخ قايم کرده بود و هرچه نقل کردند ، پیدایش نکردند و سر آخر پسر حاجی و زنش دست از پا درازتر برگشتند شهر و موقع رفتن قرار شد که دو هفته بعد دوباره بیایند پی اش .

مش صفر با خود می اندیشید که حاجی نیامدن بتول را از چشم او می بیند و نمیداند که بتول ناتواست .

بتول خبر نداشت که دو هفته بعد دوباره دنبالش می آیند . چند روز بعد که توی نارنجستان داشت بهار جمع می کرد ، " تقی " پسر همسایه شان همه چیز را برایش گفت . بتول باورش نمی شد . چند لحظه ای با تعجب تقی را نگاه کرد و بعد پرسید :

- " تو برا چی ایستادی و حرفا شو نو گوش کردی ؟ " تقی خندید :

- " گوش کردم که بهت بگم ! "

و حالا که توی اتاق کاهگلی بفل دست مادرش دراز کشیده بود ، فکر می کرد که تقی چه پسر خوبیست .

نشست سرچایش و از توی کوزه نمدهیج شده توی گاسه رویی آب ریخت و سر کشید .
 مادرش بیدار بود ، اما چشمهایش روهم بود ، بتول می دانست که بیدار است . چون داشت

پلک میزد. خود مادر بتول متوجه این موضوع نبود که وقتی می خواهد خودش را به خواب بزند. نباید پلک بزند. بتول توی دلش گفت:

— "کور خوانده‌اید، هه، من و کلفتی!"

دوباره سرجایش دراز شد. آرام نداشت. میخواست بال درآورد و مثل کفترهای تقی بزند به سینه آسمان. کف اتاق هی از این پهلو به آن پهلو وول می خورد. سر آخر طاقتش طاق شد و به بهانه رفتن به نارنجستان از جایش برخاست. بیشتر از آن نمی توانست توی اتاق بند شود. از زور ناراحتی داشت خفه می شد. آمد جلوی آینه روی طاقچه‌استاد و شانهای به موبش کشید و آمد طرف در اتاق. مادرش دزدش را گرفت:

— "کجا؟" بتول نگاهش به زیلوی کف اتاق بود:

— "میرم بهار جمع کنم!"

مادرش اخمش را کشید ولی چیزی نگفت. با خود اندیشید که این روز آخر بگذارد به بهانه بهار جمع کردن برود و توی نارنجستان با تقی بگوید و بخندد. جایی که نمی تواند برود.

بتول آمد توی حیاط. حالا راحت تر نفس می کشید. از زیر شلیته بلندش الگوهای برنجی نقره نمایش را در آورد و دستش کرد. آنها را عیدی که آمده بودند شهر خریده بود. حدود یک ماه ونیم پیش، آمده بودند شهر که بروند خانه حاج آقا صابر و گشتی هم توی شهر بزنند، چشم حسابگر حاجی که همه چیز را چرتکه‌ای می دید، به بتول افتاد و گفت:

— "ماشاله ماشاله دخترت بزرگ شده ها مش صفر!"

و مش صفر مثل سگ خانگی که برای صاحبش دم بتکاند، ذلیلانه گفت:

— "کنیز شماس حاج آقا. ما هرچی داریم از سایه سر شما، شماس!" حاجی گفت:

— "بدرد محسن میخوره!"

محسن پسر حاجی بود و معاون بانک ملی شعبه مرکزی شهر بود.

پاهای پتی اش را روی تن داغ سنگفرش کف حیاط کشید و آمد طرف گلوی مرغها و جاروب و خاک انداز و سطل را از کنار کلو برداشت و زد توی نارنجستان. بهارها را با جارو یک جا کوت می کرد و بعد با خاک انداز می ریخت توی سطل، و باز دوباره.

آن طرف پرچین نارنجستان، تقی به کبوترهایش آب و دان می داد، بتول که آمد یکی دوتا از آنها را هوا کرد. بتول گونه‌هایش گل انداخت:

— "چه حوصله‌ای!" تقی نگاهش به دل آسمان بود:

— "برو بالاتر، برو بالا." و بعد صدایش آرام تر شد:

— "امروز میان پی ات، نه؟" و کمی خندید و بعد گفت:

- " بد نیس که میری شهر سوات باد میگیری! "
- بتول چند درخت را نکاند :
- " میرم خودمو از پشت بام یرت می کتم ولی شهر نمیرم! "
- بغ بغوی کبوترهای تقی با صدای آنها قاطی شده بود . تقی گفت :
- " یهوخ این کارو نکنی . بهت می خندن! "
- بتول با عصبانیت لگدی به کمر نارنج زد :
- " بذار بخندن! " تقی خندید و سپس پرسید :
- " چن کلاس سوات داری؟ "
- بتول چشمانش برق زد . النگوهایش را توی دستش بالا و پائین ریخت که به چشم تقی بخورد وبعد یکی دو لگد دیگر به درخت نارنج زد . تقی گفت :
- " اینقده به درخت لگد نزن قهر می کنم! ... نگفتی چن کلاس سوات داری؟ "
- بتول گفت :
- " سه کلاس! تو چی؟ "
- " من شش کلاس اکابر خواندم! "
- بتول قند توی دلش آب شد . تا به حال نمی دانست که تقی شش کلاس سواد دارد . ذوق زده شد :
- " خوش به حالت! حالا میخوای چکا کنی؟ "
- تقی متوجه منظورش نشد . برای کبوترهایش سوت کشید و آمد جلوتر . پشت پرچین و دستانش را به دو هیزم عمودی پرچین بند کرد :
- " هیچکار ، مکه قراره چکا کنم؟ "
- بتول بهارهای توی سطل را فشرده که نه بنشیند . نمی دانست چه بگوید . خوشحالی چند لحظه قبل از وجودش پرکشید . ملتسانه به تقی چشم دوخت :
- " دلم نمی خواد شهر برم! " تقی چیزی نگفت . بتول گفت :
- " میخوان بیرونم ازم کار بکشن! "
- تقی اندیشید که حرف دارد به جهتی که خوشایند او نیست کشیده می شود . خواست موضوع صحبت را عوض کند :
- " دو هفته پیش توی صندوق خفه نشدی؟ " بتول گفت :
- " چرا خفه بشم؟! "
- " آخه در صندوق که بسته باشه ، چطور میشه دو ساعت اون تو دوام آورد؟ "
- " خوب هرچن ديقه در صندوقو بقدری باز می کردم که هوای تازه بیاد! "
- " شانس آوردی که دستک صندوق به اون فلز حلقه مانند بغل صندوق گیر

نکرد، آگه نه دخلت آمده بود!" بتول می دانست که تقی این حرفها را میزند که او دیگر درد دل نکند. اما باز هم نتوانست:

– "میرم خودمو میندازم توی چاه آق عسگر ولی همراهان شهر نمیرم، سیاهبخت میشم!" و باز لگدی به درخت زد. تقی گفت:

– "گناه داره اینقده لگد نزن!" بتول ملتفت شده بود که تقی دیگر دوست ندارد حرفهایش را به گوش بگیرد. دماغش سوخت. سطل و جارو و خاک انداز را برداشت و از نارنجستان خارج شد. آمد روی پیش ایوان نشست و به آسمان چشم دوخت و به سگدیفور– شان کهزیر انجیر دراز شده بود و ته دمش را برای او تکان می داد، و به کفترهای تقی که زیر تابش بهرنگ آفتاب، در اوج آسمان گم شده بودند، و به تقی فکر می کرد و به غروب که هرم گرما مستش کرد و خوابش برد.

یک ساعت بعد بیدار شد. سراسیمه اطرافش را پائید. خبری نبود. نیامده بودند بی اش. پدرش هم هنوز از سر جالیز برنگشته بود. بلند شد و سری به مادرش زد. مادرش خواب بود. فکر کرد که چه خوب شد که مادرش خواب رفته، با خیال آسوده می تواند فکر جایی برای قایم شدن باشد. دور حیاطشان را یکی دوبار گشت زد، اما به جز صندوق توی انباری جای دیگری پیدا نکرد. وقت بیهوده تلف می شد. لحظه به لحظه درد رفتن را بیشتر حس می کرد.

آفتاب توی دستهای افق بود که آقا محسن و زنش رسیدند قاسم آباد چند کیلومتر مانده به ده، مش صفر را هم از سر جالیز گرفتند و آمدند. چرخهای بی ام. و و آقا محسن پشت پرچین حیاط مش صفر از حرکت باز ایستاد.

توی حیاط زن مش صفر داشت بتول را صدا می کرد:

– "کجایی خول وول، دختره، زبان نفهم؟"

مش صفر جلوتر از آقا محسن و زنش، تند آمد توی حیاط. صدای زنش را به گوش گرفته بود و مضطرب شده بود:

– "مگه تو مراقبش نبودی؟" زن مش صفر چشمانش از خواب زیاد پف کرده بود:

– "به من گفت میرم بهار جمع کنم، حالا توی نارنجستان نیس... بتول آو..."

و آمد طرف آقا محسن:

– "سلام خانوم، سلام آقا!"

خانم عینک آفتابی اش را روی گونه بینی اش جابجا کرد و آقا با نوک سوتیج

اتومبیلش زیر چانه اش را خاراند. مش صفر به زنش نزدیک شد و آرام پرسید:

– "این پسره نمیدانه؟... تقی رو... زنش با عجله رفت توی حرف او:"

- " چرا ، ممکنه بدانه . . ازش می پرسم ! "
 مش صفر چفته در نارنجستان را بازکرد و آمد توی نارنجستان :
 — " تقی آو . . تقی آو . . " زن مش صفر هم آمد توی نارنجستان . بدجوری مسوش
 بود :
 — " جقدر سرشکستگی داره ، جقدر بد میشه ! " تقی با تنبان تا زیر زانو پیدایش
 شد :
 — " چیه مشدی ؟ "
 مش صفر بهزش نگاه کرد و سرخ شد و خودش را کشید عقب . زنش اخلاق مشدی را
 میدانست . گره چارقدش را سفت کرد و از مشدی جلوتر آمد :
 — " تقی این بتول مارو ندیدی کجا رفت ؟ ! "
 تقی ماند که چه جواب بدهد . کمی به مشدی و کمی بهزش نگاه کرد و توی دلش
 گفت بمن چه و گفت : — " نه ! " مشدی زنش را کشید عقب و پا پیش گذاشت :
 — " راستشو بگو ! "
 تقی بازهم میخواست طفره برود که آقا محسن از در نارنجستان زد تو و ظاهر
 آراستهای زبان تقی را بازکرد :
 — " واسه ما بد نمیشه ؟ " زن مش صفر اطمینان داد :
 — " نمی گیم که تولهش دادی که ! " تقی گفت :
 — " همون اول راستشو گفتم ، بمن نگفت کجا میره ! ولی دوهفته پیش که آقا و
 خانم آمدن این جا توی صندوق انباری زیر مطبخ قایم شده بود ! " مش صفرگفت :
 — " اینو باید دوهفته پیش میگفتی ! " تقی صدایش را بلند کرد :
 — " دوهفته پیش که نمی دونستم مشدی ! حالا توی صندوقو ببینین اگه نبود خدا
 بهتون رحم کنه ! " مشدی هول برش داشت :
 — " یعنی میگی ممکنه بلایی سرخودش آورده باشه ! " زن مش صفرگفت :
 — " عقلش که کم هس ! " و بعد بدون آنکه منتظر شوند که تقی حرفی بزند ، از جا
 کنده شدند و آمدند توی حیاط و از آن جا به انباری زیر مطبخ . زن مش صفر دستک
 صندوق را از حله فلزی بغل صندوق آزاد کرد و در صندوق را زد بالا :
 — " ای ذلیل مرده ! " بتول بی حرکت روی رخت چرکهای توی صندوق به شکم
 افتاده بود .
 مش صفرگفت :
 — " بیا بیرون ! " آقا محسن سررسید :
 — " کارش نداشته باشین ! " مش صفر گفت :

– " حیف که آقا ضامنت شد ، حالا بیا بیرون ! "

بتول تکان نخورد . حتی یک‌نکان کوچک . مادرش دولا شد و صورت او را چرخاند سمت سقف انبار و بیکباره انگشتش را گاز گرفت و جیغ تیز و بلندی کشید . مشدی هراسان پرسید :

– " چیه؟ " زن مش صفر زد توی سرش :

– " دخترت از دس رفت مشدی ! "

نگاه بی‌معنی بتول که به سقف بود ، حرکتی نداشت ولی مشدی باورش نمی‌شد که دخترش مرده است .

● م – عرفانی

● پدر من

هوا سرد بود . باد سردی از روبرو به صورتش برخورد می‌کرد . تند و لرزان راه می‌رفت چند کوچه دراز را پشت سر گذاشته بود . دستهای سردش را در جیب بارانی کهنه‌اش فرو کرده بود . از سرمای زیاد دندانهایش به هم می‌خورد . با حرص زیاد قطعه‌نان خشکیده‌ای را که زیر دندانهایش صدا می‌کرد . می‌جوید . زیر لب غرغری می‌کرد . به سرعت از کنار دیوارهای گاهگلی رد می‌شد . چک چک آب از قندیل‌های یخ که به سقالها چسبیده بود ، روی بارانی کهنه‌اش می‌افتاد . و صدای آن سکوت سنگین کوچه را می‌شکست . بعد از پیمودن راه زیادی به کوچه دراز و تاریکی رسید در کنار ستون چوبی که لامپ کم‌نوری از آن آویزان بود . گذشت . و روبروی در قدیمی بزرگی ایستاد و چکش در را به صدا درآورد . جوابی نیامد . دوباره چکش را به در کوفت . بعد از چندی زن قد بلند و چاق همراه با فانوسی که نور کمی از پشت شیشه کوچکش بیرون می‌زد در آستانه در ظاهر شد . زن او را شناخت . زیر لب گفت . " هوایی به‌این سردی دوباره گفت :

با کی کارداری؟

–

پسر جواب داد : با پدرم .

–

زن به داخل حیاط رفت . و بعد از لحظه‌ای مردی بلندقد در آستانه در ظاهر شد

و گفت :

— باز این پسر احمق پیدا شد. چکارم داری؟ باز که تو آمدی.
پسر در تاریکی نمی‌توانست مرد را ببیند ولی از صدایش او را شناخت. مرد روی
پایش بند نبود. پسر هنگامی که متوجه او شد. کمی عقب رفت (از واقعه قبلی یادش
آمد که می‌خواست او را خفه‌کند). مرد به ریش سیاه و بلندش دستی کشید و فریاد زد:
— پسر احمق برای چه ایستاده‌ای؟

گفتم چه کار داری؟

پسر کمی جنبید. مانند گریه‌ای که می‌خواست موش را شکار کند کمین کرده و
می‌خواست روی شکارش بیورد. بغض گلویش را می‌فشرد. چند روز بود که برای بدست
آوردن نان به مدرسه نرفته بود. می‌بایست چهار برادر و خواهر و مادر مریضش را نان
دهد فریاد زد:

— نان می‌خواهم.

و کمی مکت کرد و دوباره فریاد زد:

چند شب است که به خانه نیامدی و پول نداده‌ای چند شب است که گرسنه
خوابیده‌ایم پول می‌خواستم پول. مادرم مریض است.

مرد فریاد زد:

— پول برای چی؟ برو گمشو.

پسر دوباره فریاد زد:

— نان می‌خواهم نان می‌فهمی؟

اشک لرزانی از گوشه چشمش جاری شد و برقی زد و پدر متوجه شد که پسرش گریه
می‌کند. پسر فریاد زد:

— تو که تمام وقتت را در این خانه می‌گذرانی کی از آن بیرون می‌آئی؟ هم‌ماش
ستی. پسر کمی جابجا شد و خم شد از توی جورابش چاقوی براقی را بیرون آورد و
تصمیم بدی داشت.

● جمله مشکور

● زمین ما

آقای جهانجو با عصانیت فریاد زد:

— زابلی، زابلی، این خوک‌های کنیف.

رو کرد به مباشرش و بلندتر افزود:

— و تو احمق هم ایستادی و نگاه کردی؟ به همین سادگی!؟

مباشر مردی لاغر اندام ، صورتی استخوانی و کشیده داشت . زیر چشم چیش ورم کرده بود و گوشه لبش بریده بود . خون روی فکش چند خط سرخ کشیده بود . سرش را به زیر انداخت و با لکنت زبان گفت :

— آخر... تعدادشان زیاد بودن قربان... من... من...

فریاد آقای جهانجو که با مشت روی میز می کوفت حرف مباشر را قطع کرد :

— خفه شو بی شعور . بگو نتوانستم از پس یک مشت حیوان بریبایم . ایستادی و نگاه کردی که آنها گندم ها را بار بزنند و ببرند . گی چی ، زمین مال ماست . چه غلط ها ، این حرف های گنده گنده را کی بهشان یاد داده ؟ تو؟

حالت شرم آوری در چشم های مباشر نشست بود . هیچ وقت اربابش یا او به این تندى صحبت نکرده بود از ناراحتی درد تنش را فراموش کرده بود . دست هایش را مرتب بهم می مالید . به دنبال پاسخی می گشت که از عصبانیت اربابش بگاهد . همانطور که سرش پائین بود گفت :

— قربان ، عثمان با مسلم زابلی دوتائی کارگرها را تحریک کردند . کارگرها هم با آنها بودند . آقای جهانجو پشتش را به صندلی بزرگی که تا گردن در آن فرو رفته بود تکیه داد و لب های پهن و سیاهش را بهم فشرد . چشم هایش به لوستر بزرگی که از سقف آویزان بود گره خورد . سرش را چند بار تکان داد و گفت :

— عثمان بلوج با مسلم زابلی؟ پس این ها گاو بندى کردند!

انگشت اشاره دست راستش را زیر چانه اش گذاشت و افزود :

— از اولش هم می دانستم که سر و گوش این ها می جنبد . اما تو به آنها اعتماد داشتی حالا که از شان یک دست کتک خوردی و یک کامیون گندم ها را بردن باز هم برویشان بخند . صد دفعه گفتم به این جماعت رونده . اما به خرجت نرفت .

آرنج دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را در میان گرفت .

مباشر ، سرش را بلند کرد و به جثه درشت اربابش که پشت میز بزرگ و تزئین شده شبیه پسر بچای شده بود نگاه کرد . دستی به زیر چشم ورم کرده و کیبوش کشید . دردی در دلش درید . آرام گفت :

— قربان ما وقتی گندم ها را بار زدیم چند نفر از آنها دست و پای مرا گرفتند . راننده کامیون هم با آنها بود . وقتی اعتراض کردم گفتند : " زمین مال خود ماست . گندمش هم مال خود ماست . خودمان می فروشیم . " من گفتم : به ارباب می گویم . " همین عثمان جلو آمد با دست های پهن و سنگینش یک سیلی محکم خواباند توی گوشم . بعدش هم بقیه هر کدام با مشت و لگد افتادند به جانم . هر چه فریاد زدم کسی به دادم نرسید . آنها باغی شدن ارباب!

آقای جهانجو سیگاری به گوشه لبش گذاشت و چشم هایشرا که سرخ شده بودند تنگ کرد دهانش تا بناگوش وارفت :

— یاغی شدن؟ یک درسی بهشان بدهم که توی تاریخ بنویسند. از کی تا حالا صاحب زمین شدن؟ یادشان رفته آن روزهایی که دسته دسته می آمدن اینطرفها برای یک لقمه نان سر می بریدند. دلم برایشان سوخت گفتم سرزمین من کار کنند. حالا دبه در آوردن که زمین مال ماست؟ مباشر برای اینکه از ناراحتی که اربابش از او به دل گرفته بود بکاهد قیافه حق بجانبی گرفت وگفت :

— قربان همماش تقصیر مسلم و عثمان است. از چند ماه پیش توی گوش روستائی ها چیزهایی می خواندند. یکبار بهشان گفتم: " زبانتان خیلی دراز شده... "

آقای جهانجو حرفشرا قطع کرد وگفت :

— خوبه، خوبه، اگر عرضه داشتی جلویشان می ایستادی. حالا چرا ایستادی برو سرزمین تا من نیامدم نگذار بقیه گندم ها را بار کنند. چند نفررا هم با خودت ببر. بهشان نشان می دهم یک من ماست چقدر کره دارد.

دستش که به طرف گوشی تلفن رفت، مباشر از در خارج شده بود.

مسلم را که دستگیر کردند، عثمان غیبش زده بود. قبل از اینکه ماه موران به منزلش بیایند در رفته نبود. مسلم را بردند.

اهالی روستای کوچ آباد همه نگران بودند این روستا که بیش از ۱۵ خانوار در آن زندگی نمی کردند همه از زابلی و بلوچهایی بودند که بهمراه پدرانشان سالها پیش از این از ولایت خودراهی این منطقه شده بودند بعد از چند سال آوارگی که از طریق باربری و عطلگی امرار معاش می کردند توانسته بودند در سازمان زراعی کارکنند. اهالی این روستا همه برای جهانجو کار می کردند. آنها پس از سالها تلاش توانسته بودند با موافقت اربابشان کلبه ای روی زمین ارباب بنا کنند و بارها ارباب از این بابت به آنها منت می گذاشت. در یک کیلومتری این روستا در روی تپه ای مشرف به کوه، خانه و ویلائی آقای جهانجو قرار داشت که اطراف آن را درخت های مختلف میوه و گل های رنگارنگی پوشانده بود. تابستان ها و هنگام کشت و درو محصول آقای جهانجو اغلب اوقات خود را در این ویلا می گذراند و به امور زمین و کارگران می پرداخت. دستگیر شدن مسلم و فرار کردن عثمان در بین اهالی نگرانی ایجاد کرده بود.

همان روزی که مسلم را بردند آقای جهانجو همه را جمع کرد و برای آنها صحبت کرد وگفت :

— اگر کسی بخواهد پایش را از گلبمش درازتر کند جایش در زندان است. هرکس که بخواهد مثل بچه آدم کار می‌کند و کسی هم که ناراحت است جل و پلاش را جمع کند می‌رود گدائی. من اینجا زیر بار حرف زور و قلدری نمی‌روم. بالاخره حواستان جمع باشد.

اما همه می‌دانستند که عثمان بالاخره باز خواهد گشت.

عثمان مردی ۴۰ - ۴۵ ساله بود. جثه‌ای درشت. چهره‌ای آفتاب‌سوخته و سیاه داشت. با چشم‌هایی مشکی و درشت و سیبلی پهن و آویزان.

عثمان در بین اهالی از همه کار کشته‌تر و بی‌باکتر بود. همیشه تیغش پیش مباشر می‌برید. مردها از او حساب می‌بردند. می‌گفتند قبل از اینکه به‌این منطقه بیاید در چابهار، زاهدان و اطراف مرزهای پاکستان و افغانستان قاچاقچی بوده است. سال‌ها زندان بود. دستاری بلند و سفید رنگی به‌سر می‌بست و خیلی متین و موقر راه‌میرفت. غیبت او در دل اهالی غم‌نشانده بود. هیچ کدامش قدرت اعتراض نداشتند. چند نفر از جوان‌ها تصمیم داشتند بروند شهر و از دست ارباب شکایت کنند اما پیرترها مانع این کار می‌شدند. یک‌روز شایع شده بود که عثمان را دیده‌اند. پسر عمویش بشیر گفته بود که عثمان قسم خورده ارباب را خواهد کشت. ترس و وحشت توأم با امیدواری در دل مردم افتاده بود.

بشیر پیغام آورده بود که عثمان گفته است "بیکار ننشینید. زمین مال خود شماست. زمین شیره جان بلوچ است. بلوچ و زابلی گردن به‌ستم نمی‌دهد."

آقای جهانجو کمتر در روستا آفتابی می‌شد و مباشر که هروقت برای سرکشی به‌کارها می‌آمد چند نفر مرد غریبه را هم همراه خود می‌آورد.

روزی که بشیر را بردند. صالح یکی از کارگران مردها را به دور خودش جمع کرد و برای آن‌ها صحبت کرد و گفت:

— ما نیامدیم ستیز کنیم. اما ارباب و دار و دست‌های ظلم می‌کنند. ما اینجا جان می‌دهیم اما بازویمان را نمی‌فروشیم. عثمان گفته "بلوچ و زابلی با زور و نمره. او سوگند خورده که ارباب را بکشد. از مسلم هم خبری نیست. بشیر را هم بردند. چرا ایستادیم چرا نگاه می‌کنیم حرمت ما لگد شده‌است. ما می‌گوئیم زمین مال ما. ارباب می‌گوید نه. پس ما هم ستیز می‌کنیم.

حرف‌های صالح در دل مردم نشست. حس حق‌طلبی با خونشان آمیخته بود. دو روز بعد از این واقعه. غروب بود که روستای کوچ‌آباد و چند روستای ترکمن‌نشین اطراف شاهد شعله‌های آتشی بودند که از ساختمان و پلائی ارباب سر به‌آسمان کشیده بود. دود غلیظی آسمان صحرا را پوشانده بود. تپه سبز و خرم در دل غروب مثل کوه آتشفشان

می‌مانت مردها با چوب و چماق که در دست داشتند از روی تپه سرازیر شدند. عثمان مرتب می‌خندید. دورش را گرفته بودند. در میان دوستانش احساس پیروزی و غرور می‌کرد.

کشتن ارباب به آسانی انجام گرفته بود. مباشر و راننده فرار کرده بودند. عثمان احساس کرد که کار نیمه‌تمام را تمام کرده است. در فکر مسلم بود. باخود گفت: "کاش هیچوقت هوای این منطقه نکرده بودم. ولایت دلم را گرفته. این جا بوی غربت داره. قبل از اینکه ماء مورها بیایند دست‌زن و بچه‌ام را می‌گرم و... نه من نمی‌گریزم. همین جا کنار هم ولایتی‌ها هستم. کی خون بلوچ بر زمین می‌باشد. من خودم را نمی‌فروشم."

روزی که عثمان را به طرف جوخه اعدام می‌بردند. مسلم هنوز در زندان بود و قطره اشکی روی گونه‌های سیاهش خشک شده بود. بادهای پهن و درشتش میله‌های زندان را می‌فشرد.

۱۳۵۸/۱۲/۱۷ - گرگان -

● ابراهیم حسن بیگی " سرشارگرگانی "

● دمیائی

به یاد دارم وقتی کلاس اول بودم، تو کلاسمان دوتا خواهر داشتیم که همیشه دم پایي، پا می‌کردند، ساعت‌های تفریح که می‌شد بچه‌ها، به دلیل اینکه روبوشهای آنها پینه کرده و کهنه و گشاد بود، دورشان جمع می‌شوند و آنها را مسخره می‌کردند. خواهر کوچکتره اکثراً می‌خندید، اما بزرگتره سعی می‌کرد خودش را پشت خواهر خنده‌رویش مخفی کند.

با اینکه قدشان کوتاه بود، معلم آنها را میز آخر و مرا ردیف یکی مانده به آخر و به همین ترتیب پولدارترها را جلوتر می‌نشاند. آنها زمستان که بود، روی روبوش فقط یک ژاکت نازک و پاره و پوره به تن داشتند و باهمان کفشهای دم پایي می‌آمدند.

روزهای بارانی وقتی وارد مدرسه می‌شدند، سر تا پا خیس بودند و اگر هم باران نبود، چون چند روز پیش باران آمده و کوچه و خیابان خیس بود، جورابه‌های سوراخ، سوراخشان، و تا نصف زانو شلوار کهنه‌شان خیس بود.

من پیش خودم فکر می‌کردم که از آن دو بالاتر هستم ، چون کفشای من لاستیکی و جلویسته و زانکم هم نوتر از مال آنها بود . من کفشهایم را دوسالی می‌شد که خریده بودم برایم یک خورده‌ای تنگ بود و داشت پاره می‌شد ولی درهرحال ناسالم بودن می‌توانستند پاهایم را قدری از سرما نجات بدهند .

اما من بی‌جهت به خود می‌بالیدم چون کفشهای من خیلی زود طاقشان تمام و پاره شدند و من هم مجبور شدم با دم‌پایی به‌مدرسه بروم .

روز اولی که می‌خواستم با دم‌پایی مدرسه بروم خیلی ناراحت بودم می‌ترسیدم که اگر بروم معلم وقتی کفشایم را ببیند مرا از جایم بلند کند و ردیف آخر بنشانند ، به همین دلیل خودم را به مریضی زدم که مدرسه نروم اما رل مریضی را نتوانستم خوب بازی‌کنم و مجبور شدم به مدرسه بروم . وقتی وارد مدرسه شدم زنگ خورده بود ، با عجله وارد کلاس شدم و سرجایم نشستم کسی متوجه نشد که من وارد کلاس شدم ، اکثر بچه‌ها سرگرم کارهای خودشان بودند و یک عده هم داشتند از پنجره به باران نگاه می‌کردند .

تم به لرزه افتاده بود "خدایا اگر معلم منو از جایم بلند کنه چی؟" برمی‌گردم و به دو خواهر نگاه می‌کنم برای لحظه‌ای چشمان غمبارم به چشمان روشن و آبی‌شان می‌افتد . احساس شرم می‌کنم و فوری نگاهم را می‌دزدم . اما باز دوباره چشمانم به نقطه دید آنها خیره می‌شود این اولین باری بود که دقیق به چشمان آنها نگاه می‌کردم آنقدر نگاه کردم تا به عمق چشم آنها رسیدم ، درون چشمانشان پاکی و صفا به خوبی دیده می‌شد . احساس کردم این دو موجود که ما آنها را خار می‌شمردیم پاک‌ترین و مهربانترین و خوش قلب‌ترین آدمهایی هستند که می‌شناسم . همانطور به چشمان خیره مانده بودم که معلم با پالتویوست زیبایش وارد کلاس شد و فریادزد :

— های دختر کجایی؟!

فوری برگشتم و به معلم خیره شدم احساس کردم که چقدر از این معلم متفرم پیش خود گفتم :

" این دو خواهر بهتر از این بهتر از این هستند . "

داشتم فکر می‌کردم که کاش قدرت داشتم و می‌توانستم او را با دستهای خودم خفه کنم ، که ناگهان از پشت سرم که دونفر گفتند :

— چرا ، چرا ما باید اینجا بنشینیم .

چه صدای یکنواختی ! این صدای آن دو خواهر بود که به طرفداری از من و کسانی مانند من برخاسته بودند .

آنها بازهم گفتند :

— چرا؟ چرا ما باید ردیفهای آخر بنشینیم و آنها ردیف جلو؟ چرا باید بین ما فرقی باشد؟ و چرا باید شما فرقی بین ما بگذارید؟
مگر ما آدم نیستیم؟ اگر ما آدم نیستیم پس نیمی از جهان هم آدم نیستند.

● معصومه امیری

● پیرمرد

دندهها و آلمیچر ماشینهای چاپ، با فیس و فیس خاص، کاغذ برمی داشت و سیاه می کرد. هرچه می گشت و خشک می شد و انگار بازار " کار و سرمایه " تمامی نداشت، ریزه های آهن خورده شده کنار تک تک دندهها، زیر روغنها، برق می زد.
نمای داخلی کارگاه کوچک " شش کارگرمه " گواه گرایش به تکنیک کهنه را می داد. پنجره های تک و توک شکسته و آبله گون در موقع بارندگی، باران را به داخل نفوذ می داد. بر روی شیشه های نزدیک سقف، کاغذ گراف چسبانده بودند تا هم آفتاب به داخل کارگاه نتابد و هم خانه های اطراف پوشیده بماند. شیشه های پائین تر را رنگ سفید زده بودند و وسط آنها دوتا سوراخ به اندازه " سکه " بزرگی ایجاد کرده بودند تا بعضی وقتها کارگران بتوانند بیرون را ببینند.

بقایای نارهای عنکبوت همیشه از زیر و روی لامپهای مهتابی هشتی و پنکه سقفی و ابرهای گرانقیمت سقف کم و زیاد می شد و دود چراغ علاءالدین گاه آنها را سیاه جلوه می داد. در بین ردیف ماشینهای چاپ و گارسه های حروف چند میخ بزرگ روی دیوار کوبیده بودند و چهار شلوار با خطوط راهراه تمیز و مرتب و هفت هشت پیراهن روغنی خاکی روی آن بند بود. سریای شلوارها ریش ریش شده بود و یکی از آنها کمر بند بزرگ و پهنی داشت و پاچه یکی از شلوارها آویزان روی زمین افتاده بود.

اثر خط کشی عمیق و پاشیدگی رنگ را بر روی دیوارها جا جاریده می شد. دورتادور کارگاه روی دیوارها خصوصا " گوشه های کارگاه سیم کشی شلوغی جلوه می نمود.

در دو گوشه کارگاه دو عکس کوچک روغنی دیده می شد و روبه روی آن دیوار را برای لوله بخاری سوراخ کرده بودند. در زیر لوله بخاری له شده، یک سماور رنگ پریده و کثیف، چند لیوان بزرگ پلاستیکی برای جای هم دیده می شد. در کنار آنها کاغذهای مجاله شده دست خشک کن، چند صندلی قابل استفاده چوبی و پرمیخ، یک سطل لاستیکی که آشغالها هم دور و برش ریخته بودند بود. نفت و خاک و روغن و رطوبت

کاغذ و "عصیان" به مشام می‌رسید.

آنطرف، دفتر کارگاه بود که هر روز پیرمردی روی صندلی چرخانی می‌نشست. میز قدیمی و فلزی بود که رویش شیشه تر و تمیزی قرار داشت و از زیر آن چند عکس تبلیغاتی ریز و درشت و یک آیه "وان یکاد" هم جا گرفته بود. گاه گاه صدای تکبیر تشییع جنازه می‌آمد و در این موقع کارگران پشت شیشه می‌رفتند و می‌گفتند:

نگاه کن همه از مفازها ریختند بیرون! میرن زیر تابوت رو بگیرن که بگن ما هم بله!

کارگر اولی می‌گوید:

— پدرسگها تا وقتی زنده بود، بحساب نمی‌آمد، حالا که مرده باید اسامی همه: ان توی آگهی فوت اون بیچاره چاپ بشه.

نگاه کن مثل اینکه دارن آگهی فوتش را اینجا می‌آورن!

سومی:

اینا بعد از مرگش هم تصمیم ندارن کمک کنن. اینکار برای خود آنها حتما "ثواب اخروی داره!

کارگر اولی پس از خنده کوتاهی می‌گوید:

— راستی چقدر تند رفتند حتما "عجله داشتند!

دومی:

— بهتره توهین نکنیم، عاقبت خوشی نداره.

و پیرمرد آرام تاب می‌خورد و توی صندلی خودش همه را نگاه می‌کرد و فقط گوش می‌داد.

پیرمرد، استوار بازنشسته‌ای بود که حسابدار و در حقیقت مباشر کارفرما هم بود و این اواخر دیگر از دوز و کلک کارفرما به‌تنگ آمده بود.

کلاهی سیاه و دورگرد کله بزرگش را می‌پوشاند. کفشهای چرمی محکم و مشک‌رنگی به‌پا داشت. صورتش با تهریش زبر و حنائی پوشیده شده بود و گوشتی می‌نمود. پائین کتف به‌علت آب رفتن آستر از زیرش پیدا بود، لباسهای تیره‌رنگی به تن داشت که به‌علت شستن زیاد رنگ و رویش رفته بود. سه‌کلاسی بیشتر سواد نداشت. شکم‌گنده و کمرچاق خودش را همیشه با پارچه‌ای محکم می‌بست.

از پسرهایش صحبت می‌کرد خصوصا "از پسر بزرگش که انگار کارهای بود.

در مواقع بیکاری یا با ناخنهایش ور می‌رفت و یا دستش توی بینی‌اش بود. موی

سرش همیشه کوتاه و مرتب بود و کفشهایش همیشه برق می‌زد. سلامها را همیشه با سر جواب می‌داد. کار که کم بود یا گاهی وقتها که سرحال بود از خاطراتش حرف می‌زد و از جوانی‌هایش، آن موقع که بقول خودش، ترکمنهای یاغی! برای ماهیگیری به دریا می‌آمدند و او با چند سرباز آنها را دنبال می‌کرد و تیری هم به طرفشان شلیک می‌کرد. از قدرتش صحبت می‌کرد و از کله شقی که داشت و از درگیری‌هایش با سربازان روسی که در مرز مدام در در سرا ایجاد می‌کردند.

از فقر و بدبختی خودش در ارتش حرفها داشت و اینکه بعضی وقتها او را به تمیز کردن توالتها می‌گماردند و اینکار را هیچ عیب‌نمی‌دانست.

در عین حال برای آدمها، ارزش زیادی قائل بود و بعضی وقتها خودش را چراغ‌راه دیگران می‌پنداشت.

همیشه در قصه‌هایش نقش اول را خودش بازی می‌کرد و چقدر هم تعصب به‌خرج می‌داد. و اغلب در جمع دوستان و فامیل، همه او را مردی با تجربه و پرخاطره می‌دیدند.



وقتی ساور جوش آمد و جای آماده شد، او با لیوان مخصوص آمد و مهربان کنار بچه‌ها نشست و از جیبش مقداری انجیر و توت خشک بیرون آورد و با بچه‌ها تعارف به خوردن پرداخت. باز حرفش گل کرد و از نماز ظهرش صحبت کرد و جر و بحثی که با امام جمعه مسجد داشت حرف زد و گفت که چه جوابهای دندان‌شکن و سختی به امام جمعه داده است. بعد سخنش را طبق معمول به رشادت و شجاعت‌هایش برگرداند از یاغی‌ها حرف زد از گرسنگی و مشکلات فراوان نبردهایش:

— آنوقتها، من تازه گروهیان دو بودم، با استوارمان یاغی‌ها را دستگیر می‌کردیم.
— یک یاغی بود که ژاندارم‌ها از او خیلی می‌ترسیدند و می‌گفتند او دارای نیروی نظامی زیادی است، سوار دارد، تفنگ دارد. اسمش، کوچک‌خان بود. ما را فرستاد آنطرف جنگل، گیلان، به‌ما گفته بودند اگر غذا و آذوقه‌تان تمام شد می‌توانید از روستائیان آن حوالی بگیرید. چندین روز گشتیم، خوراک و غذای ما نان بود و خرما. خلاصه خیلی سختی‌ها کشیدیم ولی بدبختانه نشانی او را اشتباهی داده بودند و سرانجام دست‌خالی برگشتیم. من و چند نفر دیگر مشتاق بودیم او را کت بسته تحویل بدهیم و...

کارگرها به او زل زده بودند و او داشت مثل همیشه با ناخنهایش ور می‌رفت. بعد از جا بلند شد و رفت و بوی رنگ و روغن و لباسهای چرک و کثیف کارگران طبق معمول حالش را بهم زده بود. و بقول خودش بوی این‌ها را زودتر از بوی نان می‌شود، فهمید.

تصادفاً دو روز بعد، سالروز شهادت "میرزا" کوچک‌خان بود، یکی از کارگرها هم به این مناسبت پوستری از او، روی شیشه در چسبانده بود. پیرمرد خسته از صف‌روغن و نفت به چاپخانه آمد. چشمش به پوستر افتاد مدتی آن را نگاه کرد و انگار داشت چیزی را روی خطوط چهره‌اش می‌خواند. یکی از کارگرها گفت:

— حاجی، میشناسیش؟

— آره، میکن با رضاشاه...

ساکت شد. کنار عکس‌رفت و ایستاد. سرش را جلو برد، چشمانش را خوب باز کرد و خواند، میرزا کوچک‌خان ضد استبداد، ضد استثمار، ضد ارتجاع... شاید داشت با خودش فکر می‌کرد که او مرد مهمی بوده که برای دستگیری میرزا کماشته شده بود... شاید هم گیج شده بود.

● فتح‌الله معطوفی



● درخت توت

پیرزن آرام مهر را می‌بوسد سر از جانماز بر می‌دارد آن را می‌بندد و به‌کناری می‌گذارد.

آرام با خودش نجوا می‌کند خدا را شکر می‌گوید و بعد متوجه می‌شود که چراغ قدیمی‌اش دود زده، بو را می‌فهمد دستش را به چراغ نزدیک می‌کند و بالاخره پس از کوشش زیاد موفق می‌شود کمی فتیله را پائین بکشد کتری را پائین می‌گذارد.

امروز ناهار انگار خبری نیست اما همچنان خدا را شکر می‌کند برای خودش چای می‌ریزد داغی کنار کتری به پیراهنش می‌خورد آهی می‌کشد و بعد بی‌تفاوت استکان کوچکش را لبریز می‌کند.

ناهار همین است یک استکان چای با تکه خشکیده‌های نان که به سختی از گلوئی بغض گرفته‌اش عبور می‌کند. صدای خش و خش درمی‌آید می‌گوید کیست؟ "مبادا مرد باشد کیست".

صدای نور سیده‌های از بیرون بگوش می‌رسد: "من دختر شیخ کریم هستم، صدیقه پیرزن لبی به خنده میگشاید: "قدمت روی چشم دخترم! بیا در را ببند".

صدیقه آرام از پله‌های سنگی پائین می‌آید صدای در هنوز هم دلخراش است به حیاط پرسنگلاخ میرسد و لحظه‌های چند به درخت بلند توت چشم می‌دوزد این درخت همیشه پر بار است اگر سایه این درخت نبود این ملا، این پیرزن بیچاره با تنهایی

خویش چگونه تاب تحمل داشت .

به اتاق کوچک میرسد اطاق به تاریکی چشمهای ملا ، سیاه است و بوی دود هنوز هم مشام را آزار می دهد .

صدیقه بشقاب غذا را نزدیک ملا می برد او دعا می کند " خدا همیشه به فکر بنده های بیچاره اش هست دل دخترک پر است و انبوهی از حرفهای ناگفتنی بردلش سنگینی کرده لب به سخن می گشاید .

این اتاق دود گرفته و تاریک شاهد درددلهای بسیاری است . بر در و دیوار این اتاق نقش رنج هزاران دختر و زن دردمند حک شده این اتاق ضریح هزاران هزار از جوانان و دردمند این شهر است .

" ملا آمده ام نذری بکنم برایم دعا کن اگر نذریم مستجاب شود اگر مرا به قاسم قلچماق ندهند اگر مال و منالشم چشم پدر مادر بدبختم را نگیرد می دانی اگر همانطور که من بخواهم بشود می فهمی چی میگم یعنی مرا به همان " قدرت " بدهند هر ماه همراه می آیم و تو را با خودم به حمام می برم تا اینقدر غصه تجس بودنت را نخوری برایت از پول خودم لباس میخرم .

پیر زن سخت مشغول خوردن و مچ مچ کردن است : " خب دخترم چه عیبی دارد پول که دارد خانه و زندگی هم که دارد خاطر تو را هم که خیلی میخواد " .

" نه ، نه ملا او مال حرام میخورد مگر نمیدانی قمار می کند " قدرت " هر چه هست مال حلال میخورد سرش به خودش است و خدایش دشمن و دوست هم ندارد " آنقدر حرف و قصه در نی نی چشمانش میرقصید که میترسید چشمانش را کسی ببیند اما پیرزن هیچ نمی بیند جز رنگهای سیاه ، او چشمهایش به همه منظره ها رنگ سیاه می زند .

پیر زن باز هم سخت مشغول خوردن است . صدیقه همچنان می گوید : " من اگر غم خود را برای تو نگویم چه کنم اگر فریاد بی فریادم را برای تو سر ندهم چه کنم غم من از ستم سرچشمه می گیرد ستم سرنوشت ، ستم روزگار ، نذر کردم ، من حاضرم با " قدرت " زندگی کنم با هم سرزمینش کار می کنیم لقمه نانی اگر خدا بخواهد میخوریم و به یاری خدا زندگی می کنیم نذریم را مستجاب کن " اما بعد سکوت بود . دختر در انتظار ، پیرزن در حال قورت دادن غذا ، و خورشید آرام آرام در حال پناه گرفتن به زیر ابر .

پیرزن غذا خوردنش تمام می شود لب باز می کند و حرف میزند همچنانکه سریع دانه های تسبیح را حرکت می دهد چنین آغاز می کند :

" دخترم مرا هم به " سید حسن " نمی دادند میگفتند او با این یه وجب زمینش نمی تواند خوشبخت کند بالاخره هر زمینی به زمینداری تعلق دارد کسی هم خدا امام را نمی شناسد هر چه بگی زمین خداست کجاست خدا شناس اما ، قربان خدا شوم ، یک شب

پدرم یک سیدی را خواب دید نگو که حضرت علی بود ندا داده بود ای مرد! او سید اولاد پیغمبر است به داد بیچارگان برس دست نیازشان را پس نزن که خدا غیض می کند. فردای همان شب با همان لباس تن، پدرم مرا بخانه اش برد اما با دلی پر از امید و خاطره‌ی آسوده.

هرچند که بعد از مرگش من ماندم و همین خانه خراب، چه بلاسر زمینش آمده باشد نمیدانم، اما صدیقه دخترم خدا خودش بزرگ است بقول معروف "هر که دندان دهد نان دهد" دعای تو هم مستجاب میشود بد به دل راه نده. "لبخند به لب دخترک خانه کرد نگاهش پر از گریزهای قشنگ بود گریز به لانه کوچک پر عشقش و گریز زد.

آفتاب کم کم بار و بندیش را جمع کرده و می خواهد سفری به عمق آسمان بکند. پیرزن متوجه همه پسرها و دخترهای کوچک میشود شومی که برای برچیدن توت‌های درخت دارند: "دیگر بس است غروب سر رسیده بروید به آشیانه هاتان." بچه‌ها یکی یکی از درخت پائین می آیند و راهی می شوند یکی از پسر بچه‌های تخس می گوید: "ملا اینهمه پولدار هیچکدامشان کور نیستند اما هرچی گدا و بیچاره‌ست کوره چرا اینطوریه؟" پسر زن می گوید: "استغفرالله بچه جان کار خدا که بی حکمت نمیشود خدا ما بیچاره‌ها را به این روز انداخته است تا دیگران را نبینیم و حسرت نخوریم." پسرک در حالیکه هنوز مشغول جمع کردن توت‌هاست می گوید: "عجب! پس در این کار خدا هم حکمتی است." بچه‌ها هر روز برای بالا رفتن از این درخت چه بلاها که بر سر هم نمی آورند و غرغر مدام مادرها که چرا ریشه این درخت لعنتی را نمی کنی، اما پیرزن دل به این درخت بسته است یادگار شوهرش است و آسان دل از عزیز خویش نمی کند در حقیقت پیرزن حاجت‌هایش را از همین درخت میخواهد و ضریح مقدس همین است همین درخت نذرها را مستجاب می کند روزها همچنان می گذرند بی آنکه امکان بازگشتی در بین باشد ملا در انتظار است صدای پای دخترک می آید صدیقه گونه‌هایش گل

انداخته چشم‌هایش برق میزند و وجودش رنگی از زندگی گرفته در حرف زدنش لطافتی ریشه گرفته که دل را می سوزاند آنقدر نرم حرف می زند که انگار عطر گل‌های خوشبو از دهانش بیرون میریزد کلماتش بوی عشق می دهد دانه‌های نرم و لغزنده کلمات همه با ندایی دلنواز حاکی از رسیدن به وصال از دهان کوچکش سر می خورد و به بیرون سرازیر می شوند ملا را در آغوش می گیرد واو از شوق در پوست نمی گنجد هر دو راهی حمام می شوند و ملا با دنیایی از پاکی و پاکیزگی بخانه اش باز میگردد بچه‌های محل را هم به میهمانی توت دعوت می کند.

به اتاق رنج‌دیده اش قدم می گذارد به سراغ کرسی داغش میرود لحاف را نمی یابد به موال میرود آفتابه اش را پیدا نمی کند دست به طاقچه اطاقش میبرد اما کیسه کوچک

پولی خالی است .

داد و بیداد که آی دزد . . . زندگیم را بردند .

غمگین است بقدر تمامی غروبهای شهر غم به دلش نشسته بغض سنگینی گلوبش را گرفته از آن همه شادی ساعتی قبل اثری برجای نمانده ، ابر سراسر آسمان را گرفته انگاری میخواید ببارد ابرهای آسمان این شهر همیشه آماده بارش هستند ، اگر ببارد چه خواهد شد؟ فریادها در گلوی پیرزن خشک شده فوج عظیم بیچارهگان به گردش حلقه زده اند آنهایی که در عین نداری هر روز نانی از سفره هاشان را به این پیرزن هدیه می کنند .

بوی جای تازه دم آمده فضای اتاقش را پر کرده است .

چشمهایش رنگ گرفته رنگ خشم و نفرت ، هیچ فکر نمیکنی و بصورت هم نمی آید که این چشمها رنگها را نمی بینند نگاههای دیگران با نگاهش آشنایند نگاهشان با نگاه پیرزن همدردی می کند .

گلایه هایش فریاد سالیان رنجش است : " من بیچاره مگر به کسی بدی کرده ام مگر مالتان را خورده ام مگر گدایی کرده ام خدا را خوش می آید توی این سرما زندگیم را تاراج کنید چرا نمی گذارند ما هم مثل دیگران شب راحت بخوابیم و یک روز خوش داشته باشیم تف تف به این دنیا تف به این روزگار! " نفسها در سینه ها گره خورده ، یکی از زنان با صدایی که همدردی در آن موج میزند می گوید : " به دل مگیر ملا! فکر کن او دیگر چه بدبختی بوده که به تو رجوع کرده! " . ملا کمی آرام می گیرد " خدایا پس بقیه چه کسی را باد چسبید؟ چرا باید یکنفر آنقدر بخورد که دل درد بگیرد و دیگری برای سیری شکم گرسنه اش از منه بدبخت بدزدد؟ " .

انتظار ، بازهم انتظار ، تب انتظار پیرزن را دستپاچه کرده است . اما دیری نمی پاید که انتظار به سر می آید .
صدای بارش پیرزن را از انتظار بیرون می کشد انگاری اولین بار است که اینهمه نوید باران یکجا در چشمان " صدیقه " و پیرزن دیده می شود .
گوش ملا در انتظار شنیدن کلام اوست . صدیقه می گوید : " بارش " . ملا سری تکان می دهد و می گوید :

— ببار ، ببار باران . درد شوهرش " قدرت " ، مگر او را چه شده؟ محصولش را آفت

زده؟

صدای قلب پیرزن در شقیقه هایش زنگ میزند :

" تو که ما را نیم جان کردی چه شده صدیقه! قدرت کجاست؟ او . . . " . بوی مرگ

می آید بوی یک نبرد نابرابر نبردی خونین بوی خون فضای خانه را گرفته " صدیقه ، صدایش را میشنوی انگار همراه ریزش باران می آید و وجودت را لبریز می کند . "

صدیقه میترسد " دار و دسته شیخ بیکی آمدند زمینش را گرفتند او سرزمینش جانش را داده " دو قطره اشک گرم به گونه هایش رنگ می دهند .

رگبار تند می زند رگبار همیشه نشانه خون است همیشه .

یک فدایی دیگر ، او فدای خاکش شده خاک برایش چون زرش و ناموسش مقدس بود براستی وقتی زمین را از او بگیرند یعنی زندگیش را گرفته اند و میل به زنده بودنش را ، صدای گریه های بی امان صدیقه در صدای پرهیبت رگبار گم گشته درخت توت پربار غم ایستاده ، توتها دانه دانه به زمین می افتند .

رگبار بزودی فروکش می کند نشانی از صدیقه نیست .

پیرزن تند تند دانه های تبسیح را ردیف می کند چشمهایش چیزهایی را می بیند که چشمهای بینائی قادر به دیدنش نیست مثل درد رنج عشق ، انتقام و صداقت را در چشمهای صدیقه و صبوری را در درخت و رزمندگی را در تن " قدرت " و ...

پیر زن احساس می کند تنش بو گرفته نه این تنها فاجعه نیست انگاری راست هست که خدا از آدم پولدار و پرزور می ترسد و بدبخت بدبخت می ماند نه این تنها فاجعه ای نیست که در زندگی بی رنگ و بوی بدبختها ظاهر می شود هر روز بدبختی سایه شومی از خود بر زندگی اینان می اندازد گویی خداوند همه شکنجه و زجرها را در وجود زحمتکشان و بیچاره ها به آزمایش گذاشته . " استغفرالله خدایا وادارمان نکن کفر بگیریم " .

● فهمیه تدین

۵۸/۱۱/۵



این داستان نیست بلکه واقعیت دارد

● پیرمرد و الاغش

زنگ خانه به صدا درآمد . از جا بلند شدم و آهسته به طرف در رفتم . طبق معمول مادرم بود که از سر کار میامد سلام مامان ، خسته نباشی . امروز یک کمی دیر اومدی ، کار زیاد داشتی؟ نه پسرم پای صحبت یکی از همکارام نشسته بودم ، بیچاره از اینکه شوهرش بهش بی اعتنا شده و میخواد طلاقش بده مینالید . برای مادرم جای دم کرده بودم ، براش یک استکان ریختم و گفتم : مادر چرا باید تو هر روز صبح زود بری سرکار و خسته از راه

بیای و هیچی هم نداشته باشیم؟ همش کار، کار، کار، مگه یک زن چقدر میتونه کار بکنه. من دیگه نمیدارم که تو بری سرکار. درحالیکه مادرم سکوت کرده بود و مرا نگاه می کرد گفت: پسر، محمدجانم، چند سال دیگر تو بزرگ میشی و بدبختی موم تموم میشه دیگه اون موقع من میتونم نرم سرکار ولی الان که نمیشه. باشه مامان. ولی قول بده که خود تو زیاد خسته نکنی. خب مامان امشب شام چی بخوریم! همه چیز تموم شده. چیزی هم نمیشه خرید همه چیز گرونه. ناراحت نباش خدا بزرگه، بالاخره به لقمه نون و ماست می خوریم و خدا رو شکر می کنیم. باشه، پس میرم ماست بخرم. کاسهرا برداشتم و از خانه خارج شدم. هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بودم که منظره ای نظرم را جلب کرد، عجیب بنظر میرسید، نزدیک شدم واقعا "عجیب و تا سفبار بود، پیرمردی را دیدم که در کنار خری نشسته و آهسته اشکمیریخت، گویی عزیزترین عزیزانش را از دست داده باشد. نزدیکتر رفتم دیگر صدایش را می شنویدم که می گفت: خدایا چقدر ظلم! چقدر بدبختی! نمی دانم چرا باید مرگ یک حیوان تا این اندازه در انسان تا نبرداشته باشد. دلم بحالش می سوخت و بخودم می گفتم: آیا واقعا "زندگی این است؟ وجود انسانی بسته به وجود حیوانی باشد؟ بی اختیار و بی اراده و گویی که پای مرا زنجیر کرده باشند به آهستگی کنار پیرمرد نشستم آنچه را که در چهره پیر دلشکسته میدیدم نمیتوانستم تحمل بکنم. به آرامی به او نزدیک شدم. بیچاره حیوان، نمی دانم چرا مرده بود. فقط میدیدم که دراز کشیده و بخوابی ابدی فرو رفته بود، خوانی که دیگر بیداری بدنبال نداشت. پیرمرد افسرده مات و مبهوت خیره شده بود و یک لحظه چشم بر نمی داشت. همچون مجسمه ای خاموش و بی حرکت. نمی دانم چرا نمی خواستم از کنار پیرمرد و حیوان بخواب رفته بلند شوم و حس می کردم که باید آنجا باشم. نگاهی به پیرمرد کردم و گفتم. آهای آقا، آقا، ولی جوابی نشنیدم حتی نگاهی هم به من نکرد. دوباره گفتم آقا، پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند یا جوابی به من بدهد سرش را به طرف من برگرداند و فقط نیم نگاهی به من کرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم دوباره پرسیدم: ببینم خیلی خرتو دوست داشتین؟ ولی مثل اینکه قصد حرف زدن نداشت. باشه اگر مزاحم هستم میرم. خیلی دلسرد شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایی بگوשמ خورد: چرا میخوای با من حرف بزنی. من حرفی برای گفتن ندارم. گفتم: چرا اینقدر ناراحت هستید؟ انگار توی این دنیا نیستید، من الان نیم ساعت که کنار شما هستم ولی شما از اون حیوان زبان بسته و مرده چشم برنداشتید. حتما "خیلی دوستش داشتید؟

آره پسر جان، تو هنوز بچه ای، هنوز نمیدونی زندگی یعنی چه، از نظر تو و بقیه این یک حیوان عادی هست و پس از مردنش اتفاقی نمی افتد. ولی اگر میدانستی که خانواده های از راه این حیوان نون میخوره می فهمیدی که چرا اینقدر ناراحت هستم و دلم

گرفته. بعد از این نمیدونم چی میشه؟ گفتم مگر چطور میشه یک خانواده از راه یک حیوان زندگی بکنه؟ گفت پسر، من روزها میروم جنگل و هیزم جمع میکنم و بار این حیوان میکنم و میارم شهر می فروشم ولی دیگه از فردا چی...

با مردن این مثل این میماند که پدر خانواده ما مرده. در حالیکه قطرات اشک بر گونه‌هایم می‌چکید و لبانم را می‌سوزاند از او خداحافظی کردم و به‌طرف خانه به‌راه‌افتم بی‌آنکه بدانم برای چه بیرون آمده بودم. وقتی که به خانه رسیدم مادرم گفت: محمد چرا دیر کردی؟ کم‌کم داشتم می‌امدم دنبالت گفتم: باچند تا از دوستان صحبت می‌کردم و در حالیکه کاسه خالی را به‌مادرم می‌دادم گفتم: پس چرا خالی؟ گفتم: نداشتند چیز دیگه‌ای هم پیدا نکردم.

در حالیکه غم تمام وجودم را در بر گرفته بود و از آنچه که دیده بودم چندان درد می‌کشیدم به رختخواب رفتم و زیر لب گفتم لعنت به این زندگی... لعنت...

● اسماعیل طاهری

۵۸/۱۱/۱۲



● وضع کارگر کشاورز زابلی و بلوچ در گرگان و ترکمن صحرا

وقتی از شمال غربی یا بهتر بگویم از بندر ترکمن (بندر شاه سابق) به‌طرف شمال و شمال غربی تا ترکمن صحرا که شامل حومه گرگان و دشت است حرکت میکردم دشت وسیعی را می‌دیدم که گرگان و گنبد را به یکدیگر ارتباط می‌دهد. اگر در فصل بهار و تابستان که موقع (کاشت - داشت - برداشت) محصول است به سیر و سیاحت بروی با دیدن هر کدام از این مراحل که حاصل آن بیان رنج عده‌ای کثیری از هم‌نوعان ما است که اکثر آنها در دوره آریامهری بعلت فقر زراعت و گرسنگی در استانهای سیستان و بلوچستان و خراسان مهاجرت کرده‌اند و در این منطقه بعنوان کارگران کشاورزی شناخته می‌شوند.

موقع وجین بود هر جای این دشت که پنبه‌کاری بود عده‌ای از خرد و کلان با دردست داشتن ابزار مخصوص مشغول تنک کاری و وجین کاری بودند، رفته رفته که به آنها نزدیک می‌شدم چهره‌های آفتاب سوخته و پیشانی چروک خورده آنها نمایان‌تر می‌شد. بانزدیک شدن به آنها و ضمن خدا قوتی از من با استقبال خاص خودشان دعوت برای ناهار کردند که با صرف یک پیاله چای (کاسه مخصوص چای) که کتری چای روی شعله اجاق بود

خوردم و پس از خداحافظی به راهم ادامه دادم. از چند مزرعه که گذشتم به‌سازمانی رسیدم که در چند قدمی آن سگهای نگهبان عوعوکنان به‌طرف ماشینم دویدند و با آن کار ساکنین آنجا را متوجه آمدن فرد غریبه‌ای کردند. هنگامی که به‌داخل سازمان رسیدم در ابتدا کسی را جز چند عدد مرغ و خروس ندیدم و همانطور سگها مشغول عوعو کردن بودند تا اینکه مجبور شدم چند بوق ممتد بزنم تا کسی را به کمک بطلبم که ناگهان در اطاقکی گلی باز شد و چند پیرمرد و بچه بیرون آمدند و یکی از آنها که قدری سرحال‌تر بود سگها را رد کرد و من توانستم از ماشین پائین بیایم پس از سلام و احوالپرسی خبر بقیه را گرفتم معلوم شد که برای وجین به مزرعه رفته‌اند و فقط این چند نفر در سازمان زراعی که دارای یک قطعه زمین به‌مساحت ۱۵۰ هکتار و یک حلقه چاه آب که در حدود بیست تا سی خانوار بر روی آن کار می‌کنند، که نحوه کار آنها با مالک‌زمین بدین‌قرار است.

- ۱- دادن زمین از طرف ارباب به رئیس خانواده به‌نسبت افراد خانواده بین ۱ تا ۵ هکتار.
- ۲- تهیه بذر پنبه به‌عهده صاحب زمین (ادارات کشاورزی بذر مرغوب را با نازلترین قیمت در اختیار آنها می‌گذارد که این کار وزارت کشاورزی آن رسالت اصلی خود را از دست داده و بنگاه فروش بذر و کود شده با هزینه گزافی که بابت تشریفات اداری ماه‌موریت و غیره... صرف می‌شود).
- ۳- کاشت در صورتیکه دست‌پاش باشد به‌عهده کارگر در غیر این‌صورت به‌عهده مالک (چون با ردیف کار توسط تراکتور انجام می‌شود).
- ۴- آبیاری به‌عهده کارگر در چند مرحله.
- ۵- وجین " " " "
- ۶- برداشت " " " "
- ۷- هزینه سمپاشی مشترکاً.

در ضمن امتیاز بین سازمانی با سازمان زراعی دیگر که معمولاً با این وسیله‌نهایت دلسوزی ارباب به کارگران خود است در اختیار گذاشتن اطاقکی گلی به کارگر هر چند عائله و دیگر امتیاز آوردن آذوقه اولیه (آرد - قند - چای - شکر) از شهر و انجام این کارها توسط نماینده که از سالها قبل زیر دست ارباب آموزش دیده انجام می‌گیرد.

کارگر با عقد این قرارداد خود را مسئول می‌داند و از صبح که هنوز آفتاب طلوع نکرده تا عصر روی زمین که چند هکتار است از پوت‌های پنبه مراقبت می‌کند و مراحل را یکی پس از دیگری بدون وقفه انجام می‌دهد.

و اگر در این بین افرادی مریض شدند مبلغی محدود به‌عنوان مساعده نقدی داده می‌شود تا به شهر برود به درمان بپردازد و اکثر اینها به‌علت فقر مالی حاضر نمی‌شوند تن

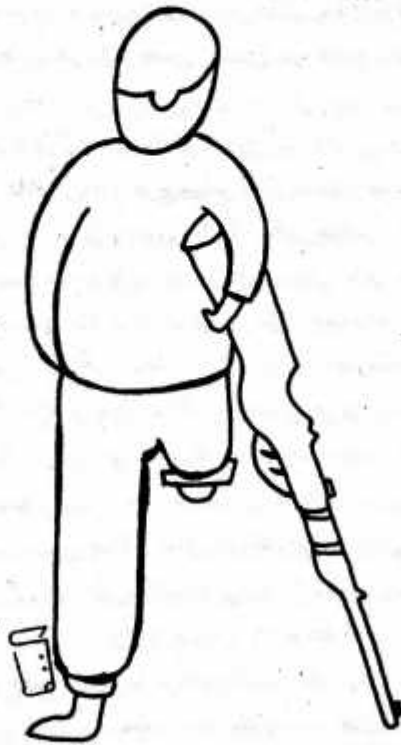
به این کار بدهند از ترس اینکه مبادا در آخر محصول بدهکار ارباب بشود با خوردن مقداری تریاک دردشان را موقتا تسکین می دهند که این عمل بیشتر روی بچه ها کوچک انجام می گیرد. و با تکرار این عمل هم عادت میشود و هم بین سایرین معمول میگردد. پس از گذشت چند ماه دوره برداشت که معمولا از اوایل شهریور شروع می شود و کارگر شب و روز خدا خدا می کند که هرچه زودتر قوزه های پنبه باز شود و آفتاب گرم به آنها بتابد و خود کارگر با اعضای خانواده سعی می کند که قوزه های باز شده را جمع آوری کند و عصر هر روز خلله های پر شده را با گرفتن وزن آن توسط قاپون و نماینده ارباب به او تحویل می دهد و روزهای جمع آوری پنبه به همین ترتیب میگردد که کاری بسیار شاق و مشقت باری است در پایان کار نماینده ارباب با دفتری که کارکرد روزانه هر یک از کارگران را یادداشت کرده نزدیک ارباب یا نماینده دیگر او در قسمت امور مالی در شهر میرود. و پس از جمع و کسر (بابت دریافتی آذوقه و مساعده نقدی و سهم کارگر به نسبت / دو پنجم / که بطور متوسط هر هکتار ۱۰۰ پوط پنبه بدهد ضربدر تعداد هکتار و قیمت هر پوط که در بازار معمول است) در خانمه محاسبه از این سه حالت خارج نیست:

- ۱- یا اینکه مخارج با درآمد سهم کارگر مساوی شده.
 - ۲- یا اینکه بر اثر عائله زیاد و خرج بیشتر کارگر بدهکار میشود.
 - ۳- یا اینکه بر اثر عائله کم و انرژی کار که شامل جوانان تازه تشکیل خانواده داده اند میشود مبلغی بین ۵۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ ریال برایشان باقی می ماند.
- کارگران با ناامیدی باز برای پرکردن شکم اعضای خانواده اش به دهات اطراف سازمان یا شهر میرود و در آنجا زمستان را با اجاره کردن آلتونکهای اطراف شهر برای محفوظ بودن از سرما و باران به کار ساختمانی می پردازد در همان ساختمانهائی که بیشتر متعلق به مالکان زمین می باشد که اخیرا با ساختن کاخهای مجلل کاملا برای هر بیننده مشخص و معلوم است. و یا در موقعی که کارگر در روی زمین مشغول ریختن عرق است او به سفر اروپا رفته و صرفا برای خوشگذرانی و چکاپ خود و خانواده اش مشغول است و فقط در سال دو سه ماه به ایران می آید تا بتواند زیر چتر نام شریف کشاورز با رفیق بازی و پارتی دادن از مزایای دولتی که توسط ادارات کشاورزی برای آنها مهیا می شد و میشود بهره مند شوند تا سرمایه ملت را یا در راه اروپا و یا به ساختن کاخها برای خودشان و فرزندانشان به ملت فخر بفروشند. حال که با انقلاب شکوهمند خلق ایران آن عده استعمارگر بهمان کشورهائی که قبلا برای خود مسکن و سرمایه اندوختن اند رفته اند و در انتظار آن هستند که با زورق به کام آنها برگردد تا باز عده ای قلیل از نیروی کار عده کثیری فربه شوند و به خوشگذرانی بپردازند. دیگر

نباید ان‌روزهای سیاه تکرار شود باید کسی مالک زمین باشد که بتواند بر روی آن کار کند و عرق بریزد اگر دولت انقلابی (۱) ما که در نتیجه خون بها، دهها هزار شهید روی کار آمده در سیاست مالکیت زمین دنباله‌رو سیاست آریامه‌ری باشد و باز آن عده قلیل دایه دلسوزتر از مادر برای دولت جلب گردند و این کارگران کشاورزی که درحقیقت زحمتکشان کشاورزی این مرز و بوم هستند باز همان زندگی فلاکت‌بار خود را ادامه دهند باید منتظر ظهور بود.

● رحیم موسی پور

(۱) این مقاله در حوالی اردیبهشت ۵۸ نوشته شده است.



تقویم کمونیستی...

... چند روزی بود که برای یافتن کار وارد تهران شده بودم در کنار خیابان روبروی دانشگاه تهران دستفروشها انواع و اقسام جنس می‌فروختند. من با دوستم همینطور که به‌تماشای کتابها و نوارفروشیها و... ایستاده بودیم نوجوانی به سن‌وسال ۱۵، داشت تقویم می‌فروخت. عکسهای روی تقویم: لندن، مارکس، استالین و... نوجوان همینطور داد می‌زد: تقویمهای انقلابی، تقویمهای... جلوتر رفتیم و پرسیدم: دانه‌چند؟ گفت دانه‌ای ۱۰ تومان. گفتم: چقدر گران؟... که دیدم یک مرد چهارشانه درشت‌اندام، چاق و گرن‌کلفت جلو آمد و گفت: پدرسگ نیم‌وجیبی، چه که خوردنها: این تقویمهای کمونیستی را چرا می‌آوری؟! تخم‌سگ! مادر... نوجوان هراسان جواب داد: آقا چکار کنم کسی را ندارم که خرج منزل ما را بدهد. مادرم مریض است و به پول احتیاج دارم. کار هم که پیدا نمی‌شود. هی میگن صبر انقلابی! یعنی چه، چکار کنم من؟ یکی از بچه‌های فدائی برام آورد. و تازه بیچاره به مقدار پول هم بمن داد و... مرد قلدر با عصبانیت گفت: او از کجا ترا دید؟ نوجوان گفت: داشت نشریه کارچریکهای فدایی خلق را می‌فروخت من هم این گوشه داشتم گریه می‌کردم جلو آمد، گفت چرا گریه می‌کنی؟ من هم قضیه را برایش گفتم. گفت تقویم بیارم می‌فروشی؟ پولش هم مال خودت. گفتم باشه. گفت همین جا باش تا من برگردم. پس از چند دقیقه دیدم با چندتا تقویم آمد و گفت: اینها را بگیر بفروش این پول را هم بگیر تا مادرت را دکتر ببری من هم تشکر کردم بعد او رفت. مرد قلدر گفت: مادرت چکاره‌است؟ نوجوان بغضش ترکید باگریه جواب داد: منزل مردم رختشوئی می‌کند. مردم کم‌کم جمع شده بودند. وقتی چشمانم به تقویم می‌افتاد هر کی یک‌جور حرف می‌زد. من همینطور که ناظر حرکات اینها بودم. رو کردم به مرد قلدر گفتم: شما به مقدار کمک کنید تا لاقل مادرش را از مرگ نجات دهد. مرد گفت: برو بابا دلت خوش است ما داریم کشکی داد می‌زنیم تا بتوانیم در جهاد سازندگی یا کمیته یا پاسداری خودمان را جا کنیم!! برو خدا بهت عقل بده و... مردم متفرق شدند. فردا که با دوستم تصادفاً آن حوالی عبور می‌کردیم همان جای نوجوان، یک پاسدار با تفنگ ایستاده بود...

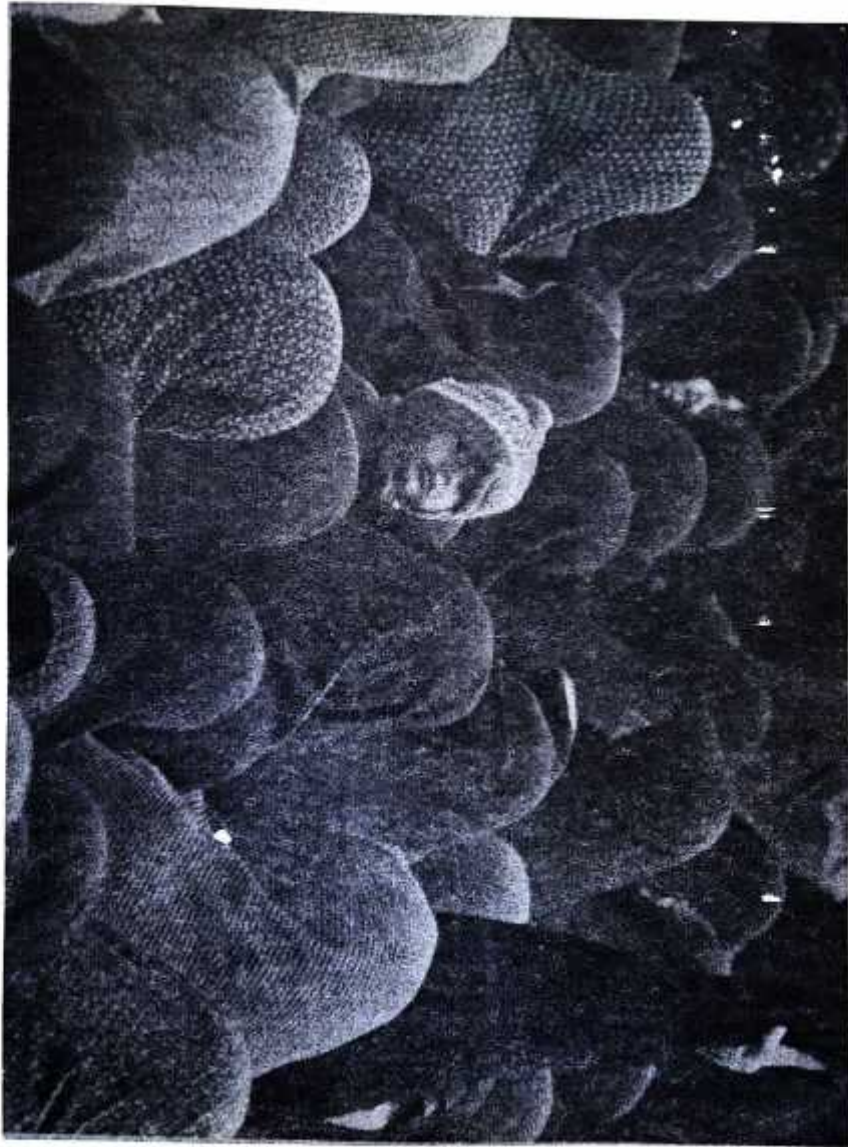
داریوش دماوندی

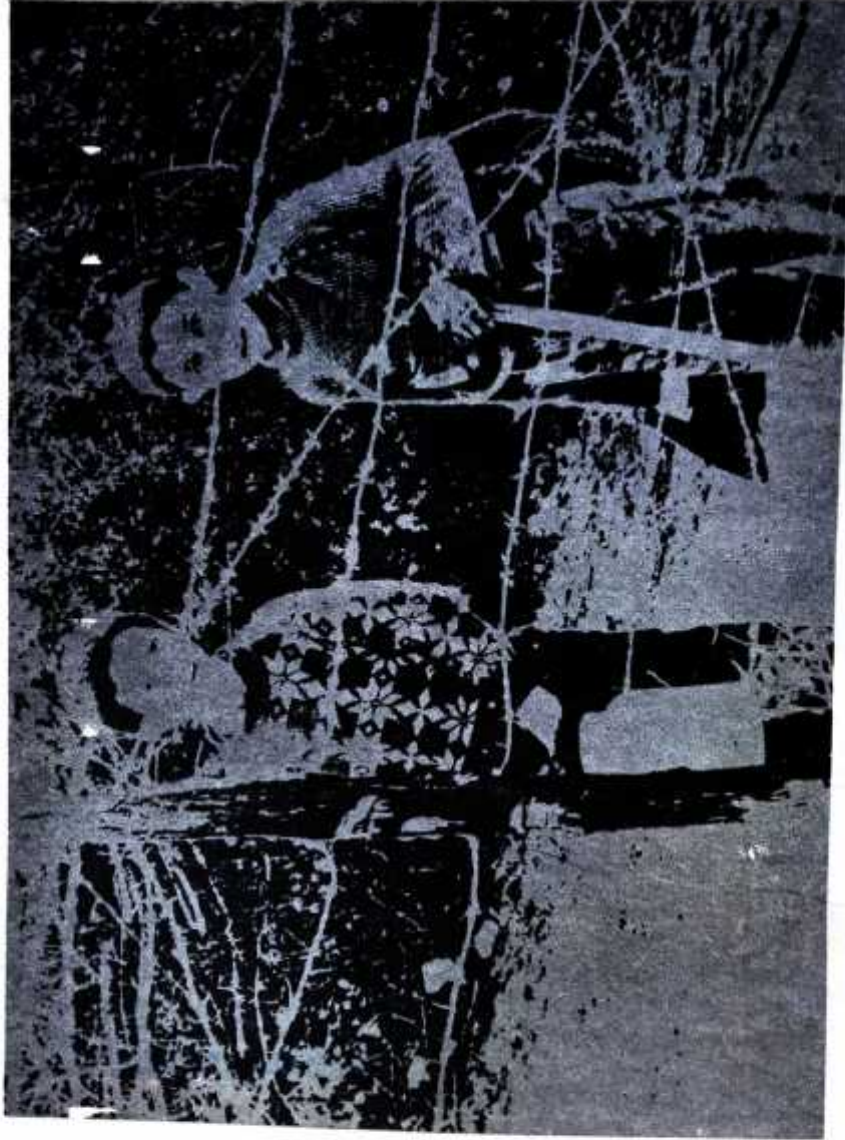
آذرماه ۱۳۵۸

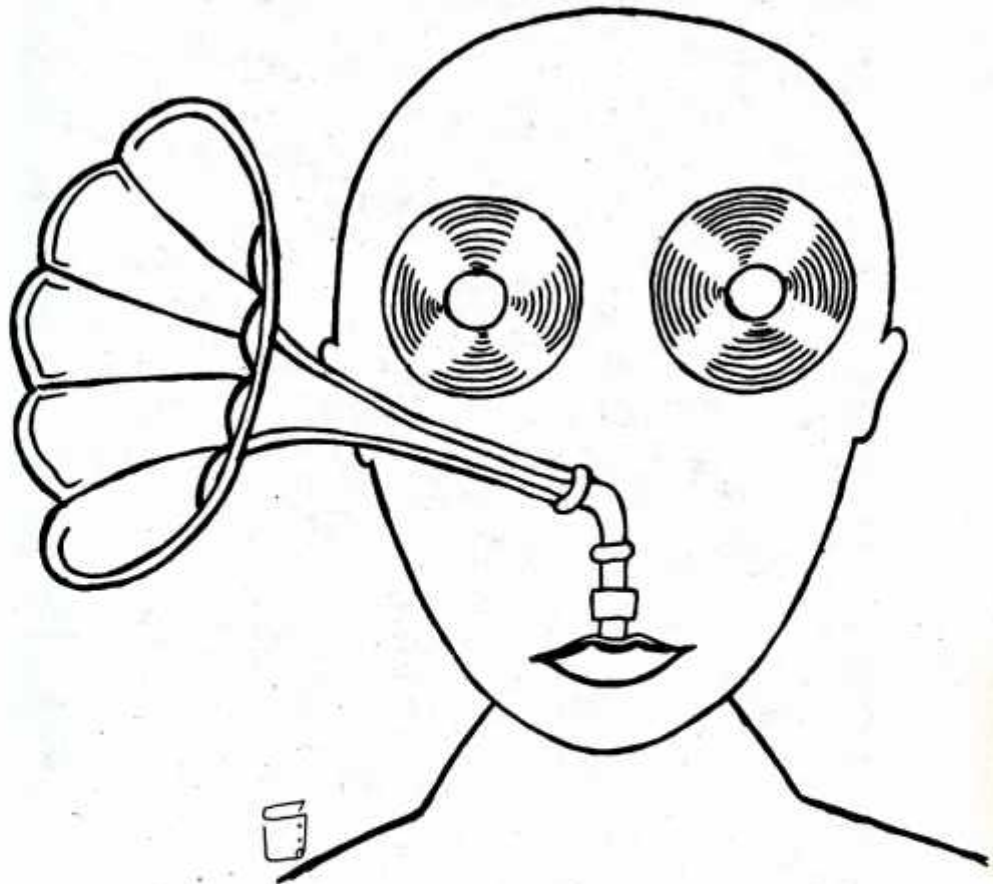
چهارعکس از : کامبخش روستا











منتشر شد :

۱- هدیه‌ای مثل خودش

پائولا فاکس ... غلامعلی قاری

۲- به روزگاری چنین ... دفتر شعر .
محمد قاری .

۳- سوشیانت (نمایشنامه) حسین عازمی -
خواه .

۴- ای آرش زمانه (نمایشنامه) حسین
عازمی خواه .

۵- در فصل‌های خنده دشوار ... دفتر
شعر مرتضی فرهادی .



✿ برای پخش کتاب فصل در شهرستانها
نماینده فعال می‌پذیریم . با مامکاتبه
فرمائید .



✿ نویسندگان و شاعران محترم می‌توانند
آثار چاپ شده‌شان را برای معرفی در کتاب
فصل به‌نشانی گرگان - صندوق پستی ۲۰۱
ارسال فرمایند .

اهدا کتاب را در تکمیل کتابخانه‌گانون
نویسندگان و شاعران گرگان با تشکر قبلی
می‌پذیریم .

منتشر می‌شود :

۱- گودال محله گداخته (رمان) ...

سید حسین میرکاظمی .

۲- شعر شهادت است ... فرامرز سلیمانی
(نقد و بررسی شعر انقلاب)

۳- خموشانه ... دفتر شعر فرامرز سلیمانی

۴- شعر اسپانیایی ... ترجمه فرامرز

سلیمانی . (شعر اسپانیا و امریکای لاتین)

۵- خطها و نقطه‌ها ... دفتر شعر -

فرامرز سلیمانی (دفتر شعرهای آمریکا)

۶- قصه‌هایی از ترکمن صحرا

سید حسین میرکاظمی .

۷- گندم شورا سید حسین میرکاظمی

(اولین داستان از ترکمن صحرا

برای

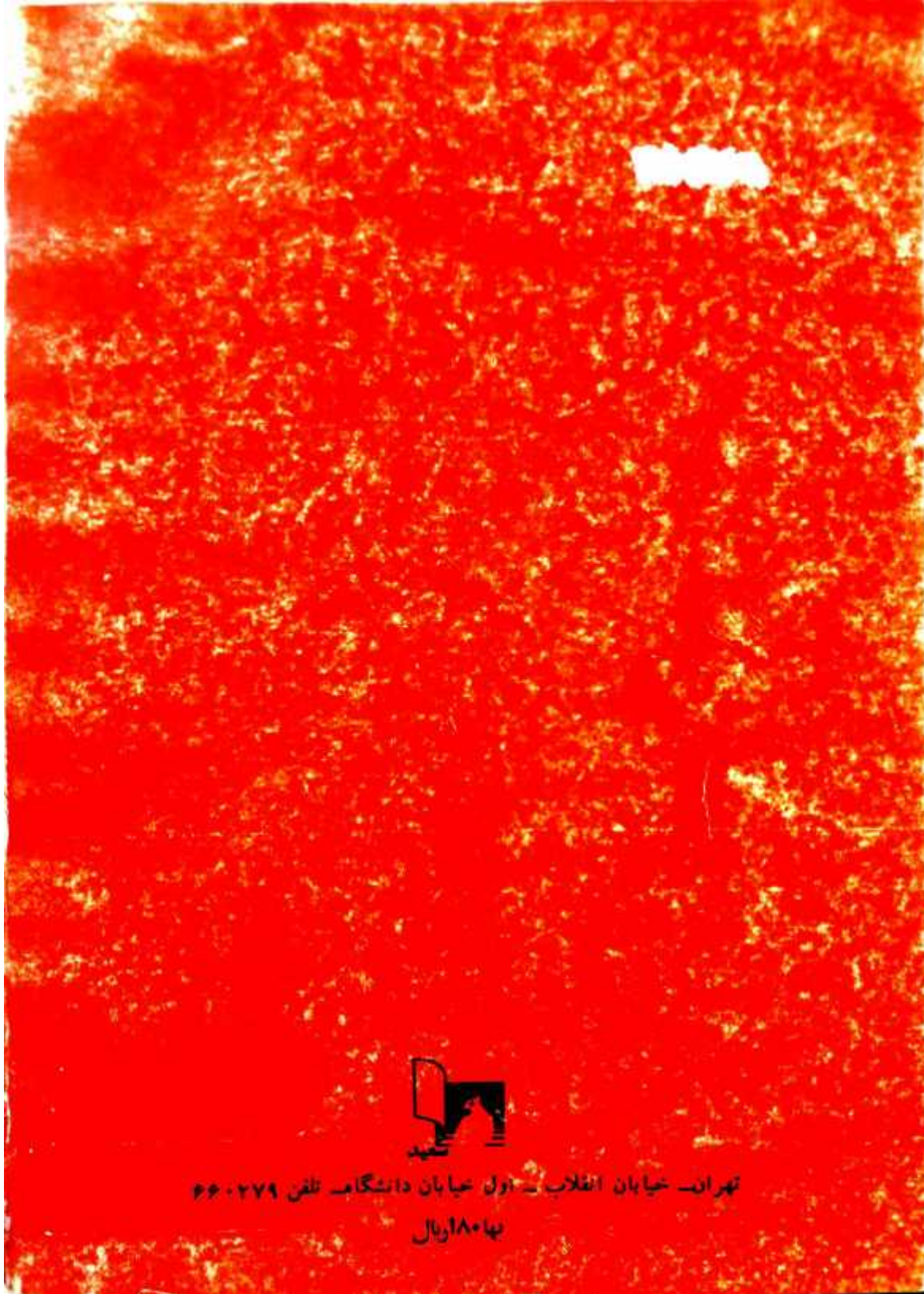
نوجوانان ترکمن و ایران) .

۸- تاتی کیودختر شجاع بن تر ... ترجمه غلامعلی قاری

✿ کتاب فصل شماره اول

را

بخوانید .



دیجیتال کننده نشریه : نینا پویان